



1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24

۵۷

بازدید
۲

بازرسی شد
۸۷ - ۴۰

۸۲۲۹-ش

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دران عاقل

مؤلف: شیخ الحداد محمد عاقل

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۴۵

۱۱۱۸۴

خط: خط نستعلیق

تعداد جلد: ۷ جلد

تعداد نسخه: ۷ نسخه

تلفظ: ۷۶۷۴

۵۷

بازدید شد
۱۳۸۲

۸۲۲۹-خ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حافظ

مؤلف: شمس الدین محمد حافظ

شماره ثبت کتاب

۹۶۷۴

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32

کتابخانه مجلس شورای ملی

۷۶۷۴

100-100
TAYY



مکتب
جعفر سلطان الشیرازی
تبریز



بسم الله الرحمن الرحيم

حمید و شایسته و سپاس یقیاس خداوندی که جمیع دیوان حافظان اوراق کتب
سلطان ارادت است بی مانند که رفیع بنیان ایوان سبع سموات طباق
عرفان حکمت بی علت او حکمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانیزاد معجزات آینه
تأمل عرایس معانی باوای دلشای آن من البیان لیسر اکو یا کرد علمی که بلبل
دستان برای خوش نوای زبان را در نفس شک و دمان قوت او دانستیم
ترغم و نعم آن من الشعر شکر آورد نظم آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد
در کلام در صدف هر دمان نهاد جاز از لطف عذب خدای لطیف داد
دل را مفتوحه رنج در میان نهاد در بحر سینه در معاینه پروریم
در کان طبع لعل سخن بکران نهاد فی لغت جواهر منظوم صدوات بی نهایت

وزو افسر قوت تجلی بی شبهه و غایات شاد روح پرستج و صد
مشرع زبان آوری که ندای جان فشانی انا افصح العرب بسماع و مجامع لیا
و آدمیان رسانید و انیمیم نسیم روح پرور و نفث فیه من روحی شام جاننده
دلان هر دو چهار مضطر و مروح کرد ایند و کوشش هوش دلها را بدر خواید جا
و غرض ایند بنجرهای اودیت بجامع الکلم که بار و در بار ساخت و صد صبیح
مخوامی و ما یطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و کافق و نفس انداخت اعنی
خاتم رسالت و ماظم مناظم بרכת و بلاغت صادق برهان من و قمران
ذی الذکر صاحب دیوان و ما علناه شعر صدر جریده انبیاءت القصیده
اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و ارحم الراحمین بیت محمود کابل
تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش ثبت و درود پیکران و تجلیات بی
پایان بر اوج طیب و شاح طاهره جمایز آل علی النوال علی الافصال و
مشایر رجال و احباب او باد شعر نزار آفرین از جهان آفرین بر
اولاد و اخداد و اجمعین که سهند خوشترام عبارت و خوشتر کام مجار و ستار

زین و زمین بر نهاده در میدان پان جولان نموده اند و بچکان فصاحت و بلاغت
کوی سبز مندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقصی و ادانی در بوده و تامل هادی
صیت رسالت و ذای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه شده اند علی القهار
بکوشش فضای اطراف عالم و بلفی الکاف اتم رسانیدند سان لسان و تیغ لسان
الشعرا و متبهم الفاوان از مپت جلال در غمده کلال و نبوت بماند و مشاهیر کالتعالی
هنگام تعدی و جدل در معارضه و مقابله ایشان سپهر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال
کشیدند که لایا تون بشد و لو کان بعضکم لبعض طیرا پت مستغرق در دوشنبان
جانان تازه را فرود آمد و بوشع را خصصا امام المشرق و المغرب
و جامع اصناف المنافع و احتیاق قائل کلام الله العالی علی کل شیء و الله العالی
علی بن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام و الحجة و الاکرام شعر شهنشاهی که سحر کا روز
فطرت بود غرض وجودش نقش خلقت ایشان مکرّمی که لطف قدیم لم یزل
حدیث مقتبس شمس زبور قرآن امیر ملک ولایت کشد زنبیل حال برای
مدح او متعده نطق زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار

فضل و براعت و نامداران خط سخن و شهودان ذکا و فطن سالکان مسالک
نظم و شعر و مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده و نیت که کوهر سخن در اصل خویش
بسیار قیمتی و با ضحاک و کلام منظم و لغت و نفیس خود عظیم و کران بهاست در دکان
امکان هیچ متاعی از آن کران نایز تر توان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت
از آن بارفت تر توان دید صیرفی خسرو را نقدی عزیز تر از آن بدست دل و نایه
و نقد فکرت را زینا تر از آن صورتی در پرده خیال رخ نموده وزن و مقدار این
در شاهوار نماد الاخر و نمند کامل و قدروا اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد
بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقت کردی که بری و داری سخن آن سرود آمدی
بجای سخن و بهر میدان لایق قطع الا سوا بقی الا ذناب و میزان لایرفع الا
بایدی بصائر البسیان اما لکن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و شعر بسیار و شمار است
و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت
لفظ و طبع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و مقتضای و بختین و تحریر و تقریر
و لغزین و تفسیرین با اعتبار مقتضیات مقام و اعتبار و تمام ایشان اشراف و غنیان

هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تکریم و تاخیر و اتمام و توجیه
 و کنایت و تصحیح و ایجاز و طعاب و در باب جمله بر این سبک مثنوی و مکتب علمی
 بر رعایت این دقیقه مثنوی قدیل لیس البلاغه آن عیال غان العظم و نمانه
 و میط بر بان القول و سید انبل می آن سلخ المراد بالفاظ عیان و معانی افراد
 شاعر ماهر چون بکنت این نکته برسد و بر حثیت این قصیده واقف گردد و خساره
 عبارات او نصارت گیرد و جمال مقال و طراوت پذیرد و بیک یک بیت و نایب
 مناسب قصیده باشد و کفرش قایم مقام و بوانی گردد و نقطه ملکئی اقطاع باید و پیک
 رباعی از رباع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سخنجان که علم برکشند کج و علم
 بقلم درکشند خاصه کلیدی که در کج است زیر زبان مرد سخن بچ است
 مخلص این کلمات و مختص این مقدمات ذات شریف ملک صفات مولانا العظم
 المرحوم البر و افضل العباد است و بخاریر الادب و معدن لطایف اردو حایه مخزن
 معارف البجایه شمس الله و الدین محمد اسحاق حافظ اشیرازی است طیب الله تربیت و رفیع
 فی عالم القدس رقبه که اشعار آید از سرش شک چشمه حیوان و نبات انکارش غیرت

حور و غلمان اپات و لا ویرش ناسخ سخنان سبحان و نشات سحر و لطف امیرش
 منی احسان جهان بود کظم انجبال و دروغ انجنان آسن الفواد و طیب الرقا و مذاق علوم را
 به لفظ نین شیرین کرده و دنان جان خاص را بمنی منن نکلن داشته هم به طایفه را
 برخ ابواب آشنائی کشوده و هم ارباب وطن را از مواد روشنائی افزوده و در
 هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف نغمه و معانی بسیار
 در لفظ اندک خراج کرده و انواع بدایع را در درج نشان و درج نموده کاه سه خوشان کوی
 محبت را بر سر جاده معاشقت و نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر نکت بی قیاس
 زده گوید بیت مثنوی اوراق اگر مهر رسیده که علم عشق در دفتر نباشد و کاه
 دردی که آن مصطببه ارادت را بملازمت پیردیر معان و مجاورت بیت احرام
 خرابات رغبیه کرده که بیت تازه بخانه دومی نام نشان خواهد بود سر خاک را
 پیر معیان خواهد بود افاضت سلسل طبع لطیف او که حکم عینا فیض انتمی
 سلسله دارد خاص و عام را شامل و شایسته و افادت و آثار فیض فایض قافیه
 و ادالی را لایح و ساطع نظم مشهور سحر حلاش عقده در زبان ناطقه آهنگه عقد

منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشتات نیایع زمین و فادش خلق
 مجاس این را بر لال معین **و من الماء کل شیء حی** صفت نصارت بخشیده و
 و لغات کل از فکرتش در ریاض جانها منی آید **و نفث فی من روحی** فاش
 کرده کلمات مضحش چون انفاس مسیح دل زده راجات تازه داده و یک کلام
 منجر نظامش در طور سخنوری می پیا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از
 اخلاق او کرده و غذا از سرین و گل زب و طراوت از شعر آید او گرفت و قد
 شمشاد و قامت و بجوی سر و ازاد اعتماد و آساز از استقامت رای او پذیر
بت حسیه میری ای هست نظم حافظ **بت** بول خاطر و لطف سخن
 خدا داد است بی تکلف هر در و کوهری که جوهری طست را موجود بود از بحر
 زینت ووشیه کان خلوت سرای ضمیرش در سکت نظم کشیده لاجرم چون خود را
 بلباس و کت عبارت و طبع استعارت آراسته دید زبان بر جوی کشاده
 گفت **شعر** دو محبت و نداشت و نوبت ماست هر کی چرخ برده
 نوبت اوست و با مخالف و موافق لطافتی و رعنائی در او بخت و در مجلس

خاضع عالم خلوت خاص پادشاه و کدا و عالم و عامی در هر مقامی شهباده شورنا
 بر انجمنه و گفته حافظ خلوت نشین دوش میخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر
 و چون از شاه پناه شهبهت و عالم شهبهت مصون و محروس بود دست تصرف
 بکانه بدامن عصمتان رسید و دامن چادر عشق را کسی بجز انجمن خیانت نکرده
 و رخسار احسان از خلعت عاز و شجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ
 بماند **بت** کر من آلوده و امنم چه عجب همه عالم کو اه عصمت اوست
 بنابر این غزلهای جهانگیرش با دنی بی سجده و اقلیم خراسان و کرستان و
 هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان با طراف الکاف
 عراقین و آذربایجان سر کشیده **قد و حب الی حب و ذنب الی حب** سماع
 صوفیان بی غزل شورانگیر او گرم نشدی و نرم پا و شایان بی نقل سخنان ذوق
 آینه نش زب و زینت نیامی بلکه های و نبوی شتاقان بی دلوله شوق او
 بنودی و سرور و دومی پرستان بی غلغله ذوق او رونق نکر می چنانچه در پیش
 این مثل گوید **شعر** غزل سرای حافظ بدان رسید که چرخ نوای نغمه نامید را

بسبب دریا و چو شمر عذب روانش بزرگنی کوئی هزار رحمت حق بر روان
 حافظ آباد ولی محقق در فتنان و ملازمت شغل سلطان و تشیخ مشاف
 و مصباح و مطالعہ مطالع و مشاج و تحصیل قوانین ادب و تجسس و او این
 از جمع آیات و غزلیاتش مانع آمدی و از مدوین اثبات آیاتش و از غنای
 این اوراق عینی الله عنه سابق اقل امام محمد کفلام در درس گاه مولانا و
 سیدنا استاد البشر قوام الله الدین عبد الله علی الله تعالی در جات فی اعلی
 علیین کبریات و مرات که بزرگوارشی در شامی محاوره کشی که این فواید فیلد
 همه در یک سبک می باید پیوست تا قاطع و چسب و جود الی زمان شود و تمیز و شاح
 عروسان دوران کرد و انتخاب حواله رفیع این ترغیب باراستی روزگار کردی
 و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ گذشته ای و ستم و سبب هجری و دین
 حیات موهل ان قصا و قدر سپرد و درخت و جود از دلیله شک این جهان سپردن
 برد و روح پاکش با کسان عالم علوی ترین شد و پس از غارت بدن به خواب
 پاکیزه رویان خور العین گشت **نظم** بسال با و صا و ذال الحجه زود و بخت

بیون احمد بنوی جنت اعلی روان شد فیه عهدش الدین محبت
 بجا ک پاک او چون بزرگ ششم که کردم صفا و نور مرقد بواب حق و صحبت
 و لوازم عهد و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تخریص و دوستان صاحب وفا که
 صفحه حال از سفر و غزایان کمال پذیرد باعث برترب این کتاب و بیو بیو
 این ابواب گشت امید بکرم و امیب الوجود معض الخیر و الجود است که قائل و مقل و
 و سامع و جامع را در ضلال این احوال و اثنای این شمال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه
 کرامت کرد و باد و هفت زلات را بغض کامل و لطف شامل در گذراند **و الله اعلم**

بایضاء قدیر و بالاجابة جید و الله الموفق المستعان

بیدرب العالمین و صلی الله علی محمد و آله

و عمره الطاهرین محمد و آله

ببول الله

و من شایع طبع اللطیف فی القضا

مقصود می که از این تشبیح کرد ابداع
دارای سیر کو اکب بامر کن فیکون
ز صفت کو اکب سیاره و دوازده برج
نه آسمان ز طایک بامر حق مشغول
چهار عنصر از و مختلف پدید آمد
قرار داد ببالای خاک و آب آتش
به روستی نبی و ولی اساس نهاد
اگر ز ذات نبی و ولی نبی مقصود
نوشته بر دفر دوس کاتبان قصا
امام حجتی و انسی علی بود که علی
زمان اوست متعلق سما و کرسی و عرش

علی امام و علی امین و علی مسکن
 علی عظیم و علی اعلم و علی عالیه
 علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
 علی عزیز و علی عزت و علی فضل
 علیت شج و علیت ارتح
 علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
 علی صفی و علی صافی و علی صفوف
 علی نسیم و علی نعمت و علی منعم
 علی زبید و علی زبرد و علی زبید
 بحی نور محمد و آدم و بحلیل
 بحی یوسف و یعقوب و یحیی و یحسان
 بحی عزت و توریه و حرمت و بحلیل
 بحی دانش و سستی و شوق و بحلیل

بخت پوش و ایاس و لوط و اسکندر
 بخت در میان بزم ابراهیم
 بخت قوت جبریل و صوره و هیرافیل
 بخت چال عرش و تقرب امیکائیل
 بخت جمله قرآن بصحیف ابراهیم
 بخت سوز حقیران بی که در بند
 بخت چهره زرد و هفت سرگردان
 بخت ضرب جوانان راه دین با کفر
 بخت دین محمد بن پاک چین
 که نیست دین بی اقبال پاک
 ز بعد او حسن است و حسن خبا
 بخت غافل و مستغرق بقدر می
 بخت و سستی من جسته دل چسود ترا
 بخت تهنه و او و جنوت خوش بخت
 بخت موسی و عیسی و یونس غمخوار
 بخت قابض ارواح در زمین و بیار
 بخت چار کتاب ستوده جبار
 بخت جمله مردان واقف اسرار
 بخت زاری رهجو ز یکس چار
 بخت درد اسیران و درازال و تار
 بخت زاری پیدان غار و زار و زار
 بخت مردم خوب از مناجات و انصار
 امام غیر علی علیه السلام
 مجری جل بر این کار و من و نیدار
 ز کت می شناسی سفیدی از رنگار
 مگر خواب جمال سستی شوی پندار

بخت پیش و پیش استخوان مستم
 سپاس و منت و عزت خدا بر کف و د
 بیال بخت و هفتاد و یک در شیراز
 بر شنان ششیر جافا تو لا کن
 حرام زاده و بخت و شوم و بی بیا
 مایهت بناش چه می کنی بخت
 که کس بسا و چنان کادم در اول بار
 رو نجات و شدم از حیات بر خودار
 تمام کشت پیکر و جمع این اشار
 نجات خویش طلب کن بجان شت چار
 مبع شاد کنایه که ناید می استار
 زیاده گفتن با من هزار است غدار

در فی المبح

جوزا سحر نهاد و حایل برارم
 ماتی پاک از بد بخت کار ساز
 جامی به که باز بشادی روی شاه
 راهم مرن بر صف زلال خمر که من
 شاه من ابر بر شش سامم سر بر خصل
 من چرخه شش بزم تو بودم بر خصل
 در با ورت نشود از بنده این حدیث
 از گفت کمال و سستی پادرم
 یعنی غلام شام و سوگند بخورم
 کامی که خواهم ز خدا شد میترم
 پیرانه سر موای جوابت و میرم
 از جام شاه جسته کس خوش کوترم
 مملوک این چنم نم و میکن این درم
 کی ترک آنچه کند این طبع خوش کوترم
 از گفت کمال و سستی پادرم

کرد بر کف دل از تو بودم از تو محسوس
 این محسوس که از کف این دل بجا بودم
 منصور بن محبت غار صفت حرمین
 در این محبت نام بر اعدا و تظلم
 عبد الست من عبد باهرش بود
 در شاهراست از این عهد نگذرم
 کردون چو کرد نظم را با نام شاه
 من خود چو چنین نگذرد که گزرم
 شاهین صفت چو خط چشمه ز دست شاه
 کی باشد انعامت بسید کبوترم
 ای شاه شیر کبر چه کم کرد از شود
 و سایه تو ملک فراغت میزرم
 بال و پری ندارم و این طرفه ز کفیت
 غیر از هوای مندل سیخ بر سرم
 شرم من موج تو صد ملک دل بخشد
 گوئی که تیغ نشت زبان شخو زرم
 بر کشتی اگر که شتم چو باد صبح
 فی عشق تسه و بود و شوق صبورم
 بوی تو می شمیرم و بر یاد روی تو
 دادند ما قیاس طرب بخود ساغر
 مستی آب یکد و قح و وضع ندانیت
 من ما بخورده سپهر لایت پرورم
 با سیر چشم و حکم داوری بسیت
 انصاف شاه با و در این قصه باورم
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
 طالع سرش میزد صیت شهرم

نامم ز کف غار عشق محو باد
 کر بر محبت تو بود شغل و بکرم
 شل الا حد صیدم لم حد کردین
 کر لا غرم و لیک شکار غنیم
 ای عاشقان روی تو از دهر پشتر
 من کی رسم بوحل تو کردم گزرم
 بنام من که منکر خن رخ تو گیت
 تا دیده اش یکد گیت غیرت دارم
 معصوم و از این منصف با زار پشتر
 نه جلوه میفروشم و نه عشو میخورم
 بر من فاد سایه خورشید سلطنت
 اکنون فراغت ز خورشید غلام

حافظ زبان محبت بر دل پشتر

بر این سخن کواست خدا و خدا کرم

ولفی المبح

شد عرصه زمین چو ساطع ارم جان
 از پر تو سعادت شاه جهان
 سلطان شرق و غرب که در غرب پشتر
 صاحبقران و خسرو شاه خدایان
 خورشید ملک پرور خاقان دگر
 دارای عدل کس و کسری کی نشان
 سلطان نشان عرصه قلم سلطنت
 بالانشین مسند ابوان لامکان

اعظم جلال دولت دین که رفتش
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
 شاهی که شد زلفش افروخته زمین
 سیم رخ و سحر را بنود قوت خروج
 کرد در خیال چرخ قدس شیخ او
 ملکش درون چو باد بر افراسیاب
 الصیوت نو ملک جمال و جمال ملک
 تحت تو شکستند چشید و کعبه
 تو آفتاب ملک چو کبریا
 ارکان سپه در دژ تو و دل سپه دران
 بی طاعت تو جان نکر ای کاسب
 بر دانی که در دل و دهر نیاید است
 دست را بابر که یار و شمشیر کرد

دارد همیشه تو سنایم زیر دان
 خاقان کا مکار و شمشیر و نو جان
 شاهی که شد زلفش افروخته زمین
 آفتاب که باز هست او سار و آفتاب
 از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
 مهرش روان چو روح بر اعضا بی جان
 الطاعت تو جان جهان و جهان جان
 تاج تو صیقل است و ادا و ادوان
 چون سایه از غشی تو دولت برون
 کردون نیاورد چو تو شمشیر بران
 بی نعمت تو مغرورند در استخوان
 دارد چو آب خانه تو بر سر دان
 چون بره در این ده و قطر قطره آن

بیا

با پای جلال تو افلاک پامال
 علم از تو با فراغت وصل از تو با فروغ
 بر چرخ علم مایه و بسوق مهر تاب
 اینخیز و زمین جاب مسیح قدر
 ای آفتاب ملک که در جنب هست
 در جنب بحر خود تو از آن کمر است
 این مجلس نقش ز تو می زر کنار
 بودی درون مجلس و از پرلان تو
 در دشت روم خمیر زدی تا غر و کوس
 تا قصر زرد آسمانی و لرد و افتاد
 آن کسیت کو ملک کند با تو مسری
 تو ساکری ز خالق و خلق از تو ساکن
 اینک بطرف مجلس و آسمان میردی

در بحر خود دست تو در دهر آستان
 شرح از تو در حمایت و دین از تو آستان
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
 وی داد و ندیم مثل عظیم شان
 چون ذرات حبه بود کج شایگان
 صد کج شایگان که جنبی را بجان
 چرخ بلند بر سر خرا و خوش دان
 در حین بود غفلت و در ملک بهمان
 در دشت سند رفت و پامال آستان
 در قصرهای قصر و در خانه های خان
 از مصر تا بروم و حسن تا بصره و بان
 تو شادمان بدولت و ملک از تو آستان
 با بندگان حسن سعادت بریزان

آن نبی که در نصف کرد پان شش
 فیتی رسد بخاطر اکت ز نانیان
 داده فلک ز نام ارادت پست تو
 یعنی که من کسیم براد خود در میان
 خفت کجاست زید قدوم خودت سخن
 یار تو کینت بر سر چشم نش نشان
 هم کام من بحدت تو گشته قطع
 هم نام من بدست تو گشته جاودان
 در مع شیخ ابوالحسن حقه الله

سپیده دم که صبا بوی بوستان آورد
 چنین زلف بر آنکه در جهان گیرد
 هوا ز کف گل در چمن تن سینه
 افق ز غلغله شوق رنگ گلستان گیرد
 نوازی چکب برانان زنده صلابی صبح
 که پر سیکه راه در میان گیرد
 شه سپر چو زرین سپر گشته بر سر
 به شیخ صبح و غم و افق جهان گیرد
 چشم ز رخ سیر شاه باز زرین بال
 در این ترنس از نگاری آستان گیرد
 بزم کا و چمن رو که خوش نهادیت
 چو لاله کاس زرین از غوان گیرد
 چو شمع از فلک بگردد بجام صبح
 که خورشید به محضه غاوان گیرد
 صبا که که و مادام چو زنده شاه باز
 کی لب نخل و که زلف صیقل گیرد
 انی

ز اتحاد سحر علی و اختیار صور
 خرد ز نخل نقش رخ بستان گیرد
 من اندران که دم کیش آن بیکلام
 که وقت صبح در آن تینه خاکدان گیرد
 چه حالت که نخل در چمن نماید
 چه پشت که در رخ صبح خوان گیرد
 چه پرواست که نور چشم شیخ صبح ده
 چه شهادت که در راه آستان گیرد
 صیقل دل بخشاید بکس در آن
 که روز کار عسیر است و دکان گیرد
 خوشتر هر که با فای از شبنم
 بش زمانه چو عساف در میان گیرد
 کجاست ساقی ز روی من که از سیر
 چه چشم است خورشید باغ گران گیرد
 پایمی آورد از یار و از پیش جامی
 بشادی رخ آن یار صحران گیرد
 نوازی نمفتی را چه بر گشته طرب
 که عشق زنده کانی اصفهان گیرد
 چرا صد چشم و حسرت سپردا به شکل
 مرا چو قطره کار در میان گیرد
 دشت به حقیقت سر دوش عالم غیب
 که روضه کرمش نخل در جهان گیرد
 جمال چه به سلام شیخ ابوالحسن
 که ملک در خوش زب درستان گیرد
 کجی که بر فلک سربدی غروب کند
 سخت پاینه خود منق فرقدان گیرد

خرد ز نخل نقش رخ بستان گیرد
 که وقت صبح در آن تینه خاکدان گیرد
 چه حالت که نخل در چمن نماید
 چه پشت که در رخ صبح خوان گیرد
 چه پرواست که نور چشم شیخ صبح ده
 چه شهادت که در راه آستان گیرد
 صیقل دل بخشاید بکس در آن
 که روز کار عسیر است و دکان گیرد
 خوشتر هر که با فای از شبنم
 بش زمانه چو عساف در میان گیرد
 کجاست ساقی ز روی من که از سیر
 چه چشم است خورشید باغ گران گیرد
 پایمی آورد از یار و از پیش جامی
 بشادی رخ آن یار صحران گیرد
 نوازی نمفتی را چه بر گشته طرب
 که عشق زنده کانی اصفهان گیرد
 چرا صد چشم و حسرت سپردا به شکل
 مرا چو قطره کار در میان گیرد
 دشت به حقیقت سر دوش عالم غیب
 که روضه کرمش نخل در جهان گیرد
 جمال چه به سلام شیخ ابوالحسن
 که ملک در خوش زب درستان گیرد
 کجی که بر فلک سربدی غروب کند
 سخت پاینه خود منق فرقدان گیرد

چراغ دمه محسوسه و آتش دشمن را
 ز برق تیغ وی آتش بدو مان کرد
 باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 بر شیر سپنج برد حلقه چو لعل کشد
 عربس غاوری از شرع رای آورده
 بجای خود بود از راه هیت رای کرد
 ایا عظیم و قاری که حسرت کند
 ز رخ قدر که رسد تو امان کرد
 رسد ز سپنج عطار و نواز تنگیت
 چو فکرت صفت امر کن فلان کرد
 فلک چو جلوه گمان بشکوه سحر ترا
 کینه پاکیش افج کشان کرد
 طامتی چو کشیدی سعادتی دیت
 که شتری منق کار خود از آن کرد
 ز استخوان تو ایام را حسرت نمیشد
 که از صفای ریاضت دلت نشان کرد
 و کرد پا به بیخ از آن بلند رست
 که دور کار بر آن حرف امتحان کرد
 ز عمر بر خور و نکس که در بر صفی
 سخت بشکوه آنکه طریق آن کرد
 مذاق جاننش ز غمی غم شود امن
 کسی که شکر تو در دهان کرد
 چو جای جنگ بدید بام یار بد
 چو وقت کار بود تیغ جانان کرد
 ز لطف عیب سختی رخ میدست
 که مغرور تمام اندر سخنان کرد
 در تمام که یل حوادث از چپ دست
 چنان رسد که امان از میان گران کرد

چو غم بود بهر حال که ثابت را
 که صهای چنان قوی جان کرد
 اگر چه ختم تو گشت تیغ میرود عالی
 تو شاد باش که گشت خیرشان کرد
 که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
 جزایش بر زن و شیر زنده خانان کرد
 خیال شای اگر نیست در سر حافظ
 چرا به تیغ زبان عرض جان کرد
 زمان حسرت تو پانین باد کین دولت
 عطیه ایت که در کارش جان کرد
 در این فی تیغ خواجسته

ز دلبری توان لاف زد با سپه
 نه از کت در این کاوست آدا
 بجز شکر دینی مایه است خسته را
 بجای توان زد در سیه سپه
 هزار سلطه و لبرای بدان رسد
 که در دلی بهر خویش را بجای سپه
 چه کرد با که برانجی ز بهستی ما
 مباد حسرت کند که تیر تیر سپه
 بهم نشینی زندان سدی فردا
 که کجاست در این سیری و تیر سپه
 پارا داده رکین که صد حکایت خوش
 بگویم و بگویم حسرت در سیه سپه
 بخاک پای و تیر و کمان گمان است
 بگوی سیکه استاده ام در سیه سپه

بیج زاهد ظاهر پرست ششم
که ز رخسار قد نداشت پنهانی
پادشاه و بلند خویش خیزی کن
که تا خدایش که دار و از پرستی
مگر چشم غایت ز حال حافظ باز
و که نه حال بگویم باصف ناسی
وزیر شاه نشان خواجهرین روان
که خرمست باه حال بنی طایفه
قوام دولت و دنیا محمدی علی
که سید خدش از چهره وزیر پایی
زهی حیدر صفائی که گاه فکر مراد
رازه که کنی دعوی سید پایی
طراز دولت باقی ز راهی نرسد
که محبت بزد نام عالم خاسی
اگر نه کج خطای تو دستگیر شود
نه سید از زمین ره بند بوری
تو بی که صورت جسم را میو لایت
چو جرمه یکی در باطن ناسی
که نام پای بر عظیمی نصب شاید کرد
که در ممالک قدرت نه بر آسای
در دن خلوت که تو پان عالم حدیث
سر بر کلک تو باشد سماع روحانی
سوانح کرمست را چگونگی شرح و رسم
تا بر که انداز آن کار ساز روحانی
مرا حق سخت و نیست و اتم گفت
نمود با تدار آن فتنه های طوفانی

کون که شاه کل را بجهت کاه چمن
بجز نیم صبا نیت همه جا چمن
شعاعین از پی سلطان کل بهار باز
به باد پای صبا لاله های نعلانی
جان رسید ز سیمیا و صبا
که لاف میزند از روح راج به جان
سحر که چو خوش آمد که بلی کلانست
بر خنجر سیزده و سخت از سخن دانست
که شکر چو شش ز پرده پروان آبی
که درخت شرابی چو لعل رانی
لکن که می بخوری بجال کل یکماه
که باز ماه و کر میخوری پشیمانست
جانی شیوه دین پروری بود عاقل
نه کرامت و لطفت شرع یزدانی
بکشت محنت تحقیر کریمان بر غایت
بکوش کر کل دل داد عین ناسی
رؤی تر آنا کنی چه انداز آن عاقل
که نه خد نب نشد از عذبه های نجاتی
طرب سزای وزیر است ساقی کنار
که خیر جام می آید آنکه کز آن جانی
در دن پرده کل عشق من که عیار
ز بهر دیده ختم تو لعل بکای
تو بودی آن دم صبح امید کز سر جو
بر آمدی اسرار نشان ظلمانی
شیده ام که زمین یاد مسکنی که که
ولی مجلس خاص خودم نمونانی

ز حافظان جهان کس چند به صبح کز
لطایف علی با کتاب قراست
هر سال بقا بخشد و ایام من
چنین مستاع بعضی چون تو گزاشته
سخن در کشیدم ولی امیدم
که ذیل عنودین حاجت پرستان
بهمه آیه بهار ای صبا صغیر مانع
هر از هوش نگار و بخت ریکان
بمانج ملک بشاخ اعلی عصر دراز
شخصه باو کل دولت باستان

در ایضا فی العج

خیر مقدم در جای طایر سمون قدم
شادمان کردی مرا اندر زمزمه به قدم
میکنم در حجب تو انجام آغاز نیاز
را که شرح آرزو مندی بر نیاید در علم
آبادانی تو که همبدران خون عاشق مجروح
ناکه بشکیر در کار است و آه ضمیمه
ضیبت عشاق و نامت کند راه برود
خوش کن باده در دوار محبت و شمع
کر چسبن در حلقه چید زلف چه کافی یار
مده توان بر دستان ایل افروزی بر
لا و کل دان مسه غار پناهم
آن گذشت ایل که خواری دیدی از درخت
یار باز آمد بحسب آینه عزیزه مخترم

ساقی می و کز نه بهای حافظ سر کرد
نوک کلک خواجه بر مشور حافظ زو رقم
خواجه تو را نه عادل دل جلال ملک بود
بدر آفاق علاءون الوری غوث الامم
صورت جاد و جلال و معصه فضل بحال
منظر افوار رحمت صبر حسن و شیم
کان مردی و در دست معدن صدق و صفا
چو هر عدل و سیاست غفر لطف و کرم
راغ اوج و صناع بهت ناصر علام دین
ماهی انا رفیقان قاطع ظلم و ستم
آستان موضع دولت زاکوئت و بس
دارو این صغر منقش شمس تاریخ قدم
بخت پیدارت چو می آمد بصحرائی وجود
خسته کردون سست زاندر شبان قدم
قلب به خواهان شکت احوال پر جانی تو
هر کز دل نشکسته فسیروز کرد و لاجرم
ماند پذیری که شامیری بر قلب خشم
همت ارباب دل باست و صحاب کرم
شرح احوال تراستی و بهجا پشیمت
بنده یارب کی تواند کرد و شکر این نعم
تا لیم حضور بود از خاک بوس در کنت
در دوش درد بودم باند بیان مذم
باشما اخلاص هر یک حاجت تمیزیت
علم آصف دیده باشد عالم در جام حم
آجنان مذهب یمنی در جهانت باو نام
این دعا بر من و جان کشت از دل جانم

هو الله تعالى شانه

هو

عزلات صد الغراف

وذكر الشعراء الاستاذ وواجه

شمس الدين محمد حافظ شيرازي

طاب الله رآه وجعل الجنة

مشوا

ان الله على كل شيء حفيظ

بسم الله الرحمن الرحيم

الا با تحب انسا قی اور کا سا ونا ونا
 کر عشق آسان نمود اول ولی اعدا دشمن
 بوی ناز کا کتب صبا زان طره بجای
 رتاب غنچه مشکبش چرخان اعدا
 بی سجاد و بچین کن کرت پیغش کن کوید
 که سالک پیغمبر بوده در رسم منزل
 مرا در منزل جانان چو من و عیش پیغمبر
 جبرس فریاد میداد که بر بندید محبا
 شب تاریک و چم موج و کراوی خنجر
 کجا دانست حال مسکینان سالک
 مد کارم ز خود کامی میدانم کشید آخر
 نهان کن مانده ان رازی که سازد مصلحا

خونری که مسمی خواص از غنچه غنچه

مقی قاتل من تویی قریح اندر دنیا و مصلحا

ای شمع بیخ صبا از روی رخشان شما
 آبروی خورشید از چاه رخشان شما
 عزم ویدار تو دار و جان بلب آسم
 باز کردید و آید چیست فرمان شما
 کی دست این غنچه غنچه بکشد
 غنچه غنچه بازفت پریشان شما
 کس بدو رگست حرفی غنچه از غنچه
 بدو غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
 بخت خواب آلود با پندار خواه شد مگر
 زانکه زود برین آید از روی رخشان شما
 با صبا همراه غنچه از غنچه غنچه
 بود که بوی شب بویم از خاک ایوان شما
 دل خرابی می کشد و لاله را که کشید
 زینهار آید و ستان جان من و جان شما
 غنچه با دادم ای ساقیان بریم جم
 که چه جام باشد پری بد و زان شما
 ای صبا با ساکنان شهر دار ما بگوی
 کای سحر ناسا ساکنان کو می شما
 که چه دوریم از لب اقبال غنچه غنچه
 سده شاه شب بویم و مانده ان شما
 دور و دور از خاک و خون دامن چو بکشد
 کاه از این رو کشته بسیار زودان شما
 ای شمشاد غنچه غنچه غنچه غنچه
 تا بویسم همچو که خون خاک ایوان شما
 می کشد غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
 روزی ما با و لعل سحر افسان شما

دل میرود در دست صاحبان غلام
در داکه در این جهان خواهد شد کار

دور از دست کرد و دل افراشته
بکی بجای یار این فرصت شمار یار
گشتی شش کاظم ای با شربت خیز
باشد که با سپید دیدار آستان
در حلقه کل و دل خوش خواهد بود
ثابت است بهیچ بنیاد آستان
ای صاحب کرامت شکر از دست
روزی نقدی کن درویش غلام
آسایش دو کتی نصیر این دو حرکت
با دوستان مروت با دشمنان غلام
در کوی نیکبختی با کدر غلام
کردنی سپیدی نصیر ده غلام
آینه سحر جام حیات بگو
نار تو عسر و آسودا در حال غلام
سرکش شود که چون شمع از غیر زبهر
دلبر که در کف او نور سحر غلام
که مغرب حرفان این پارسه بخواند
در جد و جالت آرد پیران پارس
آن فتح و شش کسوفی آنم نجاشین
اشن لیا و اهل من مشد الغلام
بنسکام شکرستی در عین کوش دستی
کین کیمیا هستی قارون کند کار

حافظ بجز و پیش این غرق می آید
ای شیخ با کلام من معذور دارا

سایه سوز داده بر افروزم
مغرب بگو که چای شام بام
نار پاد کاکس رخ یار دیده
ای چنبر ز لذت شرب غلام
چندان بود که شمع زار می شد
کاییکه و سر و صبر بر غلام
هر که نمیزد آنکس زنده شد
فشانست بر سبزه عالم غلام
مستی بچشم شاد و لبها شاد
زانه سپرده اند مستی غلام
رستم که هر روز روزگار است
ان حال شیخ آت بام
ای با دگر بگشتن جانی بکری
زنا و عسر و آسودا بام
که نام ما ز یاد همه چه سپری
خود آید آنکه با دیاری غلام
بگردش چو لاله در دهنی
ایم و بخت کی شوی آرم غلام
دریای خضر فاکت و کشتی غلام
بشد غرق و منت حاجی غلام
حافظ ز دیده دارا شکی غلام
باشد که مرغ وصل کند غلام

صلاح کار کجا و من خواب کجا
 چه نسبت است برندی صلاح و قوت کجا
 دلم ز صوم بگرفت و خورشید کجا
 شده که یار خوشش از روزگار کجا
 ز روی دوست دل دشمنان کجا
 پس بسپار ز خندان که چاه در کجا
 چه کل پیش نا خاک است و ثبات کجا

تو از خواب ز غافل طبع مرا بیدار

تو از صیبت صبور می که ام در کجا

اگر آن ترک شیرازی بخت آوردل مار
 بدو ساسی می باقی که در بخت تو ای یافت
 فغان کین لوبان شوخ شیر بر کار شد استوار
 ز عشق ناما به اجمال با من نمی آید

من آن جن روز افزون که بخت شوم
 حدیث از طرب و می گوارد هر کس جو
 نصیحت کوشش کن جانم که از جان و سر دار
 بزم کشی و خوشنم بزمی که اندک کوشی
 غزل کشی و در شمی پاد خوشنم طوطی
 که بر نظم و آفتاب حکایت عهد زاری

و شمس از مسجد سوی مناجات سپهر
 در خوابت فغان ما نیز درستان شویم
 نام بیان روی می که بخت چرخ آید
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون شد
 روی خوبت آتی از لطف بر ما کشف کرد
 بادل سختت آید پس در کبر دستوش
 مرغ دل را صید صیبت بام افشاید

صیبت یاران طریقت بیدار من تو پیر
 کاینچنین بر و است از روزگار آید
 رو بسوی خانه خفت را در و پیر
 عاقلان دیوانه گردانند از پی تو پیر
 زان سوی حسنه لطف و خوبی ز تو پیر
 آتش بار و سوزناک شکر پیر
 زلف بختی و دیوانه در شمع زنجیر

باو بر زلف تو آمد شد جان بر من سیاه
نیت از سودای زلفت پیش ازین تو فرما
نیز آه ما ز گردون بگذرد جانان خوش
رحم کن بر جان خود پرستید کن از ترنا

بر درخت زوایم گشت چون حافظ مصیقم

چون خرابالی ش آں با طریقت پرما

شب از مضرب که دل درخت باد و برا
سندم ناله جان سوز سپه را
چنان در سو من سازش او کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حرفی در ماسق که هر دم
ز زلف ریح نمودی شش منی را
چو شوم دید در سفر می افروزد
بچشم ساقی زخنده پی را
رماندی مرا از نیت هستی
چو پیوهی پیایه بام می را
تا که الله عن شر القوا سب
جرا که الله فی الدارین حسیرا

چو پنجه گشت حافظ کی شمارد

سکنت چو یکتا کاوس کی را

صوفی پاک آینه صافست جامه را
تا بگری صفت می می لعل غام را

نار و دین پوده زنده این است پس
کین حال نیت ز راه عالی مقام را
حقا شکار کس نمود دام باز چین
کا پنجه صفت با دست دام را
من آردان طبع بر دم زلفت
کاین ل نهاد در کف صفت زخم را
مارا بر آستان تو بس حق صفت
ایکوا ج باز چین بسته ختم غلام را
در عیش نه کوش که چون آنچرخانند
آدم بهشت روضه دار اسلام را
در برم عیش یکد و قیج و کس فرود
یعنی طبع مار وصال دلم را
ایدل شب برفت و بچیدی کل غم
پراست کن بچون نیت دلم را

حافظ مرید جامت ای صبا برو

و زنده بندگی بران شیخ غلام را

روحی عهد شباست در کربستان را
سیرت مرده کل طبل خوش احسان را
ای صبا که چو آنان چمن بازرسی
خدمت ازما برسان سرو گل یگان را
ای که بر مکتبی از عین سارا چکان
مضطرب حال کردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر در دکان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا بش که در کشتی فوج
 هست خاکی که با آبی سخته و خوراک را
 بر دانه زغانه گردون بر دانه طلب
 کین سیه کاسه در آخر بکشد جهان را
 که چنین جلوه کند بیخوده فروش
 خاک زوب در نیاید کفم مرگان را
 نشوی واقف یک تخت ز سر را چو
 تاینکه کشته شوی دایره امکان را
 هر که را خواب که آسوده و شکی نیست
 که چه حاجت که بر خاک کشتی ایران را
 ماه کنای من سینه صحران توشه
 وقت آنست که بدو دکنی زندان را
 در سر زلف دایم که چو سودا داری
 که بهم بر زده کیوی مرگ فشان را
 ملک آزادگی و کج فاشه کجاست
 که بشیر سیر نشود سلطان را
 حافظ می خور و زدی که در جبینش
 دایم تر ویرین چون دگر آن توان را

بلایان سلطان که زمانه دین را
 که بشکیرا دماهی ز نظر مران گذار را
 چه قیامت جانان که باستان بودی
 رخ سپهر ماه نمایان دل بجز نکند غار را
 ز قیامت یسیرت بجای خدایم
 مگر آن شهاب ثاقب مدی که کند نهار را

دل عالمی نسوزی چو خنجر بر نشه روی
 و از این چو سودا داری که نمیکشید را
 مژده سیاه است اگر در بخون اشارت
 ز قیامت و پندش و غلط کن نگار را
 همه شب در این سیدم که نیم شب گاهی
 به پیام آشنایی بخوار آشنای را

بخدا که جسته عده تو بخاطر خیر
 که دغای صبحگاه می اری که شکار

صبا بلطف بگو آن حسن حال عباد را
 که سر بکوه و پامان تو داده مار را
 مگر فروش که غمیش در آباد چرا
 نقدی بخت طوطی شکر مار را
 غم و حزن اجازت که نمادای گل
 که پرستی بخی غدا لب شید را
 سخن خلق توان که در صید اهل نظر
 بدام و دانه بکسند مرغ و انار را
 چو با چوب نشینی و باد و پیالی
 پاد آرزو بیان باد و پیالی
 دامن از چوب سبک استانی نیست
 نشی و ندان به چشم ماه سیار را
 جز اینقدر توان گفت در حال تحسین
 که غل مصلحت و فانیتهای زیار را
 در آسمان چه عجب که ز کفشت حافظ
 سواد و خسر و برض آور و سیار را

ساقی بر خیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را
 ساغری در کف نه تار سر بر شوم این دلق ازرق نام را
 که چه بنا صیت نزد قاتلان مانعوا هم ننگ و نام را
 باد و در و چند ازین باد خمر خاک بر سر نفس ناف جام را
 دود آتشی سوزان من سوخت این خمر و کان جام را
 محرم را ز دل شب دای خود کس نمی سپند ز جام و نام را
 باد و لاری مرا خاطر خوش است کردیم یکبار و بره آرام را
 بخورد و یکبار طاف از زمین هر که دید آن سر و لب نام را

صبر کن حافظ بهی روز و شب

عاقبت روزی پای کام را

ما بر تسمه توانی و دل غمنا سخت به تاجی سپهر استخوان
 از نثار مرده چون زلف تو گیرم فاصدی که تو سلا می سازد بر
 به عا آمد ام هم به عادت آید که و غایب تو سرین با خوار و

اگر

که حد خلق جهان برین دو حیف برد بخت از دست انصاف ستم دور را
 سیرت که در عالم بهر دم حبش شود توان برده بوی تو بر بویان دور را
 حکمت آوارده بر دوش و سگ دم پیک شرم میایدش از خجالت چو پای
 تار و صف رخ پدای تو لوم دایم ورق گل خجالت از ورق مهر را
 زود باشد که پاید بسلامت نام ای خوش از روز که ای بسلامت

هر که گوید که کجاست رفتند از حافظ

که زاری سفری کرد و رفت بر

لطف باشد که نموشه از گلزار و روت تا بجام دل بپسند و دره ماروت را
 همچو مار و تمه دایم در بلای عشق زار کاشکی هرگز ندیدی دید ماروت را
 کی شدی ماروت در چاه زنجارشیر اگر نغمی شمشاد حسن او ماروت را
 نوبی گل برخاست کوی در چمنار و روت بلبلان شش کوی دید و چون ماروت را

می کشم چو در جانات بهر جان اینم

روی بنا بهر دست حافظ ماروت را

تا جالت قاشقا زار زو جصل خرو صلا جان دول افت و ادا از زلف آفتاب
آنچه جان عاشقان از لعل و حال میکشد کس ندیده در جهان کج کشکان کربلا
ترک ماکر میکند ز می و مستی جان من ترک مستوری و زینت کرد باید اول
بزم عیش و موم شادی و شام طرب پنج روز ایام عشرت از ضیافتان و لا

حافظا کربای بوسه شاد و تبت میداد

یا فی در هر دو عالم غرق قرب و علا

میداد صبح و کلابه صباب	الصبیح الصبح یا حباب
میگردد زلف و رخ	المدام المدام یا حباب
میوز دار چمن نسیم بهشت	خوش بوشید و ایامی باب
شحت زین زده است گل بچمن	می چون لعل آتش و باب
لب و دندان و حقوق نمک	داشت برمان وینمای کباب
در سحر زبانه از دکر	افتح یا فتح الابواب
در چنین بوسی عجب باشد	که به بند مسکند و باب

را چه احمی بوشش زنده فاقه آینه یا اولی الالباب
کر نشان زاب زندگی خواهی می بوشش بچوب بانک باب
چون سکندر حیات لکر طلبی لب لعل کار و در باب

حافظا غم محو کرد شاه بهشت

عاقبت برکت ز چهره عتاب

نغمه سلطان خوابان جسم کن برین پرچ	گفت در دنان ل رو کم گفت میخچرپ
شش شین زانی گفت سعه ورم بداد	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین پرچ
نخسه بر سحاب راحت نازنی راجه غم	کر ز غار و غار و ساز و بستر و بالین پرچ
ایک در بخیر رفت جای چندین آشنات	خوش شادان خال شگین رخ بچین پرچ
همایه عکس در روی رنگ و هوشت	همچو بک از غوان بر صفت سرین پرچ
لغظه ایام غریبان طره بهر نمک نو	در سحر کایان غم کن چون ناله این پرچ
بار کغم مادم آنارض فکون بوشش	ورنه خواهی ساخت تا زنده و بکین پرچ
کحت حافظه شنایان در مقام جرشه	دور خود کر نشسته خسته و بکین پرچ

بروخت این نام و بکام دل برسد
بکام اگر برسدی برنجی خدایاب
مکان مهر که در تو عاشقان شد
خبر نداری از حال نه این خدایاب
مرا بدور بست شدیقین که جوهر لعل
پدید می شود از آفتاب عالم تاب

صل که عسبر بر پند و بگذرد حافظ

بکوشش و حاصل عمر عزیز ادیاب

پاک که قصر اهل تخت است بیاد است
پار باد که بنیاد عمر بیاد است
علامت است که در چرخ کبود
از هر چه رنگ خلق پذیرا داد است
نصیحتی که نیست یا دیگر در عمل آرد
که این حدیث زیر طریقه تعلیم بیاد است
مجدد هستی عهد از جهان است نهاد
که این مجوزه غرور من را داد است
چه گویت که میخیزد و گشت و چرا
سر برش عالم تعلیم هر دو داد است
که ای بلند نظر شاه باز سرده نشین
نیشم تو این کنج محنت آباد است
ترا که گشود عرش نیز نه صغیره
زلف که در این داکو چاداد است
غم جهان مخور و پنه من میرا زیاد
که این لطیف لغزم زده بر روی یاد است

رضا داده بود و زنجیر کن برنجشای
که بر من و تو درختیار کشاد است
نشان عهد و وفا نیست و نیم کل
بنال بسیل بدل که جای فریاد است

حد چه مری ای هست نظم بر حافظ

قول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بر بکار خدای و اخط این چه فریاد است
مرا فاد و دل از کف ترا چاداد است
بکام تا زمانه در ایش خون پیوست
نصیحت همه عالم بکوشش من یاد است
میان او که خدا آفرید است از نیل
و قصه است که پیچ آفرید و کشاد است
که ای کوی تو ازشت غلغله هستی است
اسیر بند تو از سر و د عالم آزاد است
اگر چه هستی غم خراب کرد و لعل
اساس هستی من زین نایب آباد است
دلا منال ز سپه ادعای که یار
ترا نصیحت صحن کرده است و این یاد است

بر و شاه نعمان و قون من حافظ

کزین فساد و فتن ای بی یاد است

روز و یکو شد و عیب آمد و دلم را جرات
می بخانیه بکوشش آمد و می باید جرات

نوبت زما فروشان که بخان کشته شد
وقت شادی و طرب کردن آن نوبت
چه علامت بود از آنکه چو باد و خورده
این غیب است بر عاشق زنده و زنده
باد و نوبتی که در هیچ دریایی نبود
بتر از پاره فروخته که در دور و دور است
ما در مردان را بنام حسد افغان ق
انکه او عالم تر است بین حال کو است
فرض این بود که در کس بکنیم
و آنچه گویند روانست تو نیم بر است
چه بود که من و تو پند و قبح براه خوریم
باد و از خون زلفت زان خون است
این غیب است که از غیب غفلت بود
و بود و غیب چه شد مردم بی شک است

حافظ از حق خط و خال بوسه کرد است

مچو پرکاری صفت دل بر خاست

چو شبی سخن دل لگو که خاست
سخن شناس و لب خطا انجاست
سرم بد پستی و عجبی منور می آید
تبارک الله ازین مشما که در سر است
درا ندر و نوج من خسته دل دانه کیمیت
که من تو نیم دانه در خست و در غوغاست
دل نپرد و برون شد گنجایی می طرب
بنال بان که ازین پرده کار با نواست

مرا بکار جهان همه کز انکاست بود
نوح تو در نظر من چینی خوش است
نخسته ام بخجالی که می بزم شبها
خمار صده شب دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دل
کرم باد و شویش حق بدست است
از آن بر من نام عزیز رسید ارنه
که امشی که منیر و همیشه در دل است
چه ساز بود که بخواست طرب عشاق
که رفت عسر و هو زرم و باغ بر خست
خارجی تو دیش در اندر و غم بود
کجاست وقت عبادت چه جای و دعا است

دای عشق تو دوشم و لندرون داد

فضای سینه حافظ هنوز زهر خست

روضه خلد برین غلوت درویشان است
مایه محشر خست درویشان است
کج عزت که ظلمات عجاب دارد
شج آن در نظر من درویشان است
قصه فردوس که رضوانش در بالی رفت
منظری از من زنت درویشان است
آنچه زرمیو دار پر توان قلب سیاه
کیبایت که در منجبت درویشان است
و آنکه پیشین بند تاج تجر خورشید
کبریا میت که در شمت درویشان است

دو لیرا که باشد غم از تسیب زلال بی تکلف بش دولت درویشان است
خسروان مبتدا جانات همانند ولی از ازل تا باید فرصت درویشان است
روی مقصود که شایان طلبند نظرش آینه طلعت درویشان است
ای تو اگر مغرورش اینم تخت که ترا سرور ز در کف صفت درویشان است
کج فاکرون که فرو میسر و از قفسه خوانده باشی که رسم از غیر درویشان است
بند و آصف عیدیم که در سلطنتش صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ از باب باس که سلطان و

مرد در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و همان در دست نیست که به پیاده کسی شکر و شدم زو نیست
من مادم که وضو ساختم از شپه عشق چار بیکر زدم بیکر و بر سر حرکت
می بده نامت آنکی از سر صفای که بروی که شدم عاشق و بروی که است
مگر که گشت از کمر موی اجنب ناسید از در رحمت شوی ای با در پرت
جان فدای دینت باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست

بجز آن که کس مستانه چشمش مرصاد زیر این طایرم فیروزه کسی خوش نیست
حافظ از دولت عشق و نیلانی یافت یعنی از وصل تا شریف بجز باده

سر ارادت باو آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت است
نظیر دوست ندیدم اگر چه از نه و محشر نهادم ایضا اندر مقابل رخ دوست
نار روی تو هر بر کن گل که در چمن است فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوت
مگر شانه زدی زلف عسبر افشان را که باو غایب ساکت و خاک خبر دوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواست یافت چرا که حال نکود قفای غال نکوت
صبا ز حال دل شک ما چه شرح ده که چون شکر در قفای غنچه تو بروت
نمی بگویش این دیر زده روزم و بین بسا سری که در این آستان رنگ دوست
زبان ماطه در وصف حسن اول است چه جای فلک بریده زبان پند دوست
دل سرارده محبت است دیده آینه در طلعت است
من که سرور دنیا و دم بدو کون کردم زیر بار نیست است

نو و نوبی و ما و قاست بار
 کلر کس قدرت است
 دو در مجنون کشت و بخت
 هر کی چرخ زرد تو بخت
 من که باشم در آخرم که حسابا
 پرده دار حسدیم حجت است
 مکت عاشقی و کج طرب
 هر چه دارم زمین منت است
 بی خیالش سار و منظر چشم
 زانکدام کوسه خاطر است
 کرم آلوده و دامنه عجیب
 همه عالم کوه صفت است
 هر گل نو کشد چمن آری
 از رنگ و بوی صحبت است

فردا حسد پند که حافظ را

سید کنجینه صحبت است

آن سید چو که شیرین عالم با است
 چشم بکون لب خندان لغزیم با است
 گرچه شیرین و زبان پادشاهان ولی
 آن نلیمان زمانست که خاتم با است
 روی خوبت و حال منور و امن پاک
 لاجرم منت پاکان دو عالم با است
 خال مشکین که بر آن عارض کندم کونست
 سز آن دانه که نهد در هزل آدم با است

دلبرم غم منم خسته کرد خدا را یاران
 بکنم بادل مجروح که مرهم با است
 با که این شک توان گفت که آن سنگین دل
 کشت مارا و دم عیسی مرهم با است

حافظ از صفت است که می داشت

ز آنکه بخشایش بس روح مکریم با است

دارم امید عاطفی از جناب دوست
 کردم خیال و امیدم بعد است
 و انتم که بگذرد در سر جرم من که او
 که چه پریشانی است و لیکن فرزند است
 بی کشتگی زلف تو در لایمی برد
 باروی دلکش تو که از روی کشتی است
 عمرت تا زلف تو بوی شیشه ایم
 زان بوی در شام دل ما بسته است
 هیچ آن دمان که ندیدم از نشان
 مویست آن میان و دمان که این چو است
 دارم حجب نقش حال نو چون فرست
 از دید و ام که در مبدش کاشت است
 چندان که رسم که هر آنکس که بر گذشت
 در دیده ام چو دیده روان کشت این چو است
 ما سرخو کوی بر سر کوی تو با حشمت
 داشتند کسی که چه کویست این چو است
 حافظ بدست حال پریشان تو ولی
 بر باد زلف یار پریشانیست کونست

آن شب قدری که گویند دلال خلوت است
یار این تاثیر دولت از کلامین گویند

تا بگوید تو دلت ناست زبان کم رسد
سرودی در جلف دوزخ یارب یارب
یکشده عمارت مخدیان تو ام که هر طرف
صد هزارش کردن جان بر طرف
تاب خوی بر جان من کافیه کردم
در هوای آن عرق گشت دوزخ گشت
از در آن ملک که بر پشت جبهه بدین
با سلیحان چون برانم من که گویم گشت
شمار من که در آسین دار روی است
تا ج خورشید بلندش حال نعل گشت
آب جویانش ز غبار بلاغت میچکد
زاج کلک من بنام یزد چو عالی گشت
من نخواهم کرد در گنج یار و جام می
زاده ان سس دور دارم که ایتم گشت

الکنا و ک بر دلم از خیرش میزند

وقت جان حافظش در خنده ز گشت

سیرام را ارشاد و غر جان ز خبوت
آتش بود در این خانه که کاشانه خبوت
شم از واسطه دوری و لبر بخت
جانم از آتش بحر رخ جانانه خبوت

هر که ز خیر سر زلف بر روی تو دید
شد ریش آن دوش برین دیوانه خبوت
سوز دل من که ز بس آتش انگار دل شمع
دوش برین ز سر محب چو دراز خبوت
چون پیکر دلم از نوید که کردم بخت
چون صراحی بسکرم بی می و پیمان خبوت
ماجرای کم کن و باز که مرا مردم چشم
خرد از سر بر آرد و دوش که ز خبوت
آشنایی ز غریبت که دلم ز من است
چون من از خویش رفتم دل چاک خبوت
خرد زنده مرا آب خرابات بسپرد
خاکت مرا آتش محنت ز بخت

زک فایه که حافظ می نوش می

که خیم شب و شمع با فایه خبوت

را نه ظاهر پرست از حال آگاهیت
در حق ما هر چه گوید جای هیچ آگاهیت
در طریقت هر چه پیش سالک اینجرا او
در صراط المستقیم دل کسی که آگاهیت
تا چه باری رخ نماید بدقی خوابم زده
عده طریق زندان و محال آگاهیت
این چه است غنای یارب این چه عادت گشت
کبر من خشم نهانست و محال آگاهیت
حسب این صفت بلند ساد بسیارش
زین تمام هیچ و نانا و جهان آگاهیت

صاحب دیوان ما کو بامید حساب تاین طغرائشان حبه نه نیست
هر که خواهد که پادشاه کو برود کیر و دارو حاجب و دیوان ^{منست}
مرحمت از قامت نماز بی آید ^{منست} در نه شرف تو به بالای کس که نیست
بر در سخاوت زین کار یکرنگان بود خود فروش از کجری سیر ^{منست}
بنده پر خراباتم که لطفش است در نه لطف شیخ و زاده کاه ^{منست}

حافظ در صدر نشیند خالی تقی

عاشق در می کشد اندک بیدار ^{منست}

آن یک نامور که رسید از یادوست آورد در زبان خط مشکبار ^{دوست}
خوش میده نشان جلال و جمال یار خوش میکند حکایت غرق و قار ^{دوست}
جان دادش مرده و جفت جسمم زین اهد کم عیار که کردم ^{دوست}
سر سهرود و دست را چه اختیار در کردشند برب ^{دوست}
سکر خدا که از مدح بخت کار ساز برب و فاسد همه کار و بار ^{دوست}
کر با دشمن بر دو جهان بهر زنده ما و حسیل چشم و ره ^{دوست}

کل ایچا اهری من آرای نیمه ضج زان خاک بخت که شد رکنار ^{دوست}
ما هم دستان عشق و سر نیاز تا خواب خوش کرد ابرو اندک ^{دوست}
دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده چاک ^{منست}
منت خدایا که نیم سرشار ^{دوست}

زلف حسن اول کی تار بوبست راه خسته را چاره که چار بوبست
تا عاشقان بوی نسیم منده جان بکشد ناخود در هر روز ^{دوست}
شده از آن شدم که کار چو ماه نو ابرو نو و جلوه کرمی کرد ^{دوست}
ساقی بچند رنگ می اندر سالار بخت این تشنگان که چه خوش ^{دوست}
یارب چه چرم کرد مرا می که خون خم با نغمه های غلغلش از کلو ^{دوست}
دانا چو دید بازی این چرخ خیار بنکار باز چید و در کش ^{دوست}
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماج برال و جد و حال در ^{دوست}

حافظ هر آنکه غم نوزید و وصل ^{دوست}

احرام طوف کعبه دل بی ^{دوست}

مرجای یک مشتاقان به پیام دوست
 ما کنم جان از سر زینت خدای نام دوست
 والد و شیدا است دایم بچو لیل و شب
 طوطی بطعم زشوق شکر ادا هم دوست
 زلف و ادا است و خال و آه نام و من
 برامب و اندام اندام دوست
 سر زشتی بر بخت و ناله صبح روز خوشتر
 هر که چون من در زلی بجز خود را ندانم دوست
 من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
 درد سرباشد نمودن پیش این نام دوست
 میل من سوی وصال و قصد از موی اق
 ترک کام خود که گفتم تا بر آید کام دوست
 کرده و دستم کشم در دیده چون تو تیا
 خاک را می کان شرف کرد و از راه دوست

حافظ اندر دروا میوز و باوران ساز

زانکه درانی ندارد و در دینداران دوست

آن ترک پیچیده که دوش از بار یافت
 اما چه خطا دید که از راه خطا رفت
 تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
 کس و اصف بایست که از دیده چهارش
 بر شمع زلف از کد آتش دل و دشت
 آن دو که از سوز جگر بر سر یافت
 دور از رخ تو و مسبدم از گوشه چشم
 سیلاب سرشک آمد و طوفان یافت

از پای شاد و بزم چادر شب بهران
 در درد بنام ندم و چو از دست دوا رفت
 دل گفت و صالش بدعا باز توان یافت
 عمریت که عمرم همه در کار دوا رفت
 احرام چندیم که آن شب زیاخت
 در سعی چه گوئیم که از مرده صفا رفت
 وی گفت طلب از سر حریف چه مرادید
 میباید که در دوزخ قانون شفا رفت

ای دوست پرسیدن حافظه می نه

زان پیش که گویند که از دوا رفت

منم که گوشه میخانه افتاد
 و غایب سر معانی در جفا رفت
 کرم زان چنگ صبح و خورشید
 فوای بر من آید و قدر خواهد رفت
 ز پادشاه و کد امارت خشم بگذاشت
 کدای خاک در دست پادشاه رفت
 غرض ز صید و میخانه نام و حال است
 جز این خیال ندارد که گاه رفت
 مرا کدای تو بودن و صلافت خوشتر
 کد دل جو و خضای و غرور خواهد رفت
 مگر به تیغ اجل خنجر بگشایم و در نه
 رسیدن از در دولت به رسم خواهد رفت
 از زمان که بر این استنمان دوم
 فراموشی ز رخسار بخت خواهد رفت

کناه اگر چه بود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش و کونایت

لعل سرب بجزن تشناب یارنت از پی دیدن او دوان جان کارنت

شرم از آن چشم باوش و مژگان لزل بر که دل برون او دید و در انکارنت

ساربان خست بدروازه مبرهان کوه شاه را سمیت که نمرنگ دلدارنت

نیده طالع خویشم که در این خط وفا عشق آن لولی سرست خرد یارنت

طبله عطر گل و بوج صیقل افشان فیض یک شمع ز نوری خوش عطارنت

باغبان سپه نسیم ز در خویش مران کاب کلزار تو از اسبچه گلزارنت

شربت فده غلاب از لب نام فروز نرگس او که صیقل ال عمارنت

آنکه در طرز نعل نخت بخت اخوت

یار شیرین سخن نادر گشاینت

روزگار نیست که بودی تان من است غم این کار نشا دل عکین من است

و دین روی ترا دیده و جان سپاید دین کجاست تیر چش جهان چن من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را و در زبان دشت و بختین من است

دولت هر خطه ایامین از زالی دار کین که است سبب شمت و عکین من است

و خطه شمت نام این خطه که معروض در آن مژگن سلطان دل عکین من است

یار سبب این کعبه متعنا سا که گیت که نغیوان طریض کل و سرین من است

یار ما باش که ز پهلایک و زینت در از روی تو و اسبچه چو دین من است

حافظ از شمت پرویز در قصه محبان

که لبش حبه صحرای خسرو شیرین من است

ای شاه هندی که گشت بد شهابت ای مرغ حبشی که ده دانه و آفت

خوابم بیدار دیده و این منکر جگر سوز کاغوش که شد منزل آسایش من است

درویش بی پرسی و رسم که نباشد اندیشه آمرزش و پردای صوابت

راه دل عشاق ز دوان چشم خمار پیوست ازین شیوه که سرشار است

بتری که زدی بر دلم از غمزه خطایست یا با آنچه اندیش کنده ای صوابت

بر ناله و منس با که که در دم نشیند می پیوست کار که بیدار است خوابت

ای خضر و عیسی در کفر که انبی
یارب بخدا آفت ایام خرابات
دور است سراب روان باد چشیده
تا خول پادشاهان غریب نیست
تا در پیبری بچشمین روی ایدل
باری این طعنه شد ایام شایسته
حافظه خلاصیت که از دوا بگریزد

لفظی کن و باز که حسرت هم فحاشیت

باغ و این حاجت سرو و صندل است
شماره سیه پرور من از که گشت است
ای نارنجین سپر تو چه به منب گرفته
کت خون احوال ترا از شیر داد است
چون نقش غم زد و بر سینه شتر خواجه
تحقیق کرد و ایم و دوا امقررات
یک قصه پیش نیست غم عشق این عجب
از هر کسی که می شنوم تا مکررات
از آستان پیرمغان سر بر کشیم
دولت دین سر او کشین این است
دی داد و عده و حشم در سر شربت
امروز تا چه کید و باز نشین در سر است
ما ابروی فسق و فحاشیت می بریم
با پا پیش روی که روزی مقرر است
شیر از آب کنی و آن باد خوش نیم
چشم کن که خال رخ نیست گور است

وقت رات خضر کلمات جای است
آب ما که منبت الله اکبر است
در کوی ماسکت دلی میخیزد و بس
باز از خود من و شی آران زده دیگر است

حافظه طرغوش از بنای کلمات تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد و مکر است

شکسته نخل حسرت او کشت بیل است
صلای سرخوشی اعیان با ده پرت
اساس تو به که در محلی چو سنگ نمود
پس که جام زجاجی چو نه اشک است
پار باد که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه پور و چه شایسته
از این رباط و در چون خرد و تخیل
رواق طاق همیشه چه سر بلند و چه شایسته
مقام عیش میر میث و بی رنج
بلی حکم بلا بسته اند روز است
بهت ویت مرغان ضعیف و غریب
که نمی است سر انجام مرغان است
سکوه آصفی و اسباب و مطلق طیر
باد رفت و از آن خوابه پیر طریقت
بال و پر و از ره که پیر تاسی
مواکف زمانی ولی بجان نیست
زبان کلمات تو حافظه چشکر آن گوید
که شمع شش مهر دست بدست

زلف آشفته و خورده و خندان لب است
 پرین چاک و غمخو آن و مهر ای دوست
 ز کشتن عریده جو و لبش افکندن
 تیرت ببا این من آمد نیست
 سرش را گوش من آورد و باوا جزین
 گفت ای عاشق شودید من خوش است
 عاشقی را که چنین باده بشیکر دهند
 کا فر عشق بود که بنو باده پرست
 بروای زاده و بر درویشان خورده کیم
 که ندادند جز این شمشیر باده رست
 آنچه اورنجست بر پایانه نماندیم
 اگر از خیرت است دراز نماند است

خند و جام می و زلف که کیم کار

ای بسا تو به که چون تو به خاطر است

خدا چه صورت و ابروی و زبانی است
 کشاد کار من اندر کشت ای دوست
 هزار سر و چین و انجا که راه نشاند
 زمانه تا صبح ز کشتن قبا می دوست
 مرا و مرغ چمن را زان سبزه آرام
 سحر که مان که دل برد و دروای دوست
 ز کار ما و دل غنچه پس که بکشد و
 نسیم صبح چو دل در دروای دوست
 مرا بربند تو و دران چرخ لعلی کرد
 ولی چه سود که سر رشته در ضای دوست

چو نافه بر دل میسین من که مکن
 که عهد با من زلف که گشای دوست
 تو خود حیات و کربو می زان حال
 خطا که دل امیت در دغای دوست
 هم از نسیم نوروزی گشایی یاده
 چو عشق هر که دل خویش در دغای دوست
 ز دست جو نوروزی ز شهر خاتم
 بنجده گفت برو حافظا که پای دوست

ای به در حساب با میفرست

بلکه که از کجا کج میفرست

حیفست ظایری چو تو در خاکه ان و هر
 ز بختا بآشیا و فای میفرست
 در راه عشق مرعده قرب و بعدیت
 می پیت عیان و دعا میفرست
 هر صبح و شام فافند از دغای خیر
 در صحت شال و صبا میفرست
 در روی تو و شرح صبح خدای کن
 کاتینه خدای فای میفرست
 تا لکرت کف یک دل خراب
 جان عزیز ز خود بند میفرست
 بروم غمی و دست مرا و بگویند ز
 کاین شمشیر از برای خدا میفرست
 ای غایب از طر که شدی میفرست
 میگویت دعا و شای میفرست

تا مطربان ز شوق منت الکی دهنه
قول غنچه دل میاز و میسر منت
ساقی پاک باشت غنچه میز و کشت
باد در صبر کن که دوا میسر منت
حافظ سرو مجلس ناگزیر منت
بفضل کن که آب و جاست منت

ای غایب از طرغچه زیباست
بناغم نبوشی و بجان دوست داریست
تا دامن کفن گشتم زیر پای خاکست
باور کنی که دست ز دامن بداریست
که باید روشن سوی باد است باغی
صد کوزه سحر می گشتم تا بداریست
مهراب اروان بنا تا حسره کنی
دست دعا بر آرم و در گردن آریست
خواهم که پیش میریت ای پوخت
چار بار پرس که در انتظار است
صد جوی آب است ام از دید و گنگار
بر روی چشم مهر که در دل کار است
خونم بریز و از غنچه هم خلاص کن
منت پذیر غنچه و خنجر که در است
میگویم و مرا دم ازین چشم اشجار
شحم محبت است که در دل بجای است
کردید و دلم کند امینک و یکر
اتش زخم دامن دل و دیده بر است

بارم نوا از کرم بر خود تا بسوز دل
در پات و سبدم که از دیده باریست
حافظ شرب و زدی و شانه و وضعت
فی الجسد سبکنی و فر و میگرد است

بجان خواجه و حق مستی و عجب است
که نوش و دم چشم دعا و دل است
سرکش من که ز طوفان فوج و است بر
زلف سینه زیارت نقش مهر است
بکن معالجه و من دل شکسته بجز
که با شکستگی از دهنه نزار است
شدم عشق تو شیدای که دوست بود
نیکی نیست رحم نطق سلسله است
علامه خیرانی کنی که مرشد عشق
حوالتم خجرات کرد و زود منت
و لاطیع بهر از لطف چنایت و است
چو لاف عشق زدی سربا چاک است
زبان نور بر آصف در آگشت و است
که خواجه خاتم جسم باید که در بخت
بصدق کوش که خورشید زایه از رفت
که از روی غیب روی کشت صحن است
در رخ حافظ و از لب این عالم جو
کنا به باغ چه باشت چو این کجاست

خلوت گزیده را به تاشا چه حاجت چون کوی دوست مست بهر چه حاجت
 بهانا بجای که تراست با خدا آخر دمی بر سر که را چه حاجت
 ارباب حاجتیم و زبان سوالیت در حضرت کریم مست چه حاجت
 جام جان مناست صفت شیر دوست اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت
 آن شد که بار مست علاج برد می گوهر چو دست داد بهر چه حاجت
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند با عدا چه حاجت
 محتاج جنگ نیست کت صدقونی ما چون رخت از آن تن بپا چه حاجت
 ای عاشق که از لب روح بخشیدار میدانست و طیف قاصد چه حاجت
 حافظ تو ختم کن که هر چه میمان شود
 با مدعی ناز و محابا چه حاجت

خوشتر غیش و صحبت و باغ و بهاریت ساقی کجاست که سبب انظاریت
 معنی آب زردی و در صفت ارم جز طرف چه پاروی خوش کویت
 بروقت خوش که دست به مشرب شد کس را توقف نیست که اینجا کسیت

پیوند حسرت به محبت بهوش دار غم از غیش با شرم چه حاجت
 راز درون پرده ز زلفان مست پرس ای مدعی ناز و تو با پرده و ایت
 مستور روست هر دو چو از یک قیل اند مایل بشود که دهم خستیا چه حاجت
 سهو و خطای بنده بگو کسب ز اعتبار مستی و غم و رحمت پرده چه حاجت
 زان شراب که شود حافظ پایا دوست
 مادر سبزه خواسته کرد کار صیت

ما سم این محبت شد از سر به چشم سالی حال بجران تو چه دانی که چه شکل کاریت
 مردم دیده و لطف ناز او در رخ او عکس رخ دیده کان کرد که مشکین طایت
 ای که بخت نایبم و هم شد و ده که در کار غریبان عبت امانیت
 بچکد شیرینوز را لب چون شکرش که چه در غم و کوی هر مرده است قنایت
 بعد از نیم بود شبانه در جو مرشد که دنان تو در این نکته خوش شستاید
 مرده دادند که با کزری خواهی کرد نیست خیر کرد آن که مبارک غالی است
 کوه اندوه و اوجیک جلاست بکشد حافظ خسته که از ناله مشربانی است

صحن بستان فانی بخش مجید باغستان
وقت کفر شاد کردی وقت بخت باغستان

اگر سبزه دم شام جان خوش میشود
آری آری طیب انعام جوادان خوش
اگر دانه گل شاد آید گلستان کرد
ناکر کن لبیل که گلستان دل خندان خوش
مغ شبنم از ابرت باد کاه را عشق
دوست را با ناکه شبنم پادشاه خوش
کر چه دیوار و مهر از خندلی جز نام نیست
شود رندی و خوش باشی عیاران خوش
از زبان موسی این آواز آمد که گوش
کا در این و یکس کار سبک بکاران خوش
حافظ را که جهان کشتن طریق نیست
تا زین داری که احوال جانان خوش

در دیر معان آمد یارم قدیمی دوست
مست از می و خیران از کزین مست
از فلک سبزه او شکل منو پیدا
وزقه بلذای و بلای صنوبر است
آخر چه گویم است از خود خرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست
چون شمع وجود من شب آسیر خود را
می سوخت چو پروانه تار و زربان نیست

شمع دل و مسازان نیست چو درخت
افغان نظر ازان بر خاست چو درخت
کر غایب و شب و شد و گریه او آه نیست
در همه کجای کشتن شاد ابروی او نیست

با بازی که با بازی حسره شده حافظ
هر چند که نایب بازی که شیدان است

گل در بروی و کف و مشقه بکام است
سلطان جهانم بچشمین دور غلام است
کو شمع میارید و این جمع که است
در مجلس نامه رخ دوست تمام است
در دلب با دانه علات و لیکن
پروای سوسه کل اندام حرام است
کو شمع بر قول فی و نمده چنگ است
چشم همه بر لب لب و گوش تمام است
در مجلس با عطر میز که جان را
بر خطه ز گیسوی تو خوشبوی تمام است
از چاشنی همه کو پیش و در شکر
راز و که مرا با لب شیرین تو کام است
تا که غمت در دل و در اندام تمام است
پوسته مرا که خزان با تمام است
از سنگت چه گوئی که مرا نام زنجست
وز نام چه بر می که مرا سنگ تمام است
می خواره و سرشته و زدم و نظر باز
و انکس که چو بامیت در این شهر کام است

با تخم عجب گویند که او نیز
پرست چه دطلب عشق است
حافظ می شناسی بی و مشتاق زانی
کایم گل و یاسمن چه صیام است

اگر مایل بخواهی مرید الطافت
وگر بقدرانی درون ماضی است
پایان وصف تو گشتن نهاد ملکات
چرا که وصف تو سرور و نواست
ز چشم عشق توان دید روی شادمان
که نور چهره خزان ز قاف یافت
ز مضمض رخ و لاله آیتی بر جوان
که آن پایان مقامات کف شافت
عدو که منقلب مایل کند در شهر
همان حدیث بها و طریق خلافت

ما را ز خیال تو چه پروای شربت

خم کو سرخ و دیگر که نهار شربت

که خمر شربت است بریزد که بی دوست
هر شربت خمر که دمی صبر شربت
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
سحر ز خیال خط او شمش بر آفت
پیدا شوای دیده که امین توان بود
زین سیل دام که در این نزل شربت

مشتاق بخیان بیکدزد و بر تو بسکن
اخبار می پسند از آن سبب نصیحت
گل بر رخ رکبن تو مایل عرق دید
در آتش رنگ از غم دل عرق کلاحت
در بزم دل از روی تو صد شمع را جوش
وین طره که بر روی تو صد کوه حجاب
سبزه است در دشت پادشاه زاریم
تو است از برای که جهان جبهه سر است
در کج و دامن مایل جای نصیحت
کاین جبهه پر از زمر چنگ و رباب
راه تو چه را میست که از حایت قیغم
دریای محیط خاکش صحرای حجاب است
بی روی و لاله تو ای شمع و لغز
دل رقص کنان بر سر شمشیر کباب است
حافظ چه شد عاشق و نه مایل

من طو حجب لازم ایام شربت

کون که در کف گل جام با ده صفت
بصد هزار زبان بلبلش در ده صفت
نخواه دهر آشکار و در و بصر کن
چه وقت در سر و سحر و کشت شافت
فیه در سر و دیست بود و قوی داد
که می حرام ولی به زوال تو شافت
در دو صاف ز احکام نیست دم در کس
که هر چه ساقی ماریخت صبر الطافت

بزر خلق و زلف قیاس کار بحیر
که صفت کوشش نشان ز قاف قیامت

صفت دیمان و خیال همکاران
سمان نکایت زرد و زواریا

خوش حافظ و این کشتی ز مرغ

نخا که اگر قلاب شد صفت

اگر چه با ده فرج بخش و با ده کلهر است
بیانک چنگ مخوری که صفت تیر است

صراحی و سر نخی کرت بدست است
بیش کوشش که ایام قشع انجیر است

در آستین مرغ پیا له پنهان کن
که سیم چو صراحی زمانه خیز است

زرنگ باد و نبوید خرقه اراست
که موسم و ریح و روزگار پیر است

مجوی میش خوش از زرد و از کون سپر
که صاف این سحر خم جو دردی است

سپر بر شده پره زینت خنشان
که طره اش بر کسری و تلج پرو است

عراق و پارس گرشی بشیر خود حافظ

پاک نوبت بغداد و وقت تیر است

یارب آن شمشاد و زنگار کایت
جان موقوف بر سید که جانان کایت

حالیای خانه برافزاید دل و دین منت
تا هم آغوشش که چاشند و بخواب کیت

با ده فصل لیش کر لب باد و باد
روح روح که و پیمان ده پیمان کیت

دولت خجست آن شمع سعادت پرو
باز پرسید خدا را که بر پروان کیت

میداد هر کوشش افندی و معلوم شد
که دل نازک او مایل افندی کیت

یارب آن شاه و شش و پنج و چهره
در کجای که و کوه سید که کیت

آن می فصل که ناخورد و مراکز خراب
بمیشش که و همکار و پیمان کیت

کشم آه از دل دیوان حافظ بی تو

زیر لب خنده زان گفت که دیوان

نیال لبیل اگر بامنت سیر است
که ماد و عاشق زاریم و کارزار است

در آغوش که منی و زو زطره دوست
چه جای دم زدن ناخانی قمار است

پار باد که در کین کنیم جاده و قی
که مست جام غوریم و نام شیار است

بستاند در توبه جالیای بر حسیز
که توبه وقت کل از عاشقی زنگار است

سحر کرمش و صلیب خواب میدیم
زهی مراتب خوابی که بر زیدار است

خیال زلف تو چو من نه کارهاست
که ز برسد در حق طریق عیارست
لطیفه ای نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن ز لب لعل و خط زنگارست
جمال شخص چیست زلف و ابرو وصال
بهر آنکه در این کار و باره لایق است
بآستان تو مشکل توان رسید آردی
عروج بر فلک سروری بدستوارست
رونگان طریقت به پنج سخن نه
قبای طلس کن که از بهر غایت

دش ناله میازاد و شمع کن حافظ

که دست کاری جاوید در کم آید

اگر چه عرض من سرش یاری آید
زبان خوش و لیکن دانه پر از غریت
پری نفس رخ و دیو و کرشمه و ناز
به خوش عقل و خیرت که این چه بود
سبب پرس که چرخ از چه مقصد پرورید
که کام بخشی او را به سبب بی سبب است
ازین چمن گل چار کس چید آردی
چراغ مصطفوی باشد از بهی است
حسن زبیر و بلال ازین صنف از نام
ز خاک که ابو جی این چه بود الهی است
جمال دختر زو چشم مات مکر
که در شاد ز جاهی و پرده عینی است

و ای در خود اکنون از آن تفرج چو
که در صراحی چینی و شیشه جلی است
به نیم چرخ برم طاق خاشاک و رطل
مرا که مصطفی ایران و پای خم طبعی است
بهر عقل و ادب و انتم من اینجا
کون که مست و خراجم صلاهی بیاد

پاری که چه حافظ مدام اشعار

بگریه جسدی و نیاز نیم شبی است

عجب رندان کن ای زاده پاکیزه شست
که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت
من اگر یکم اگر به تو بود خود را باش
هر کسی آن درو و عاقبت کار کشت
همه کس طالب یازد چو شیار و چیت
مرد جان و غش است چه مسجد چه کشت
سرت به من و خاک در میکده
مذبحی که کشت فم سخن کو سر و کشت
ما امیدم کن از سابقه زور ازل
تو چه دانی که پس برده که خربت دگر
نه من از خانه تقوی در افتادم و بس
پر دم نیز نهشت ابد از دست نهشت
بر عمل کنی که من خواج که در روز ازل
تو چه دانی که من خنجه نامت چه نهشت
که غناوت همه این است زنی پاک نهاد
در سرشت عریان است زنی پاک نهشت

بلغ فردوس لطیف و لیکن نهند
توفیق شش این سایه بدو گشت
ما فطاد و زایل کر کف آری جامی
یکبار گوی خرابات بر دشت

جز آستان توام در جهان پناهیست
سر مرا بجهت این دروازه گاهیست
عدد و چرخ گشت من پر بند از من
که تر با بخت از ناله و آهیست
چرا ز گوی خرابات روی بر تالم
کزین هم بخت آن چرخ هم در میست
زمانه گزیده آتش بخر من حسد
بگو بود که بر من برکت گاهیست
غلام ز کس جاش آنسی سوزم
که از شراب غرورش بخت گاهیست
مباش در پی آزار و حسد چو بای کن
که در شرمیت ما غیر ازین گاهیست
عنان کشیده روی پاوشا که خوشی
که بخت بر سر راسی که داد و میست
عقاب چو رشاد است بال در میشت
بکان کوششیشی و تر آهیست
چنین که در سده سودا راه می سپرم
به از حمایت زلف توام پناهیست
خزیده دل حافظ زلف و حال مرده
که کارهای چنین چند بر پایست

حال با ما بگفتند دوست
جز دل ششم دوست
طبع خام من که فتنه فاش
از رقیبان ششم دوست
شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تار و دهن ششم دوست
ده که در دای چنین نازک
در شب با ششم دوست
ای صبا بشم مدد فرمای
که سحر که ششم دوست
از برای شرف بگو فرود
خاک راه و ششم دوست

همچو حافظ بر ششم غیبین

شماره دار کشف ششم دوست

خست با شاق ملاحات جهان گرفت
آری با شاق جهان میوان گرفت
آشای راز قلوبیان خواست که شمع
مگر خدا که ست دلش در بیان گرفت
میخواست کل که دم زده از رنگش تو
از غیرت صبا نقش در بیان گرفت
چون لاله کج هست و کلاه طرب ز کبر
هر دایع دل که با ده چون زلفان گرفت
آز و در عشق ساغر می حسد منم خست
کاش عکس عارض ساقی در آن گرفت

آلوده بر کنار چو گاری شدم دوران چو شط عاقبت در میان گرفت
خادم شدن بکوی تبارش نشان زمین شهاب که در آینه زلفان گرفت
بر برکت ز خون شقایق نوشت نام کاکس که پشته شد می چون غزلان گرفت
می ده که هر که آتش کار جهان بدید از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
می ده بجام جم که صبا صبح جوان چون پاوشه بر تیغ زلفان جان گرفت
فرصت که خوش که در عالم او شاد عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهاده که در سینه منت خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف زلف تو میخکند
غیری چگونه بخت تو اندر بران گرفت

خیال روی تو در هر طریقی مسره مات نسیم نوی تو پیوند جان اگر مات
پسین که سبب خندان او چه میگوید هزار دیو مصری مشتاده در چه مات
بر غم غیبیانی که رخ عشق کنند جمال و چهره تو تحت توجه مات
اگر زلف دراز تو دست ما رسد کناه بخت پریشان و دست تو مات

کجا بر

سحاب در خلوت سحر می خاص کو فلان ز گوشه نشینان خاک در که مات
بصورت از نظر ما اگر چه مجربست همیشه در نظر خاطر مرقد مات
اگر چه غل حافظ دی زنده بجای
که ساهماست که شقایق می چای

در این زمانه ریشمی که خالی از خلل است صراحی می ناب و شیشه غزل است
جریده رو که کدر کاه عافیت نکست پیاله گیر که عطر غریبی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملاست خلاصم ز علم بی عمل است
بچشم عقل در این رکندار پر آشوب جهان و کجا جهان بی شایسته چهل است
دل امسید فراوان ز وصل نوی تو داشت ولی اجل بر چه سر برین مل است
راضیت ازلی چه سیه بجان بهشت دشوی نکرد و خنده این گل است
بگیر خرقه رطلقی و صفت خوان که سحر و سخن ز تاثیر زهر و دمل است
خلل در پر بود چه سرباک می چنی مکر نای محبت که خالی از خلل است
هیچ دور نخواهند یافت بسیارش چنین که حافظ مات با دوازل است

دل و دینم شد و لب بلامت برخت
گفت با منشین که تو سلامت برخت

کوشیدی که در این بنم و بیخشت
که نه در آخر صحبت بلامت برخت
شیخ کرکان لب خندان بزان فی زو
پیش عشاق تو شبها بلامت برخت
در چمن باد بجزاری ز کمال و سرو
بهو اداری آن عارض و قامت برخت
مت بگذشتی و از خلوتیان بگفت
تماشای تو آشوب قیامت برخت
پیش رفتار تو پابر گرفت و بخت
سرو کشت که بازده و قامت برخت

حافظ این حسه بیدار و گریانی
کاش از حسه مرینا کوئی که برآید

روی تو کس ندید و هزارت قرینت
در غمخیز تو زو صحت غمخیزت
که آدم بکوی تو چندان غمخیزت
چون من در این دیار بهر آن غمخیزت
هر چند دورم از تو که دور تو کس مباد
لیکن امید وصل تمام غمخیزت
در عشق غافل و غرابات شرطینت
هر جا که هست پر تو روی صومخیزت

آشنا که کار صومخیزت را جلوه میدهند
تا قوس و دیو لب نام صومخیزت
عاشق که شد که یار بجایش نظر نکرد
و بخواه در دینت و کر طبعیت

فریاد حافظ اینست از بزم زینت
هم قصه غریب و حدیث بخت

ساقی آمدن عید مبارک بادت
و آن مواجید که کردی مر واداریات
در محکم که در این صومخیزت
بر کشتی زنده عیان دل و دل میداد
برسان بندگی و حشر ز کوه آبی
که دم بخت ما کرد زینت آواز
سکرا زد که ازین باو خزان زنده بخت
بستان سخن و سرو و گل و شمشاد
شادی مجلسیان در قدم و مقدم
جای غم باد در آن دل که نخواهد شاد
چشم بد و در که این شرف خوشنما کرد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست ده صحبت آن گنج

و در ز طوفان حوادث بر دینت

ساقی پادشاه که ماه صیبا هم رفت
در ده قبح که بوسه ناموس و فام رفت

وقت عزیزت پاتا قضا کنیم غری که بی حضور صراحی دجام رفت
در تاب و تیر چندی توانی خست چو بخود می ده که حسد در سر بود ای تمام رفت
مستم کن آنچنان که دامنم زنجودی در صحن خیال که آمد که نام رفت
بر بوی ای که خست جامی مبارسد در مصطفی و فای تو صبح شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید تا بوی ارسیم شین در شام رفت
زاده فرود داشت سلامت بزورده زنده از ره نیاز بهار اسلام رفت
زاده توان و خلوت شبانی و نیاز عشاق را حواله به پیش نام رفت
صدای که بود مرا صرف بادید قلب سیاه بود در آفاق در حرام رفت

و دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیت

کم گشته که ناله عشق بجام رفت

صبا اگر گذری افدت بکثورت پانصفت اگر گیدی نمیزد دست
بجان او که بشکاز جان بقیا نم اگر موی من اری بیایم از دست
و گر چنانچه در آنحضرت نباشد یار برای دیده پیاور غباری از دست

من که دامنای وصل اویسات مگر نجواب به چشم جمال و منظر دست
دل من به بریم چو سپهر از دست زخمت قد و بالای چون صنوبر دست
اگر چه دوست بجز می خرد ما را بجای لغزشیم نوی از دست

چو باشد از شود از قید غم و دل آزاد

چو هست حافظ سیکین غلام چاکر دست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است سرم چون زلف او سر گرفته است
لب چون آتش آب جانش از آن آب آتشی در گرفته است
نمای مستم غریب کر خان هوای آن شد و بالا گرفته است
شدم عاشق بی لای بندش که کار عاشقان بالا گرفته است
چو مادر سایه الطاف اویم چرا او سایه از نا و گرفته است
نیم صبح غمزه بخت نمودز مکرارم ره صبح گرفته است
ز دریای چشمم کوهر سنگ جهان در لولو بالا گرفته است
حدیث حافظ ای سر و سیم بجای بوصف قد تو بالا گرفته است

صنعم مرغ چمن با گل نوحه است کفایت
نازکم کن که در این باغ بسی چون شگفت

گل سبزه که از زارست بر پنجم ولی
بسیح عاشق سخن سخت بشود سخت
که طبع داری از آن جام مصیعی لعل
درد با قوت بوی که اثرات بایست
تا ابد بوی محبت بمانش زسد
هر که خاک در میخانه بر نثاره رفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف تو
زلف سبیل زینیم سحر می شست
کشم می سبزه جام جهان نیست که
سخن عشق را زنت که آید زبان
گفت اموس که آن دولت سپیدار سخت

ساقی می ده و گو ماه کن این کفایت

اشک حافظ خرد و صبر در یاد داشت
چند سوخته غم غم نیارست بهشت

کر ز دست زلف شیکه خطای رفت
در زینست وی شایر با جانی رفت
برق عشق از سر برین پوشی نوحه است
چو رشتا که مان که بر کدایی رفت
کردی از غمش زده دل را باری بر زده
در میان جان و جهان با جانی رفت

در طریقت بخش خاطر باشد می پاد
هر که دورست را که پستی چون صفای رفت
عشق بازی را بختل باید بدیل پاد
که طالی بود بود که خطای رفت
از سخن چینیان طالعها می پاد
چون میان هم نشینان با جانی رفت

عجب حافظ کو مکن ز کفایت از خاشاک

پای آزادان چه سبزی که بجای رفت

بکوی میسکه هر سالگی کرده داشت
درد که زدن اندیش به داشت
زمانه از سر زده می داد جسته بکمی
که سر سوزازی عالم درین نگه داشت
بر آستانه میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خاشاک داشت
هر که از زده عالم خطا سحر خاشاک
در موز جام جم از شش خاک زده داشت
دل ز کس ساقی امان نخواست بیکان
چرا که شیشه آن ترک دل سید داشت
و رای طاعت دیوانخان نامطلب
که شیش زب با عاقلی کنه داشت
ز جور کوب طالع سحر کمان چشم
چنان که ریت که خورشید دیده داشت
خوش آن نظر که لب جام در روی ساقی
بالا کیشده ماه چارده داشت

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپید
نور ز چشم طاق بار که داشت
صدیقه حافظ و ساغر کشید پنهان
چه جای محبت و محبت پادشاه داشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است	دل سوخته زده از غصه دویم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است	اینقدر دست که این منتهی سقیم افتاده است
در غم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه چشم افتاده است
سایه سرو تو بر قالیلم ای صیسی دم	عکس روی است که در عظم رخ افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس غلزار	چیت طاووس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در مجلس روی تو ایون جوان	خاک را صیبت که در پای نسیم افتاده است
بچه کرد این تن خاکی تواند بر خاست	از سر کوی تو زاره که در عظم افتاده است
آنگه بر کعبه حاش بند از یاد لب	بر در میگردیدیم که در معیم افتاده است

حافظ کشف و با غمت ای جان عزیز
استاد صیبت که از عهد قدیم افتاده است

بلبل بر کلی چشم ز بخت در شاد داشت	و از در آن برکت و نوا خوش الهامی داشت
کشمش در عین وصل این ناله و فیا داشت	کشت ما با جلاوه معشوق در این کار داشت
یار از گشت با نایت جامی عطر داشت	پادشاه کاغذ آن بود از کد لیا داشت
عارفی کو سیر کرد از مقام نیستی	مت شد چون مستی و از عالم سر داشت
درنی کیر و نیاز نجر با حسن دوست	خرم آن کرنا ز فغان بخت بر خود داشت
خیز تا بر فلک آن عاشق جان نشان کنم	کاشیده شش عجب در پرده پر کار داشت
کرمدیداه عشقی فکرم با می ممکن	شیخ ضحاک حشره در حق عاقل داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در لعل	ذکر پنج ملک و خلق زار داشت

چشم حافظ را بر قصر آن حوری شربت
شبهه جزایر بحر کی تحت افلاک داشت

بدام زلف بود لب سبزه ای خوشین است	بکس نمیبوسد که ایک سرای خوشین است
کرت زوت بر آید مرا و خاطر ما	بخش زود که خیزی برای خوشین است
بجانت ای بشیرین من که همچون شمع	شبان برده مرا دم فانی خوشین است

چو رای عشق زدی با تو کفتم ای بلبل
مکن که این گل خود در برای خوشین است
بسک چین و چغل نیست حق کل محتاج
که ناهاش ز بند قهای خوشین است
مرو بجان از باب بی مروت و مهر
که کج حاقیت در سایه خوشین است

میوت حافظ در شعر عاشق و جانباری

هنوز بر سر عهد و های خوشین است

صوفی از پرتو می زار نهانی دانت
کو هر کس از این لعل توانی دانت
شرح مجسمه و گل مرغ و سحر و دلبس
که هر کس کو ورق خور معالی دانت
عرضه کردم دو جهان بدو کار افتاد
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانت
آن شد اکنون که زافواه نام آید
مختب نیز از این شیش نهانی دانت
دلبر آسایش ما صدمت وقت نید
ورنه از جانب اول کدانی دانت
سنگ و کلر کند از میر نظر لعل حقیق
هر که قدر نفس با دیانی دانت
ایک از و مشتعل است عشق آموزی
رستم این نکته تحت تیغ مانی دانت
می پاور که ناز و کل باغ جهان
هر که خار کمری با دهنی دانت

حافظ این کو هر کس ز طوم که از طبع کجاست
از رتبه صفت ثانی دانست

حاصل کار که کون و مکان نیست
با و پیش از که اسباب جان نیست
از دل و جان شرف صحبت تا آن نیست
مده است و کز دل و جان نیست
منت سده و طوبی ز پی سایه کشش
که چو خوش بگری ای سرور دلی نیست
دولت است که بی خون دل یار بخت
ورنه با سعی و عمل باغ جان نیست
پنج روزی که در این در حد و طای نیست
خوش پاسبانی زانی که در آن نیست
بر لب بحر خفا عظمی ای سانی
وضعی دان که لب تابان نیست
زاده این شوار بازی غیرت زنده
کرده صومعه تا در میان نیست
در دهنی چو من بخت دار زار
طاهر حاجت قهر و پان نیست
از دست مکن اندیشه و چغل خوشباش
ز آنکه مکن جهان کدر آن نیست

نام حافظ قسم نیک چهره ولی
پیش رندان قسم سود و زیان نیست

بحریت بحر عشق کی چشماں نیت آنجا جہان بپا ز چار نیت
 اندم که دل شوق دی خوش می بود در کار خیر حاجت پیچ آشکار نیت
 ما را بنی خصل ترسان می پیا کان تخت در ولایت پاشا نیت
 از شتم خود پیرس که ما را که می کشد جانا که طالع و جرم ست نیت
 ره میس بچشم پاک توان دید چون لال هر دیده جای جبر و ان پاره نیت
 فرصت شد هر فیض زدی که این نشان چون راه کنج بر همه کس آشکار نیت

مکرت در تو که حافظ سپیدی

حیران آن دلم که کم از شک غایت

چه لطف بود که نگاه تخت قوت حقوق خدمت عونه کرد و نیت
 بونک حامد رستم کرده سلام مرا که کار خانه و روان مبادی نیت
 کویم از من بدل بهو کردی یاد که در حساب خرد سبوت بر نیت
 مرا ذلیل کردان بکرا این نیت که داشت دولت سرور خرد و نیت
 پاک با سر زلفت قرار خواهم کرد که کرم بود و بزدل اراده نیت

ز حال بادلت که شود مکر و قی که لاله برود از خاک کشتن نیت
 روان تشنه مارا بجرعه در یاب چو میبند زلال خضر بجام نیت
 صبار روی تو با هر کلی عیدی کرد رفت کی رو غبار داد و در نیت
 دلم میغم در دست حرمتش میدار بیکر که خدا داشت نیت
 همیشه وقت تو ای صبی صبا خوش که جان عاشق سخت زنده شد نیت

کس کمیت و تو خوش تر بروی خط

مکن که کرد بر آید زنده رو عدت

ز کرم مردم چشم نشد ز نیت بین که طلبت حال روان نیت
 پا و اصل لب و چشم نیت ز جام غم می لعلی که میجو ر نیت
 ز مشرق سر کوی افاب طلعت تو اگر طلوع کند طالع نیت
 حکایت لب شیرین کلام فراداد شمع نظر لبیلی محام نیت
 دلم بگو که قدس جو سرود و نیت سخن بگو که کلامت لطیف و نیت
 زود ر باد و بجان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر مرا از جور دور کرد و نیت

از آن زمان که دستم رفت یار عزیز
کنار دیده من سپرد و چو دست
چگونه شد و شود اندرون غمگینم
با خیال که از اختیار پر دست
زنجیری طلب یار میکند حافظ

چو منشی که طلبکار گنج قارونست

ز آن یار دلوازم سگرت با شکایت
گر نخته دان عشقی خوش شویند شکایت
بی فرد بود دست هر خدشی گدازم
یارب مباد کس را خدوم بی غایت
رندان تشنه لب را لبی بندد کس
گو یا ولی شناسان خفته این لای
در زلف چون کند شش لعل چرخ کاغذ
سر را برید پستی بی جرم و بی حایت
این راه را نهایت صورت کی توانست
کس صد نه از منزل پر است در بایست
چشم نغمه مارا خون خور و بی سپید
جانارو انباشد خیز را حایت
هر چند بردی آیم روار دشت شایم
جو را از حجب خسته گرد غمی حایت
ای آفتاب خوابان میوزد اندرونم
یکجا غم بختان در سایه غایت
در این شب سیاهم کم گشت ایستاده
از گوشه برون آید کوکب حایت

از هر طرف که چشم جوشتم نبرد
ز نهار این ولایت دین راه نیست
عشق رسد بفریاد و گریه و جان حافظ
قرآن در بخوابسته با چادر دین

یارب بسی سار که یارم بسلاست
باز آید و بر نادم از چنگ ماست
خاک ره آن یار غم کرده پاید
تا چشم حجبان بین کشن مای است
فریاد که از شش جستم را بپشت
ان حال و خط و زلف و رخ و عارف است
امروز که در دست توام هر جمن کن
فردا که شوم خاک چو سودا شکست
ای آنکه بتقریر و پان دم زنی عشق
ما با تو داریم سخن خیز و سلاست
در دوش من ناله ز شیره احبا
کاین طایفه ارگشته تاندر است
در خرقه زن آتش که هم از روی ساقی
بر می کشند کوزه محراب است
حاشا که من از جور و جنای تو بنالم
پدا لطیفان من لطیف و کرات
کونه کند شب زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله از دقایق

ما فیم حضرت دمی آجیات تو برانی خون کف میاهاست
 باد تلخ از لب شیرین لبان در صلاوت سپهر آفتاب است
 چون دم صیسی نیم نور لطف مرده صد ساله از سنج حیات
 جز تاب آتشین صبی سراب حل نسکر در دهر این سلاطین
 روزی ما چمن که از دیوان عشق جز می مجسمه افشا در ابروت
 شاد باد ابرو چ آن زدی که او بر سر کوی صفا این باد و فضا

حاصل عمر نو حافظ در جهان

باد صافی است باقی تر باقی

شری از لب لعلش خندیم و رفت روی سپیکر او سیر ندیدیم و رفت
 کونی از سحر جنت ما یک جنت آید بار بر لب و بکرش رسیدیم و رفت
 بیکه ما فاخته جز میانی خواندیم و نریش سوره هلاص دیدیم و رفت
 سر ز فرمان ختم گفت مکش تا زوم ما سر خویش بخش کشیدیم و رفت
 عموه سباده که از کوی ارادت زود دیدی آخر که چنان عموه خردیم و رفت

شد چنان در چمن حسن طاعت لیکن در گلستان وصالش خندیم و رفت
 گفت از نو زبرد هر که وصال طلبد ما با میدوی از خویش بریدیم و رفت
 صورت او و لطافت از شمع صدا ما بر لبش نظری سپیدیم و رفت

همو حافظ عمر شب ناله افغان کردیم

کای دریا بود و عشق رسیدیم و رفت

ما از از روی تو پروای خواب نیست بی روی دلبر پ تو بودن ثابت
 در دور چشم تو میار کس ندید کو دیده که تصور چیست خواب نیست
 در هر که سبکری نمی از تو نیست یکدل ندیده ام که غمت خواب نیست
 هر که بدست حق تو شکسته بر دست او را در آن خواب سوال و جواب نیست

حافظ چو در بر بوط در افا که تاب نیست

عاشق باسد که چه زرد تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان با یکدیگر این است
 حالت رنج خست لبیکن حدیث غمزه که بحر پنهان است

بر آن چشم صد آفرین باد
 که در عاشق کشتی سحر آفرین است
 عجب ایهیت را عشق بهیبت
 که چرخ بهشین بستم زمین است
 تو پنداری که بد گفت جان بد
 حسابش با کرم انکاسین است
 ز چشم شوخ تو کی جان توان بد
 که دایم با کجایان نذر کین است
 لب را آب چو آن گشتم اما
 چه جای آب کان بهمین است
 ز جام عشق می نوشید حافظ
 عاشق زده می و می این است

مثنوی حافظ کنید نفس همین

که دل بر دوگون در بندین است

دیدی که یار جز سر جوهرم ندانست
 بخت عجب ما و او در پیش غم ندانست
 یارب بیکر شش اچ دل چون کجورم
 افکند و گشت و جری صید حرم ندانست
 بر من جبار بخت به باد و کر نه یار
 عاشا که رسم جوهر در طریق غم ندانست
 دل ایند دنیا که بخواری کشید از ده
 هر جا که رفت همچو شش غم ندانست
 ساقی پارا داده و با می کجو
 انکار ما کن که چنین جام حرم ندانست

هزار بار که رو بکسیرم بدمش
 میکن برید وادی و ده در حرم ندانست
 خوش وقت زدمت که دنیا و آخر
 بر باد داد و پیش غم از پیش و کم ندانست

حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی

بهش منبر نبود و خیر نبرند است

بردای زاده و دعوت کلمه نویشت
 که خدا و ازل از بجز بهشتم و برشت
 یکجور از خستی شوازه برداشت
 هر که در راه فنا و ده حق و انیت
 تو دستخ و مصلی و ده زما و درج
 من و میخانه و ما و نس و ده و پرو
 منم از می کن ای صوفی صافی که حکیم
 در ازل طینت را بر بی صاف برشت
 صوفی صاف بهشتی نشود و آنکه چمن
 خرقه در سیکه نارین می ناب برشت
 لذت از جو بهشت و لب جو شنبود
 هر که اودا من مشوق خود از برشت

حافظا لطف حق اربابو عیادت

باشش فارغ ز غم و دوزخ و شادی

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
 منزل آن عاشق کشتن جای کجاست



شب تا است و در وادی این پیش
آتش خور کجا و عده دیار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات پر سیه که شیار کجاست
انگس است اهل شارب که شارب است
نخنهاست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرابا تو هزاران کار است
ما کجا نیم و صیحت که بکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو خست
خود نرسی تو که ان عاشق غمناک کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله میسین کو
دل زنا گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باد و مطرب و گل جویهای ملی
عیش بی یار خفا بنود یار کجاست
دل از صومعه و صفت شیخ است طول
یار ز شب بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از ناله جان در چمن در مرغ

کفر معقول بعبه ماکل بخار کجاست

خواب آن ز کس شان تو پخیزی نیست
آب از ناف پریشان تو پخیزی نیست
از لب شیر روان بود که من میخستم
کاین شکر کرد که ندان تو پخیزی نیست
چند آب حیات و دامت اما
ز لب چاه رنجان تو پخیزی نیست

مان

جان درازی تو با واکر بختی رسیدم
در کمان با واکر مرگان تو پخیزی نیست
بتلای غم و محنت و اندوه و فراق
ای دل اس ناله و افغان تو پخیزی نیست
دوشش با واکر کویت بختان بگد
ای گل این خاک کرمان تو پخیزی نیست

در عشق آنچه دل از خلق جان میدارد

حافظ این دیده کرمان تو پخیزی نیست

دیش دوش که مرست و زمان نیست
جام می بکف و در مجلس زندان نیست
چون می کشش ای نموس ویرینه من
سخت میگفت و دل از زده پریشان نیست
نفس خوارم و خیال لب چون سی
با هزاران گل از ملک سیدان نیست
میدانم که چو او جان سخن کس نشناخت
من میدیدم دار کا لیدم جان نیست
کشم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کاین آنچه خوشگوی خندان نیست
لا یسب یا نمودم که مرده سود داشت
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان نیست
پادشاه ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخت از غایت حرمان نیست
چون شد آفتابم از دیده حافظ عیا
از کس همواره ز رخساره برمان نیست

بران جنبه نظر کرپی سعادت رفت
کنج نیکه و خا زارادت رفت

ز زطل درویشان کشف کرد سالک اره
پا و معرفت ازین نشو که در سختم
ز فیهن روح قدس بکده سعادت رفت
محو ز طالع مولود من بجنبه زندگی
ز با عدا و بدست و کر بر آمد
مگر میخفت که شد طیب عیسی دم
چرا که کار من حست از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ راه میکره و دیش

کنج را و به طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در جهان انداخت
شراب خورده و خورده کی شدی بچمن
پکت کر شده که کس بخورده و خورده
ز شرم آنکه بروی تو تنبش کردند

بزمنا و دهمین و دوشست بکده شتم
کون آب می لعل خرقه می شویم
نفسه طره مشغول خود کرد و میره
من از نوع می و مطرب ندیدی هرگز
جهان بکام دل اکنون رده که دور از
مرا به جنبه کی خواجر زلفان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خراسان بود

که همت از شش روی صفای انداخت

روشن از پر تو روت نظری نیست که
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
اشک غبار من از شمع بر آید عجیب
مگر کمین من خسته چندی که بجنبه
تا بدامن نشیند رسیمت کردی

تا دم ارشام سر زلف تو بر جان زد
 با صبا گفت شنیدم محرری نیست که
 من این طالع شوریده بچشم در نه
 بهره خدا سر کوب و کوی نیست که
 از خیال لب نوشین تو ایچم نوش
 غرق آب و غرق اکون مگر نیست که
 آب چشم که بر او نیست خاک در دست
 از جو دانیست درم نام و نشانیست که
 در نه از صفت در آسمانی نیست که
 شیر در باد عشق تو روباو شود
 آه از این راه که در وی خطری نیست که
 ز من و شده از دست تو خیزم بگرم
 از غم عشق تو خیزم بگری نیست که
 از سر کوی تو خیزم بوانم کامی
 تو خردای شعله خشنده چو داری بگر
 که کباب از حرکات بگری نیست که
 مصیبت نیست که از پرده برون افتد از
 و ز در مجلس زندان خبری نیست که

بجز این که که حافظ تو را خسته است

در سایه پای وجودت نهی نیست که

کس نیست که افاده از لطف و دمانیت
 در گذری نیست که دای زبانت

روی تو که آیت لطف الهی است
 خاک چسبیده است و در این روی زبانت
 زانچه دهم تو به زردی تو زردی روی
 بچشم ز خدا شرم و زردی تو عینیت
 ز کس طلبیدم چه چشم تو زردی چشم
 مسکین خورش از سر و در دیده جانت
 از بهر خدا زلف میاری که ما را
 شب نیست که صد عریه با باد صبا
 بارانی که پس روی تو ایستغ و لغو ز
 در بر جسم لیاق اثر نور و ضیانت
 دی می شد و کفتم صنما عهد بجا آر
 کفا غلط اینجا چه در این عهد و فانت
 تیار غریبان سبب ذکر جمیل است
 بانا که این قاعده در شمس و شمانت
 چون چشم تو دل سبب دار که شفیقان
 دنبال تو بودن که از جانب مانت
 که پریشان مرشد ما شد چه عاقبت
 در هیچ سری نیست که سری زیدانت
 کفن بر جو ریشد که من چشم تو نرم
 داند بزرگان که سر ادا رهنماینت
 عاشق بکنده که نخور دستیر طاعت
 با هیچ دلاور سپهر قضا نیست
 در صومعه زاید و در خلوت علاید
 جز گوشت ابدی تو محراب عیانت
 ای چنگل فرو برده بخون دل حافظ
 غارت مکار غیرت و آن خدایت

رواق پنجم من القیادت

با طلف و حال خطا رخا رخا بر روی دل
 دلت بوسل کل ای بوسل هر چه خوش باد
 علاج خنفس دل با بلبلت کن
 بترن مقصدم از دولت غارت
 چه جای سخن که بر دوش پشه باز
 سخن آن بزم که جسم شد دل بهر شوخ
 تو خود چه بستی ای شهوا شیرین کار
 لطیفای عجب زیر دام و دانه
 که در چنین همه کجا بخت عاشقانه
 که آن مفسد جی اوت و ذرات
 ولی خلاص جان خاک است بستان
 ازین جیل که در ایناز بهار است
 در خانه بهر تو و نشان است
 که کوتهی چه فلک دام آزار است

ساقی پاک یار رنج پرده بر گرفت
آن شمع سر گرفت در کجده بر خفت

کا حریف طبع خلوتیان نازد گرفت
و آن پیر ساحل خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشو و ادعای که مستی زده است
و آن لطف که دوست که دشمن خدا گرفت
زهار زین جبارت شیرین و لطیف
کوئی که پسته و تخم در شکر گرفت
بار خدی که خاطر مایه که مشه بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سر و دست که بر و خو و حسن و خصلت
چون تو در آرد می پای کار و گرفت
زین مفت و منت که بندگان خدا
کو نظر به بین که سخن محضر گرفت
حافظ تو این دعا را که آموختی که بار

شفیقه ام سخنی خوشتر که هر کس بگفت
 فراق یار ز آن ملک که تو بگفت
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ
 کسانجا سکه که از روزگار بخر گفت
 نشان یار حسن که در دانه کرم بپسرم باز
 که هر چه گفت بر جیب پاشان گفت
 ضامن که آمد ما هر بان دشمن دوست
 ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 غم کنن بی سحر زده دفع کشیده
 که شمع خوشدلی این است پیر کون گفت
 من و مقام ضابطه این و فکر و پست
 که دل در دو تو خورده و ترک در گشت گفت

ساقی پاک یار رنج پرده بر گرفت
آن شمع سر گرفت در کجده بر خفت

کا حریف طبع خلوتیان نازد گرفت
و آن پیر ساحل خورده جوانی ز سر گرفت

که بباد مزین کرد بر مراد و زد
که این سخن پیش پای باد بماند گفت
مزن ز چون چپ ادم که نمیدانست
قبول کرد بجان هر سخن که بماند گفت
بعینه که سپهرت و مهر زاده مرد
ترا گفت که این زال که بماند گفت
پار باده بخور زانکه پر یکده و دوش
بسی حدیث خنود و جود و جان گفت
گفت حافظ از اینست تو آمد باز
من این نگفتم آنکه گفت بماند گفت

و احم است میدارد نیم جید کینست
خراب میکند مردم قرب چشم جادو
پس از چندین شکلی باشی رقیب زین
که شمع دید و افروزم و جگر آب برون
سواد لوح پیش از هر زبده آن دادم
که باز منخدا باشد پیشش حال صدوست
بو کر خواسی که جادویدان جهان یکسر پاری
صبا را که بر دارد زمانی برقع از دست
و که رسم فاخته ای که از عالم بر آید زانجا
بغضبان زلف تاریده هزاران جان بر دست
من و باد صبا میکنم سرگردان و چشمل
من از افق چشم است و او از روی کینست
من از لطف صبا دادم سپاس گفت بماند
و که ز کی گذر بودی محسوس بماند این است

سواد وید و حس و قی بخوان لیمیم
هر بخش دادم این ساعت پاد خال بند
زنی منت که حافظ را سازد زنی و ابعثی
بناید هیچ چشمش بخر خاک سر کینست

مردم و دمه ناخبر جنت ناظر نیست
دل برشته تا غیر ترا و اگر نیست
اسلم احرام طواف حرمت می بند
که چرا ز خون لال ریش و طاهر نیست
بست دادم شش با و چو مرغ و وحشی
طایر سده اگر طلبت سایه نیست
عاشق خفاش اگر قلب دلش کرد شاد
کفن غصیب که بر شدر و ان قاهر نیست
عاقبت دست بر آن سر و بلندش بید
سر که از طلبت منت او قاهر نیست
از روان بخشی عیسی زخم پیش تو دم
زانکه در روح منبری چون چهره نیست
مسکه از آتش سودای تو آهی زخم
کی توان گفت که بدایع و لم صابر نیست
رو ز اول که سر زلف تو دیدم کفشم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر نوید و نوحه از دل حافظ راست
کینست آن کس سر پیوند تو در خایر نیست

بی مرزخت روز مراور نماید است
 و ز غم مراور چش و بچر نماید است
 هنگام و دای تو زبس کرد که کردم
 و در از رخ تو چشم مراور نماید است
 من لب چو سودا رفتی ز رخ کنده است
 که جان رقی در حق رنج نماید است
 میرفت خیال تو چشم من می گفت
 بهیات از این گوشه که می نماید است
 نزدیک شدادم که دست پان تو گویند
 و در از دست آن خسته رنج نماید است
 وصل تو اهل بار خستم و در میاید
 از دولت بجز تو کون دور نماید است
 صبر است مرا چاره ز بجز تو و لیکن
 چون صبر توان کرد که مقدر نماید است
 و بجز تو چشم مرا آب نماید
 که خون جگر ریز که مقدر نماید است
 حافظ غم از گریه پر دست بخند
 ماتم زده را و امی سو نماید است

نمی شد کاش سودای او در جان ما
 وین تناسل که دایم دل ویران ما
 مردم چشم ز غماب بگر خفا آن
 چو هر رخس در سینه نالان ما
 آب حیوان قطره از لعل چشون نکش
 و حق خود عکس ز روی آینه تابان ما

تا غمت قدس روحی شدم شمعین
 بر من ایمنی که ما زان ویم از ان ما
 هر دلی را طلاع میمنت بر سر غمت
 محرم این سسیمی دار علوی جان ما
 چند گویی ای مگر شرح دیدی خوشش
 و من نادر و عالم خجسته جان ما
 حافظ ما روز آخر شکر این نیست گذار
 کان صحنه از روز اول داده می دوان ما

امروز شاه انجمن لبس این کی است
 دلبر که بر سر بود لبس این کی است
 من بهر آن کی دل و دین داده ام باید
 عیتم کن که حاصل هر دو جهان کی است
 سودا میان عالم سپرد را بگوئی
 سرمایه کم گسید که سود و زیان کی است
 خلقی زبان بجوی عشق کش دادند
 ای من غلام امک و لش با زبان کی است
 حافظ بر استانه دولت بناده سر
 دولت در آن مرست که با زبان کی است

التمه که در سبکده باز است
 زانو که در روبرو می نیاز است
 چمنایم در جوش و خروشند زمستی
 و آن می که در آنجاست حقیقه نیاز است

از روی مستی و غرور است و بخت
ارمانها بچارگی و محرومیت است
شرح سخن زلف خرم اندر خم جانان
کوته نشان کرد که این قصه دراز است
بار دل محبتون و خمر طریقه لیلی
زخاره محمد و کف پای لیل است
بر دو چشمه ام دیده چو باران در عالم
تا دید من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق تنهتیم و بختیم
با دوست بگویم که او محرم باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
از هبت ابروی تو زمین نماز است

ای مجلس یار بوزل حافظ بکین

از شمع بر پسید که در سوخته که از است

بر من خوش میروی اندر سر با است
زک من خوش میروی چو می بال است
کعبه بودی کی میری چشم این چشمت
خوش شامای میکی پیش تقاضا است
عاشق مجبور و محنت و محبت ساقی کجاست
کو خزان شو کشت قدر غنا است
ایکده حسری شد که نامدارم در کافان تو
کو نحاسی کن که پیش چشم شلا است
کشی از آرزو دست هم در دوش هم دو
گاه پیش اردو که پیش ملا است

خوش خزان میری چشم باز روی تو
دارم اندر سر خیال لاله دیا است
که چه جای حافظ اندر طوطی مل ثوبت
ای مجلس یار تو خوش شمع تبر عا است

کنون که میسر اندر بوستان نسیم
من و شراب و فوج بخش و باور شست
چمن حکایت از روی بهشت میگویم
ز عاقل است که نسیه خیزد و شربت
بی عمارت دل کن که این چمن حباب
و آن سراسر است که از خاک تابنا شست
و خا محوی ز دشمن که پروی ند
چو شمع صومعه از روی از چرخ شست
کنن بنام سیاهی ملامت من است
که اگر است که گفت بر بر سر شست
که اچرا نرزد لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بیک لب شست

قدم دروغ دار از صند زده حافظ

که که چه غرق کن است میر و بد

در دمار نیست دران العیاش
بجز مار نیست پامان العیاش
دین و دل برود قصه جان کنند
العیاش از جور خوان العیاش

در بهای بوسه جانی طلب می کنند این داستان النیث
 خون ما خوردن این کافران ای سلمان چه دران النیث
 دوا میکند این دای روزی از شب بیدای حیران النیث
 هر زمانم در دیکر میرسد زمین حریفان بران جان النیث

همچو حافظ روز شب بختین

کشته ام نوزاد و گریان النیث

سر زده از غم و لعلان ستانی باج چرا که بر سره خربان عالمی چون باج
 دو چشم شمع تو برسم زده و خاشا و خن بچین زلف تو با صبر و بند و ادعای
 پاش روی تو رو شمع عارضه خورشید سواد زلف تو مار کمر طلعت باج
 لب تو خضر و دمان تو آب میوه است قدوسه و در میان موی و گردن باج
 از این مرض بخت کجاست یا بزم که از تو در دل من میرسد باج
 دمان شکست تو دایه بخت خضر با لب چو قد تو بره از نبات مصر و باج
 چای شکی جان من رستگاری دل ضعیف که است از نازکی چو باج

بماد و در حافظ هوای چون توشی
 کینه بند خاک در توبه و دل کلج

اگر مذهب تو خون عاشقت مباح صلاح ما همه آفت کان ترست صلاح
 سواد روی تو حق باطل و اطلالت پاش روی تو تبیان خالق و اصباح
 ز دیده ام شده صحنه و گنار و گنار که خوشنما بخند و مسلمان طاح
 لب چو آب حیات تو هست قوت روح وجود خاکی ما را از دست و روح
 ز چنگ زلف کنت کی نیاید طاح زار محاسب ابرو و خشم و خجاست
 پاک خون دل خوشتر بگل کردم اگر مذهب تو خون عاشقت مباح
 زار و لعل لبش بوسه بصد تلمیس نیافت کامی از دل بعد از باج
 صلاح و توبه و تقوی ز ما مجرأ همه زنده عاشق و محبوب کی بخت صلاح
 پای چست که برباد تو کشیم مدام و سخن فشریب شراب که لک لک باج

و عای جان تو در زبان حافظ باد

مدام تا که بود کوشش ساد صباح

بین حلال محرم بخوابه سحر خراج
 که ماه اسن و اما است و سال صلاح
 عزیز دار زمان و سال کاظم
 مقابل شب قدرت و روز تفتاح
 نزارع پر سر و نیای دون کی کشند
 باشی تیره ای نور دیده کوی فلاح
 دلی تو فارغی از کار خویش میرسم
 کس دست کشاید چه کم می معاش
 پاد باده که روزش بخیر خواهد بود
 مراکز جام صبوحش نه پراخ صباح
 کدام طاعت شایسته آید از دست
 که رنگ صبوح زانم فانی الا صباح

بوی صبوح چه حافظ شبی بر آید

که بکشد کل حدیث ز شعله صباح

دل من در هوای روی مستخ
 بود آتشه سپهر چون می مستخ
 بجز بندوی نفس چاکست
 که بر خوردار شد از روی فتح
 ببا بخت آنکه ایم
 بود سر زده هم زانوی فتح
 شود چون سپهر زان سرور
 اگر چه تهر و بجوی فتح
 بدو ساقی شاد بفرمانی
 پا در کس جادوی فتح

دو تاشد قاتم سپهر بانی
 ز غم پیوسته چون می فتح
 نیم شکست تاملی جمل کرد
 ششم بوی حبیبی بوی فتح
 اگر میل لکس بجایست
 بود میل لکس بوی فتح

علام خاطر آتم که باشد

چه حافظ چاکر کند بوی فتح

ابر از روی برآمد باد نور و شاد
 و جوی میخواستم و مطرب کی بگوید
 شاهان در جلوه و من شکر کردم
 ای خلعت این سرساری تا کی بکشد
 قطعه دوست آبروی خود نماید جزو
 باده و گل از بهای حنر چه چای جزو
 غایب از خانه کوه و از دهنم کاری کرد
 من میگردم و عاب صبح آیین میدهد
 بالی و صد هزاران خنده گل آید باغ
 اگر گریه گویا از گوشه بوی شنید
 دامن کی چاک شد در عالم زندگی پاک
 جانم در نیکی می نیز چای در دید
 این لطایف کرب لعل تو من کفایت
 و آن نقاول که سر زده من کم دید
 عدل سلطان که بر سر عدل مظلومین
 کوشه کیر از آراسایش طبع باید برید

تیر عاشق کشتن نام بر دل حافظ کند

ایستاده ام که کارش ترش جان میکند

اگر آن طایفه سے زورم بآید

دارم امید بدان است که چو جان کند

که شاد قدم یار کرامی بخشم

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود

کوس نو و دلتی از نام سعادت بنم

خواهم آمد و عشقش رفت چو باران خیز

مانش غفلت حکمت و شکر خواب صبح

آرزو مند رخ شاد چو ماه حافظ

همی تا ببلاست ز درم بآید

از دیده خون دل محرم بر روی دارد

مادر درون سینه حوالی نهضه ایام

بر خاک راه یار خفا ویم روی خیش

سیل است آب دیده و هر که کند

مارا بآب دیده شب و روز با جرات

خوشید خادری کند از شکایت چاک

حافظ بکوی سبکد وایم بصیرت دل

چون صوفیان بصیرت دارا فضا دارد

از سر کوی تو محرم کوه بلالت برود

ساکت از نور زبانت طلبه را بدو

کردی آخر عمر از می و مشقه بگیر

ای دلیل دل لگشته خدا را مدوی

حکم مستوری و مستی همه بر جانم است

کاروانی که بود در پیش لطف خدا

حافظ از چشم حکمت بجفا و جحامی

بو که از لوح دلت نقش جلال برود

آئینس که بدست جام دارد ساقا سینه جمجمه دارد
 آبی که خضر حیات ازو یافت در سیکه چه که جام دارد
 سر رشته جمجمه بکند از کاین رشته از و نظام دارد
 پروان زلبه تو ساقا نیست در دور که که کام دارد
 ماموی و زاپه ان قنوی قیاسه که کام دارد
 بر سینه ریش درد مندان لعلت مکی تمام دارد
 ترکس بر مشهوره های مستی از چشم خوش تو ادم دارد
 ذکر رخ و زلف تو دلم را در دست که صبح و شام دارد
 در چاد و قنچه حافظه اچان حسن تو و صمد علام دارد

اگر از سنبل او خالیه قافی دارد
 باز باد شدگان باز بخالی دارد

از ترکش خود سیکه زده چون باد چه تو انکه در که عسلست و شبانی دارد
 مادی خورشید نمانش ز پی برده زلف افشانی است که در پیش سجالی دارد
 بر

آب جوان اگر آمیخت که دارد لبایه بدو شست ای که خضر بهر سرابی دارد
 چشم من کرد بهر گوشه روان میل شکست آتشی سحر و ترا نازد با سحر دارد
 غمزه شوخ تو تو خم بختلا میسرید درختش باد که خوش رای صوابی دارد
 چشم من مست تو دارد ز دلم قصد بگر ترک سنت که میل کبابی دارد
 جان چارم را حینت ز تو روی نوال ای خوشش آن جسته که از دست جواد دارد
 کی کند سوی دل حشمت حافظه نظری

چشمشست و بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاده با بسپرد هتیب حاد و شبنم با مار جا بسپرد
 و اگر عقل منی فرو کند لست کر چکونه کشی از این ورطه بلا بسپرد
 طبع عشق منم باده خور که این بخون فراغت آرد و اندیشه بلا بسپرد
 دل ضعیف از آن می کشد بطرف چین که جان زمرک به لزاری صبا بسپرد
 گذار بطلانت خضر رای جو مباد کاتش محرومی آب بسپرد
 فغان که با کمیس زدی که با خفتک کسی بود که دوستی ازین دعا بسپرد

بوقت حافظ و کس حال او پانچفت

مکر نسیم یابی خدایا بسرد

اگر روم پیش منشا بر انجیزد
و در اطلب نسیم نسیم بر خیزد
و گر بر گدازی یکدم از وفا داری
چو کرد بر ریش اشم چو باد بر خیزد
چو گویش که چرا با کسان پائیزی
چنان کند که سر شکم چون پائیزی
و گر کنم طلب نسیم بوسه افروشد
زنده و تنش چون شکوفه دریزد
من آن فرس که در کس قوی چم
بس آبروی که بر خاک رده و دریزد
فرز و شپ پیمان عشق دام طلب
کجا است شیر دلی که بلا نرسد
نغمه خواهد و صبروری که چرخ شنبه باز
بزار بازی ازین طرفه تر بر انجیزد

براسته نسیم سر بخافظ

که کز سیره کنی روزگار نسیم

آن گیت کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم بکار نمی کند
اول بباکت نامی و بی گوید بی نیازی
و آنکه بباکت نیازی با من وفاداری کند

دلبر که جان من سرود از کلام دل شکواید
نوسید شوان بود از و باشد که دل داری کند
کشم کرد و کشود و ام زبان غره تاس بودم
کشمش منسوده ام تا با تو طاری کند
پیش پوش شد و کز عشق نشسته است
ارستیش منری بگو تا ترک نیازی کند
چون من که دای بی نشان مشکلی بود افغان
سلطان کجا عیش نشان بازند باری کند
ز آن طره پرچ و خم سبک که ختم ستم
از بند و بچرخش چو غم آنکس که بخاری کند
شد لشکر غم سپید از نیت می خواهم بدو
تا فردین عبد الله باشد که غمخواری کند

با چشم برینک او حافظ کن گیتک او

کآن طره شبنمک او بسیار نگاهی کند

ای پسته تو خنده زده برد بان شد
مستاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یاد ما بیک خنده دوم زند
ای پسته کیتی تو خدا را و اگر خند
خواهی که بر خیزد زنده زنده
دل در هوای صحبت رود کسان پسند
که طره میسمایی و که طلع منبری
ما نسیم مقدم و خود پسند
طوبی زفاست تو یار و که دم زند
زین صفت بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشک حال من آگاه کی شو و از آنکه دل نخست گرفتارین کند
بازار شوق کرم شدن شمع نوح کجاست تا جان خود بر آتش روشن کند
حافظ تو ترک غم و خواب کنی
دانی کجاست جای تو خوارم چندی

اگر ز کوی تو بوی سپیده من ببارد نبرد جان جفا نرود و خوابم داد
اگر چه کرد بر اینجی نهستی من غباری از من خاک بیامست نهاد
تو تا بروی من ای نوز دیده درستی و در جهان درش دی بروی من نگاه
خیال روی تو ام دیده میکند چون هوای زلف تو ام عطر میدهد ببارد
ز در برابر چشمی نه غایب از نظری ز یاد می کنی از من نه سیروی از یاد
بجای طبع اگر تیغ نبرد دشمن ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد
ز دست عشق تو باز ای سپهر حافظ

که جان ز محنت شیرین منبر و فدا
باب روشن می عارفی طهارت کرد علی ای صبا که نیاز زاریت کرد

همین که ساغر زین خرمشان کردید پلال ابروی ساقی بی شارت کرد
خوشا ناز و نیار کسی که از سر درد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهایی با ده چون لعل صیت جو عقل پاک سود کسی بر دین تجارت کرد
با مسکده و وضع قرب و پیمن اگر چه چشم مبار با از حارت کرد
نشان هر و محبت جهان عاشق می اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخوابد پیش امروز

خبر رسید که حافظ بی طهارت کرد

بهر جام جسم آنکه نظر توانی کرد که خاک میسده کحل بصیر توانی کرد
که ای در محنت نظر و اکسیریت که این غل کبی خاکت ز توانی کرد
مباش بی بی و مطرب ز چرخ بگذر که این ترانه خشم از دل بد توانی کرد
بزم رحمت عشق پیش نه قدمی که سودا بری از این سفر توانی کرد
پاک چاره ذوق حضور و نظم امور بغیر غشی امل نظر توانی کرد
غل مراد تو آنکه شایب بکشیاید که نه متش چو نیم سخن توانی کرد

تو که نمرای طپست نیروی پروان کجا بکوی حقیقت که توانی کرد
 جمال یار ندارد شهاب و پره ولی غبار ز دشتان تا نظر توانی کرد
 دلا ز نور یا صفت که انگی یابی چو شمع خفته زان ترک توانی کرد
 ولی تو تالاب معشوق و جام می خوا طبع عمار که کار در توانی کرد
 کز این نصیحت شایسته نوی عاقل
 بشا هرا هر طریقت که توانی کرد

پاک ترک فلک خوان زور غایت کرد بلال عبید به رقص اشارت کرد
 ثواب روزه و حج قبول نکس برد که خاک میسکه عشق را باریت کرد
 مقام اصلی ماکوشه خراباست خدایش خیر داد آنکه این عیادت کرد
 ناز و خم آن بردان محرابی کسی گشت که بخون جگر طهارت کرد
 امام شهر که سجاده میکشد به و شش بخون دهر ز جگر رقصارت کرد
 هفتان که کس جانش شیخ شهر آشوب نظر در دشتان از سر حارت کرد
 حدیث عشق ز حافظ نشسته باز عاقل اگر چه نیست بسیار در عیادت کرد

بلبل خن جگر خرد و کفی حاصل کرد
 باد غیرت بصدش حال پشان کرد

طوطی را بهوای شکری و نخوش بود تا کشیل فاشش اهل اطل کرد
 قرقه لعین من آن میوه دل باستان که خود آسان بشد و کار مشکل کرد
 ساربان باریک افتاد خدارا دوی که امید کرم سر داین محل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار دارد چرخ خیزد ز دهر بخت غارین کحل کرد
 آه و فتنه یاد که از چشم خود دور بهر در کده ماه بخان ابروی من منزل کرد

زدی شاه و رخ و فوشت شد کان طاق

بکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دمان یار نشاء نم بیند دولت خیر زار خصاء نم بیند
 از بهر بخت لبش جان سی و هم اینم نمی ستاند و آنم نم بیند
 مردم زانظار و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دارش نم بیند
 سگر بهر دست و پا عاقبت ولی به عهدی زمانه اما نم بیند

زلفش کشید باو صبا چرخ نهد من کاشا محال باد و زانم نمید
چند آنکه بر کسار چو پرگار سیروم و دوران چو قطره رویانم نمید
کشم روم بجزای که سپیدم حال یار
حافظ زاده و ناله امانم نمید

بود آیه که در سیکه با بختیاید که از کار فرو بسته با بختیاید
اگر از بجز دل ناپه خود من بشد دل قوی دار که از بجز خدا بختیاید
در سینه باشد خدا یا میبند که در خانه مروری و ریا بختیاید
کیوی چنگ ببرد یک می ناب تا عهد معجب کان زلف و بختیاید
اصنافی دل زندان صبحی از دکان بس در بسته معراج دعا بختیاید
نارفتن سیر و شریز بنویسد تا حریفان همه خون از مرده بختیاید

حافظ این شعر و شاعری بی غرض
که چه زمانه ز زرش بخیا بختیاید
بعد ازین دست من و امن آنسر و لبند که با لای لبست ازین و پنجم برکت

عاجت مطرب وی نیت تو بر حق بختیاید که بر قص آوردم آتش زویت چو بختیاید
هیچ روی نشود آتین چو بختیاید که از روی که کالند بر او سم بختیاید
کشم اسرار غمت هر چه بود که پیش صبر ازین پیش زانم چو بختیاید
کس آن آتوی مشکین مرا می صیتا شرم از آن چشم سیه دار بختیاید
من خاکی که ازین در شوا نم بر غامت از کجا بود زانم بر لب آن صبر بختیاید
جز زلف تو نه در دل عاشق میباید آه از این دل که بعد بند می گیر بختیاید

بازستان دل از آن کیوی مشکین
زانکه دیوانه جان بر که بماند در بند

تبی دارم که در کل ریشیل سالیان دارد بهار عارض خوش خلی بیک ارغوان دارد
عبار خط پوشانید خوشید خورشید یارب حیات جاودنش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم کشم که بر دم کویر مقصود نه انستم که این دیباچه روح پیکان دارد
چو در رویت بخت و کل شود در شای غزل که بر کل اعتمادی نیت که حسن جان دارد
خدا را داد من بستانای زوای شمع مجلس که می با دیگران خورد و است با من کرا دارد

چو در محراب نشاند ز کرد خاطر عاشق
بغا ز غیب ما کوید که زار من نهان دارد
ز خوف جرم امین کن اگر امید آن اری
که از چشم بادش آن خدایت امان دارد
چه افتاد است در این ده که خطا منی را
در ایند که گاه می بینم که سر آستان دارد
بغیر از کسی ندی خدا را زود میدم کن
که آفتاب است در تیره طایران دارد
ز سر و قد و جویست من محروم چشم را
بدین سر چشمش نشان کن خوش آرد آن دارد
ز خیمت جان نباید بر گزینم می چمن
کین اگر گوشت کرد است و تیر انداختن دارد
نشان جز غریب خاک و حال اهل ملک پین
که از چشمش که خیره و نه از آن دستان دارد

چه قدر در خجسته خود گویم که آن عیار است
تکلی گشت حافظ را پیش کرده دان دارد

بهم خلق و وفا کس پیا پیا نرسد
ترا در این سخن انکار کار نرسد
اگر چنین فزودن بجلوه آمده اند
کسی بحسن و طاعت پیا پیا نرسد
بخی خجسته درین که هیچ محرم از
پای بخت حق گذار نرسد
هزار نقد ببارد کایات آرد
کی بس که صاحب عیار نرسد

دین حافظ عمر کا سخنان فرستد
که کردشان بودی دیار نرسد
نیز از شش بر آید ز کفک صانع کی
بدیند بری شش و نگار نرسد
ولا ز طعن جودان میخ و امین باش
که بد بخاطر امید و دار نرسد
چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را
بخار خاطر می از ر کند ایا نرسد

بخواست حافظ و رحم که شرح هفتاد
ببین پادشاه کا مکار نرسد

پاک را است سرفرو پا شاه رسید
نویسند به بشارت بهر و ما رسید
جمال بخت ز روی نظر نقاب اجابت
کمال عدل و حسن بر او خواه رسید
سپرد و در خوش اکنون زند که ما آمد
جهان بکام دل اکنون بهر که ما رسید
رفا طمان طریق از زمان شوند امین
قوافل دل و دانش که در راه رسید
غریب مصر پاد برادران غیشور
ز فقر چاه بر آمد بواج ما رسید
کجاست صوفی و جمال شمع و شکل
بگو موز که حمدی دین پناه رسید
صبا بگو که چای بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق رسید

ز شوق روی تو جان بر این سیر افراق همان رسید که از آتش بر یک گاه رسید
مرد خواب که حافظ بیا که قول
ز درون شب و در صبح که رسید

بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من بجان طره فلانی داد
دل که مخزن اسرار بود دست قصا در شربت و کلیه شش بستانی داد
سکته و ابرو بکاست ابرم که شیب موی بای لطیف توام نشانی داد
برو صانع خود کن ای صانع کوی شراب و شاه و ساقی که زبانی داد
شش در دست و دلش شاد باد و خاطر خوش که دست و آتش و یاری توانی داد
گذشت بر من میکنم با پستی گفت در غم عاشق میکنم و جان جانی داد

خزیده دل حافظ را که خواست اسرار

همین عشق تو سرمایه جانی داد

پیرایه هم عشق جوانی بزم افشاد و آن را که در دل نه چشم افشاد
از راه نظر مرغ و دم گشت هوا گیر ای دیده طاهر کن که بام که در افشاد

درد که از آن آموی میکنم سپید چشم چون ماه سپید خون دلم در جگر افشاد
بار غم او عرض هر کس که نمودم عاجز شد و این قهر و بنام زهر افشاد
از رنگد خاک سر کوی شاد بود بر باد که در دست نسیم سحر افشاد
فرکان تو تماشای جانی بر آورد بر کشته دل زنده که بر یکدگر افشاد
این باد که پرورد که خار خرابات از بوی بهشتین چنین چنبر افشاد
بس تجربه کردیم در این دار مکنات باد و کشتن مر که در افشاد و افشاد
کر جان بدست سبک سیل لعل نکرده با طینت اصلی چکنده کند افشاد

حافظ که زلفش تانی رخ شاد

بس طره خریصیت که اکنون افشاد

برید باد صبا و دشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بگویتی آورد
بطربان صبح و دی و نیم جاز پاک بدین نوید که باد صبح کی آورد
نسیم زلف تو شد نغمه زخم اندر عشق ز می قضیت که چشم بگری آورد
پایا که ظهور بهشت در ضو آن در انجمن ز برای دل روی آورد

بجز خاطر ما کوشش کین کلاه نه
چنانکه رسید از دلم بجز که ماه

رسانه رایت حضور بر فلک حافظ

چو انجا بخت شهنش آورد

بکوی سبزه یارب سحر شد بود
که جوشش شاه ساقی و شمع و شعله بود

حدیث عشق که از حرف و صورت نیست
بنالد فانی در خوش و دلور بود

مباحی که در آن جلفت چون میرفت
ورای در رسد و قیل و قال و سلب بود

دل از گشته ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بخشش اندکی کله بود

قیاس کردم و آن چشم جاد و دانت
هزار سا چون سار و شیس و کله بود

بکشتن بزم بوسه حالت کن
بجده گفت کیت با من این عالم بود

ز خرم نظر سحر در دست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابل بود

دنان یار که در آن در حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه سنگ بود

بوی خوش تو هر که ناله حبس باشند
از یار آشنا سخن شناسند

ایش نزارند دل حق گذار من
که خاک خود سخن با سزا شنند

ای شاه حسن چشم جمال که انگن
کین کوشش پس حکایت شاه و کد اشند

خوشش بکیم یازده شین شام جان
کز لعل پوشش صومعه بوی رباشند

سرخه اگر عارف سالک بکس گفت
در حرم که با ده فروش ادب باشند

با با ده زیر حشره نه امر و نیکشیم
صد بار سپهر سبزه این ماجرا شنند

یارب کجاست محرم رازی که کز آن
دل شرح آن و چه چه دید و چاشند

ماهی بیاکت چاک ز امر و در میخویم
بس در شد که کتب چرخ این صدا شنند

ساقی پاک عشق ما میکند بلند
انگس که گفت قصه ما هم زما شنند

پند حکیم صومست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بمع رضاشند

حافظ و طیفه تو عاکش است و بس

در بند آن مباش که نشند و باشند

بر سر آتم که کرد دست بر آید
دست بجاری زخم که گفت سر آید

منظر دل نیت جای محبت اغیار دیو چو پروان رود خفته در آید
 محبت حکام ظلمت شب بیدار نور ز خورشید خواه بود که بر آید
 بر در آید باب بی مروت و نیا چند نشینی که خواجه کی بر آید
 بگذرد این روزگار تلخ و زهر آید بار در که روزگار چون شکر آید
 صانع و طالع متاع خویش نموده تا که قبول امده و چه نظر آید
 بسبب عاشق تو عسر خواه که از باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
 صبر و نظر ببرد و دوستان قدید بر این صبر نوبت غم بر آید

غفلت حافظ در این سرای محبت

هر که بخیار رفت چنین بر آید

پیش از نیت پیش از این غم غم عشاق بود مهر و رزی تو با ما شعله افشان بود
 یاد باد آن محبت شبها که با رفت تو لم بخت و ذکر عشق و تر حلقه عشاق بود
 حسن و رویان محاسن که چو دل پرود عشق با از لطف طبع و خوبی افشان بود
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد یک افشان بود

سایه مشوق اگر امشب با عشق چند ما باو محتاج بودیم او با عشق بود
 پس از این کین بخت سبز و طاق بیا کنند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 شدت پیچ اگر بکست معذورم در دستم اندر ساعد ساقی زمین ساق بود
 بردش ام که لای تخت در کار کرد گفت بر هر خوان که نشستیم از آن بود

شعر حافظ در زمان آدم در باغ خلد

دولت نیرین و گل از نیت افشان بود

تا رخسار روی نام و نشان خواه بود سر خاکت در پیر معشایان خواه بود
 جلقه پیر معشایم ز ازل در کوشش است ما ایم که بودیم و ایم و معشایان خواه بود
 بر سر زینت ما چون کدوی هست خواه که زیاده نگردد آن معشایان خواه بود
 بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواه بود
 بروای زاده خود من که چشم من و تو را از این پرده نهانست و نهان خواه بود
 ترک عاشق کس من مست برون غم بود تا که خون دل از دیده روان خواه بود
 حجب ستان کن ای خواجه که این گفته باط کس نه نیست که حلقه پیر معشایان خواه بود

چشم آدم که ز شوق تو بند بر لبه تا دم صبح قیامت گران خواهد بود
بخت حافظ گرانتر بیکوز مدد نخواهد کرد
زلف مشوق به دست دگران خواهد بود

رستم که اشک در غم ما پرده در شود دین دار سر بر عالم سحر شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود و لیکت بگون جگر شود
این سر کشی که در سر سر و لبست کی با تو دست کوزه مادر که شود
این صهر سلطان که تو اش ماه نظری سر ما بر استانه او خاک در شود
از بر کنایه خاک کرده ام روان باشد کزین سیاهی کی کار که شود
اگر کیمیا می بود ز کشت روی من آری همین هست تو خاک زر شود
ای جان حدیث نادره اعرصه کن لیکن چنان کن که صبارا خبر شود
روزی اگر غمی رسد تکلل باش ز دست کن مباد که از به تر شود
ای دل صبر باش خود غم که قوت این شام صبح کرد و این شب بگر شود
در شکای حیرت آن تحت رقت یارب مباد آنکه که است بر شود

بس بخت عجز بیاید که تا کس مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سر از بجه بر آرد بیای بوس
کر خاک او بیای شالی سپر شود

شب بنا طلبان نایبند مباد و چه دناکت آرزو که نمید مباد
سلامت نه آفاق در سلامت نیست هیچ عارضه شخص تو در مباد
در این چمن چو در آید چنان پنهانی درش بر و سنی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسرتی جلوه اندازد مجال طبع بدین و بدین مباد
جمل صورت و معنی چمن نیست کفایت دم و باطنی تر مباد
هر آنکه روی چو ماه است بچشم بپسند بر آتش و بجز چشم او نمید مباد
شمار کند شکر قشاق حافظ جوی

که حاجت بهلاج کلاب مباد

زک من چون بچشمین که کاکل بشکند لاله رادل خون شود بار بار سبل بشکند
و در امان سهر و خفاش که میل چمن سهر را از پا در اندازد دل کل بشکند

تا خیال ابروی جانان رخسارم دور شد اندر این ره سید با بند که صید دل شکند
چون نسیم صبحگاهی پر دکل برورد خار غم اندر دل محبت روح لعل شکند
حافظ این ستر و حدت زده خود
تا خیال زده و تقوی را تو کل شکند

جان چهل جانان میل جان ندارد کبر کس که این ندارد حق که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دستان ندیم یا من خبر ندارم یا او نشانی ندارد
بر شبی داین ره صد موج است درو اگر این صفت شمع و چنان ندارد
سر زل فاعت شوان ز دست یان ای ساریان فروکش کین که آن ندارد
چک چینه قامت میخاندت شربت بشو که سپهر این صفت زیان ندارد
که خود ریت شمع احوال از بوی نشان کان شوخ سر بریده بند زیان ندارد
ذوقی چنان ندارد پدیدت زنگانی بدوست زده کانی ذوقی چنان ندارد
احوال کنج قارون کا نام داد بر باد در کوشش کل فروخوان تا زین ندارد
از آنکه خواندی استناد که بگری تحقیق صفت کرمیت اما طبع روان ندارد
بذل

ای دل طریق زندی از محبت پانویز مست و در حق او کس این کان ندارد
کس در جهان ندارد یک بند حافظ
ریز که چون تو شای کس در جهان ندارد

جان بر ابروی عید از دال کشید بلال عید بر ابروی یار باید دید
نکته کشت چاروی یار قامت من لعل ابروی یارم که بار و کوه کشید
پوشش روی و مشو خط از شمع حسن که خواند خط تو بر روی وان بکا و صید
مکر نسیم شمع در چمن بگذشت که کل بوی خوشت همچو صبح جاده درید
پاک با تو بگویم غم غلات دل چرا که سپهر دارم مجال کشت و شید
بند چاکت در باب و گل و چید که بود کل وجود من غشته شرب و چید
بهای وصل تو که جان بود خریدم که حبس خرب منبر هر چه دید خرید
مر زاب سر شکم که سپهر دور از تو چو باد می شد و در خاک از میخاطید
چو ماه روی تو در زلف می دیدم شمع روی تو روشن چو روزی کردید
بلب رسیدم در جان و بر نیامد کام لب رسید امید و طلب لب رسید

ز انقلاب زمانه طبع را یی بچرخ که پیش روی تو برود چو برق میخیزد
ز شوق لعل تو حافظ دشت شری چند
بخوان تو نفس و در کوشش کش چو مرد

جالت آفتاب هر نظر باد ز جلی روی خویش خیزد
نمای اوج شایین شهرت را دل شایان عالم زیر پر باد
دلی که بسته زلفت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
تا چون غم فاست تا و کنگر باد دل مجروح من شمشیر باد
چو لعل شکریت هر سبزه مذاق جان من زود پرشکر باد
مرا از دست مردم مازده عشقی ترا هر ساعتی منی دگر باد

بجان مشتاق روی تو حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو ز دیت مبرو تا بان نباشد چو دقت سر و دستان نباشد
چو لعل دل و دلت در لغوی دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبز لعل تو نشین عجب که شمع جویان نباشد
چو خدق بسته اش خنده و جالم چرا با دام من گریان نباشد
سواد کفر زلفت او که دل را بروی تو از ان ایمان نباشد
چو سبزه نباشد هیچ تن را ذوق با لعل که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شو حافظ

چو لعل خرد و خیال نباشد

چو آفتاب می از مشرق پدید آید ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نیم در سحر گل بنگد کلاه سبیل چو در میان چمن بوی آن کلاه بر آید
حکایت شب بهران ز آن حکایت کشته ز پانشش بعد رساله بر آید
ز کرد خوان کون فلک را در توقع که بی طالت صد خصم یک ناله بر آید
کرت چو نوح تنی صبر هست در غم طوفان بلا بگرد و کام همسر اساله بر آید
بسی خد و توان بر دلی بگو هر مقصود خیال باشه کین کاری حواله بر آید
مینم و وصل تو که بگذرد تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد
نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آردی که انده شمع ز دانش وین نثار خاک رد آن کار خواهم کرد
بهره بی می و معشوق عمر بیکند بجانم بس از مهر و زکار خواهم کرد
صبا کجاست که ایر جان کن کرچه گل خدای نکست کیبوی یار خواهم کرد
چو شمع بسجده شد ز مهر و روشن که غم در سر این کار و بار خواهم کرد
پادشاه تو خود را خراب خواهم شد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق و برق صفای لطف

طریق رندی و عشق آهسته آهسته

چو هستی است ندانم که رو با آورد که بود ساسی و این باره اگر با آورد
ولا چه غنچه شکایت و غنچه کمن که با و صبح نسیم که گشا آورد
دسیدن گل و نسیم نیر و نوبی باو بنفشه شاد و خوش آمد نسیم صفا آورد
علاج صفت دل ماکر مش هایت بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد

صبا بخش خبری چه بد نیلانت که نژده طرب از گلشن صبا آورد
چو راه میسر بدین طرب میباش که در میان غزل قول آتشنا آورد
تو نیز باده بچک آرد راه حسیکیر که مرغ نغمه ساز خوش نوا آورد
فرید پر مستغنی من مرغ ای شیخ چرا که عدده تو کردی دوا و بجا آورد
بخت چندی آن ترک لشکری نام که حسد بر من میکنی کیت قبا آورد

فلک غلامی حاضر کنون بطوح کند

که انجا بر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زخم تاب زد و را شستی طبعم بر سر عتاب رود
چو ماه نوره لطف رکان چاره زنده گوشت ابرو در نقاب رود
طریق عشق پادشاه و فداست ایل پیشه آنکه در این راه با شتاب رود
کدایی در جانان بیاطاعت مغرور کسی نسایند را با شتاب رود
جناب را چه مش باد نخواست اندر سر کلاه و ارایش اندر سر شتاب رود
شب شراب خراجم کند بر سپاری و کر بر در رخکایت کنم خواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و نیز نسیم
که با تو در قیامت برین خطاب رود
دلاچهره شدی حسن و نامرئی نمرود
که این مسامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی مصید چون شد طی
پایض کم نشود در صد شتاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان ببرد

خوشا کسی که در این راه حجاب رود

حب عالی نوشتم و شد ایامی چند
قاصدی کو که درستم بر سپاهم چند
مباد این مقصد عالی نوائیم رسید
هم که پیش نه لطف شکامی چند
چون می از خم برفت و کل افکند صلابت
فرست عیش کمره از وزن می چند
فدا آیم به کل نه علاج دل ماست
نوشه چند پائیز بشنایم چند
ای که ایمان خرابات خدایار شاست
چشم انعام دارد ز انسانی چند
ز راه از کوچه زندان سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جلوه بختی شسته نیز نگوی
نهی حکمت کن از بهر دل غامی چند
پریختن چرخش گفت بدردی کش خوش
که مگو حال خوشه با غامی چند

حافظ آفتاب رخ محض فروغ خوشبخت
کامی را نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت مسالده لاله کون باد
اندک سر من هوای عشقت
هر زور که هست در فزون باد
قدیمه و سیران عالم
در خدمت قامت کون باد
هر سر و گردن بر آید
پیش الف قدت چون باد
چشمی که زلفت تو باشد
از کوه اشک غرقون باد
هر جا که دلست در غم تو
بی صبر خوش دارد بی سکون باد
چشم تو رخسار دلربایی
در گردن سحر و فزون باد
هر کس که بهجت تو سازد
از خانه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر نفس دون باد

خسروا کوئی فلک در غم چو گمان تو باد
ساحت کون و مکان عرض میدانی
اتر باد

مرا فاق گرفت و مرا طرف کشاد
صیت خلق تو که پوسته بجان تو باد
زلف خاقون طغر شیر بر تنم
دید و شمع ابر عاشق بر لایق تو باد
ایک انشای خطار و صفت شوکت
عقل کل جا که خطه اکس برین تو باد
طیره جلوه طوبی و بد بجزئی تو شد
عزیزت خلد برین ساعت ایوان تو باد
نه تنها جوانان و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بهر زمان تو باد
حافظ حبیب با خلاص شاد تو شد

لطف تمام تو شاد بخش و شاد تو باد

خشت خلوت اگر یار من باشد
که من بوزم و او شمع بچشم باشد
من آن مکرین سیمان هیچ نتانم
که کاه کاه در او دست مهر من باشد
رواه ارضه ای که در سیم جلال
رقیب محرم و جوانی صپ من باشد
نمای کو متکین سیرت هرگز
دران دیار که طوطی کم از رخ من باشد
پایان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز نوری که در رخ من باشد
بویای کوی تو آنسر میرود ما را
غریب رادل آواره در وطن باشد

ایمان بر حسن کرد زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو آتش مهر بر من باشد

عروش آمد کل زبان خوشتر باشد
که در دست بجز ما غر باشد
زمان خوشدلی در باب در باب
که دایم در صدف کوهر باشد
غنیت دان وینور در کفایت
که کل تا صفت دیگر باشد
عجب با صیت را عشق کا بجا
کسی مهر کشت کس بر باشد
بونی اوراق اگر بعد سالی
که علم عشق در دست باشد
زمن پیش دل ریشا بدین
که خوش بسته ز نور باشد
پای شیخ در خفا نه ما
شراب سبزه خور که در کوهر باشد
ایا پرسل کرده جام زین
بخار کسی کس ز زین باشد
شراب بخار خم شش ساقی
که با او هیچ درد سر باشد
بنام از دبی سیمین شمع
که در چانه آرزو باشد
من انجان بند و سلطان ایم
اگر چه با پیش از چاکر باشد

بتاج عالم آرایش که خوشید چنین نیست نه آسیر نباشد

کسی کسیر و خطا بر نظم خاطر

کسی پیش لطف در کوهر نباشد

خسکا را چه طلب باشد وقت بود
که تو پندار کنی رسم مروت بود
ما جفا از تو ندیدیم تو هم سپندی
آسجده در برابر غایت بود
یا که افزون بخشد جادوی چشم تو دلم
نور در سوختم شمع محبت بود
چو چنین نیک ز سر رشته خود چهرم
آن بسا که در کاری و فرصت بود
هر که آسینه صافی نشد از زنگت بود
دیدد اش قابل زخا و خلعت بود
دیده آمدل که در او نور مودت بود
خیره آن دیده که آتش نبرد که عشق
نیزه آمدل که در او نور مودت بود
چون چهار دست بود که بد و بخت
بنود خیر و آن خار که عصمت بود
دولت از مرغ نمایون طلب و سایه
ز آنکه بازغ و زغن سپهر دولت بود
کرد و خواست از پیرمغان عیب مکن
شیخ با گفت که در صومعه صمت بود
حافظا علم و ادب در در که مجلس شاه
هر که امنیت ادب لایق صحبت بود

یا هر وقت باشد که از خبر نکند

یا هر وقت شود درین سفر نکند

یا بخت من طریق محبت فرو گذشت
یا او بشماره حقیقت گذر نکرد
من ایستاد و ناگوش جان فراچرخ
او خود گذر من چو نسیم سحر نکرد
کشم که برگزیده دشمنان کنم
در سنگت عاره قطره باران نکرد
هر کس که دید روی تو بوسه چهرم
کاری که کرد دیده من پنهان نکرد
در حیرتم که بجهت چه شد هم رفت
خزنده سیجکس چو فرین گذر نکرد

کلمات زبان برین حافظه در انجمن

با کس نکت راز تو تارک سحر نکرد

دل از من بد و روی از من تنگ کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب شنایم و قصه جان بود
خیالش لطیفهای سپهران کرد
چرا چون لاله خوین ل با ششم
که با من یکسر او سرگران کرد
صبا که چاره داری وقت نیست
که در آشتیا تم قصه جان کرد

بر انسان سوخت چنان هم که بخت
صراحی کرد بر لب جان کرد
میان هر بانی کی توان گفت
کیار من چنان گفت چون کرد

صد و با جان حافظان نکردی

که تر خشم آن ابرو کمان کرد

دلانوز که سوز تو کار با بخت
دعای نمیشی دفع صد با بخت
عقاب یار پر چرخه عاشقانه کش
که یک کرشمه تلافی صد با بخت
زلفان تا مگویش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت عام جان با بخت
طیبت عشق سیاحت و مشق لیک
چو درد و تو نرسد کرا دو با بخت
تو با خدای خود انداز و کار و دل نشد
که رحم اگر نکند مدتی خدا بخت
رنجبت خسته علوم بود که سپاری
وقت فاخته صبح یکد با بخت

سبخت حافظ و بوی زلف یا بزد

مکر دلاست ایرنی و ترس صبا بخت

دیدم ایدل که غم یادگار چکرد
چون بشد دل به یاد و خادار چکرد

آه از آن ز کس چو که پنازی بخت
وای از آن مست که با دم و دم چکرد
اسکت من ز کت شوق باشت پیری یار
طالع بی شغف من که در این کار چکرد
ساقیا جام میخو ده که بخار زنده غیب
فیت معلوم که در پرده پر کار چکرد
آنچه پر نقش زو این دایره خیالی
کس ندانست که در کوش پر کار چکرد
برقی از پرده لیلی بدر خنده سحر
و ده که با من محبوبان دل افکار چکرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زودست

یار در بر سپید که با یار چکرد

دست و خطه آن زلف و دوشان کرد
نکتیه بر عجب تو و باد صبا شوان کرد
آنچه نصیحت من اندر طلبت نمودم
ایند دست که تغیر قضا شوان کرد
دامن دست بصد خون دل افکند
بغیونی که کس خضم را شوان کرد
عاشق را مثل ماه فلک شوان خواند
نسبت دوست بهر بی سرو پا شوان کرد
سرو بالای اندم که در آید به باغ
چه محل جاده جازا که قبا شوان کرد
شکل عشق نه در حوصله دانش است
علل این بخت بدین فکر خطا شوان کرد

غیر تم گشت که محبوب جانان لیکن
روز و شب عرده با غنچه شوگر کرد
من بگویم که ترانار کی طبع لطیف
تا جد نیست که است و عاشقان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز نصف شوگر کرد

بجز ابروی تو محراب دل حاضری

طاعت غیر تو در دهنش با شوگر کرد

دانی که چنگ و غوغا چه می بیند
نهان خرید باده که تخفیر می کنند
ناموس عشق و روش عشاق میزند
عجب جوان و سر زش می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و نوز
باطل در این خیال که کبر می کنند
گویند فرخ عشق مگوید و نشوید
مشکل حکایتیست که تفریر می کنند
توشش وقت پریشان میدهند باز
این سالکان مگر که چه با بر می کنند
صد ملک دل به نیم نیست و آن خرید
خوبان در این صفا و تقصیر می کنند
ما از برون در شده مغرور و صد فریب
تا خود درون پرده چه تفریر می کنند
قومی بجهت و جد که شد و وصل دوست
قومی در کج و حواله تبصره بر می کنند

فی الجسد اتقاد کن بر ثبات و بر
کین کاخانه است که تفریر می کنند
می خور که شیخ و قاضی و مفتی و شوب
چون نیک بگری همه ز تفریر می کنند

در نظر بازی با چشمان حیرانند
من چنین کنم که نمودم در کربانند
عاقبتان لطف پر کار و جودند ولی
عشق داند که در این دایره میگردانند
وصف رخسار و خورشید و خفاش میزند
که در این آینه صاحب نظران حیرانند
کر شود اگر از آینه ما منبجکان
بعد از این حسرت و صوفی بگردانند
لاف عشق و کلام از بارز می لافانند
عقب از آن چنین سخن بجزانند
جلوه گاه رخ او دید و من شمانند
ماد و خورشید صحن آینه میگردانند
مگر مچشم سیاه تو با موز و کار
در رستوری و می که کس توانند
مخلصایم و هوای می و مغرب داریم
آه اگر حسرت و پشیم بگردانند
کز نه نیست که از داج بر روی تو باد
عقل و جان که بهرستی بیار و فغانند
زاده از زندی حافظ نمک و نمک چکان
دیو بگریز و از آن قوم که کشتن توانند

دوش وقت سحر اخست بخاتم دادند

و اندران ظلمت شب بخت بخاتم دادند

چند از نشسته بر تو دادم کردند
باده از جام محبتی به خاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده
آن شب قدر که این بخت بخاتم دادند
چون من از غفلت خوش بخت بخاتم
خبر از واقعات و مناجات دادند
من اگر کار و اگشتم و خوشدل شدم
مستقی بودم و اخلاص بخاتم دادند
ایند ازین روی من و آینه خنکار
که در آنجا حسنه از جلوه دادند
ماقت از روز من مرده اند و دولت دادند
که باز از غمت صبر و ثبات دادند
اینده شد و مگر که منم میبرد
اگر صبر است که آن شاخ بخاتم دادند
کیا میت عجب بدکی پریشان
خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند
بجایات ابد از روز رسایند مرا
خط آراکی از حسن محاتم دادند
عاشق آندم که بدم سر زلف تو دادند
گفت که منم غصه بخاتم دادند
سکر شکر بگرانه پنهان اید ل
که کار خوش شیرین حرکاتم دادند

بخت عطا و انعام بخاتم بود

که منم غصه ایام بخاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میان زدند
کل آدم بر شمشیر و بر سپاه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من را بشین باز گشته زدند
سگازید که میان من و اوصح افاد
حریان رقص کنان ساعه شکر زدند
جنگ هشا و دولت همه را خد زیدند
چون ندیدم حقیقت ره افاد زدند
آسمان باران است شوانت کشیدند
قرع فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل کو نشینان کرد
هسچان خال که بر عارضه نما زدند
ما بعد از من سپه داره چون زویم
چون رادم خاک که پکی دانه زدند
آتش آن میت که بشد او خد و شمع
آتش آنست که در حسنه بر دانه زدند
کس چو حافظ نمک نشید از رخ زلف
تا سر زلف و روان چمن شاد زدند
دل من در روز ویت زین سراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله و آغ دارد

سرافرو نیاید بجان ابروی کس
 که درون کوش کیران جهان فراغ داد
 شب تیره چون ساردم بر چرخ لغت
 کمر آنکه شمع زویت برهم چراغ داد
 زینبش تاب دارم که زلف او زدم
 بوسه یار که بهامین که در داغ داد
 بفرغ چهره زلفش به شب زدم دل
 چه دلا و راست دردی که شب چراغ داد
 سزدار چو از بهمن که در این چنین کمریم
 طرب آشیان بلبل بیکر که راغ داد
 من بوشع ضحکا می سزدار بهم کمریم
 که بوجیت هم دار نابت ما فراغ داد
 بچرخ خرام و بیکر بخت کل که لاله
 به نیم شاه ماند که بخت ما فراغ داد

سر در شوق دارد دل در مضایقه

که نه خاطر تاش نه هوای باغ داد

واد که افکانت ترا جگر کش پای باد
 دشمن دل سیاه تو غمخواران پای باد
 دروه کلاه وقت تازت زلف آفتاب
 راه روان بهسم ز راه هزار سال باد
 زلف سیاه چرخ چشم و چراغ عادت
 جان ز نیم دولت در سنگ بکلاه باد
 ای به نرج مدلت مقصد کل زاد می
 باد و صاف دانت در قیج و پای باد

چون بهوای قانت زهره شود و طرا
 حاسد است از نفع آن صدمه و نال باد
 زینبش سپردن آن قصه نیم در گشت
 از لب خوان شست سطرین نوال باد
 دشمن فکر کمر من محرم محبت تو شد
 هر چنین عروس را هم بکشت نوال باد

حافظ تو درین غزل محبت بندگی نوشت

لطف سپید پرورت شاه ای قی باد

دیریت که دلدار پیامی فرستاد
 نرغشت کلاسه و سلامی فرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
 یکی ندو ایند و پیامی فرستاد
 سوی من و خشی صفت و عقل رسید
 آه و روشی بکشت خرامی فرستاد
 دانت که خواند شد غم مرغ و دل زده
 ز آن طره چون سلسله دمی فرستاد
 فریاد که آن ساقی شکر لب سیرست
 دانت که محسوسم و جامی فرستاد
 چند آنکه زدم لاف مقامی که کرامت
 بهم خبر از پنج مقامی فرستاد

حافظ با دلباش که در خواست باد

کر شاه پایا پیامی فرستاد

دی پر میر و شش که ذکرش بخیر باد
 کاشا شراب نوش و غم دل پیر باد
 کهرم باد و سید هم باد و نام نکست
 کاشا شکر کن سخن و هر چه باد باد
 شود و زبان و مایه چو خورشید زده
 از نیکوین مساطه غمین شاد
 بی عامل نباشد و بی شش نوش هم
 تدبیر حیات وضع جهان بختین چاد
 برکن ز باد و جام و دایم بکوشش
 شبنم ازو حکایت جیش و کی قباد
 در آرزوی انکه رسد دل براحتی
 جان در درون سینه غم عشق و نهاد
 بادت بیت باشد که دل نهی هیچ
 در معضی که شش سلیمان رود باد

حافظ کرب زینچکیان ثلاث است

کو ز کینیم قصه که غمت در آید

و شش در علقه تافته گوی تو بود
 آدل شب سخن از سلسله موی تو بود
 دل که از ناو که مرغان تو در خون گشت
 باز ششاق کاغذ از ابروی تو بود
 هم غمی آمد ز خیمه ساز تو بیا می آورد
 ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
 عالم از شور و شکر عشق خبر هیچ نداشت
 فتنه انجمن جهان غمزه جادوی تو بود

لی

من سرشته هم از ابل سلاست بوم
 دوم راسم سنگ طره بندوی تو بود
 یکشاید جفا تا یکشاید دل من
 ککشت ای که مرا بود ز پهلوی تو بود
 بوخای تو که بر تربت حافظ بگذر

کر جهان می شده در آرزوی می بود

در آزل پر توخت ز تخیل و دم زد
 عشق پیداشت و آتش بهر عالم زد
 جلوه کرد رخ دیده ملک عشق داشت
 عین انش شد از این غیرت بر آدم زد
 مدتی خواست که آید با شاکر راز
 دست خفیه آمد بر سینا محرم زد
 عقل میخواست که آن شد چراغ افروز
 برق غیرت بر جیش و جهان بهم زد
 جان غلوی بهر سحر جان نوداد
 دست در حلقه از لطف خمد خرم زد
 و یکران فرود صفت بهر پیش زدند
 دل غمین ما بود که رسم بر هم زد
 نظری کرد که سپید بهمان شور غیش
 خیمه در آب گل مرغه آدم زد

حافظ آرد و طرب از عشق نوشت

که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا بزدل غمزه سوخته بود
ز سیم عاشق کشی و شبیه شکرآبوی
جان بود که بر قامت او دوش بود
کفر زلفش رو دین نیره و آن سکین دل
در دوشش مشقه از چهره برافروخته بود
دل بسی خون کجف آورد ولی دیده بخت
اندر اندک کلف کرده که اندوخته بود
یار مغرورش بر نیا که بسی شود نگر
اندر دوشش بر زنا صره نغمه دوش بود
جان عشاق سپند رخ خود میداشت
و آتش کار بر این چهره برافروخته بود
کرچه می گفت که زارت یکشم میدیم
که نهانش نظری با من دلخوش بود
گفت و دوشش گفت بر خیزد بوزن حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوشش آگهی زیار سفر کرده داد باد
من نیر دل میاد دهم هر چه باد باد
در چنین طره تو دل چنانچه من
هر که نخلت میکنم با لوف یاد باد
دشمنش شدم پاد تو هر که که در چمن
بند قبا می خفت کل می کشاد باد
طرف نگاه شایسته آمد بخاطر من
آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد

کارم بدان رسید که محراب خود گنجم
بر ششم برق لامع و بر باد باد
از دست رفت بود و جو و صنیف من
صبحم بیوی وصل تو جان بر باد باد
از دست رفت در بند عزیزان شام
یارب روان با صبح از تو شاد باد
تاریخ عیش مایه دیدار دوست بود
عند شبای صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد یک تو کلامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جنب بر برق انداخته باشد
کر خرمی بود چندین عجب نباشد
مردی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخه ترش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفرنا کر زیارت
آتش گرام بود که بواسطه نباشد
در کیش جانفروشان فضل و تیر نباشد
انچا نوبت بخت انچا حساب نباشد
هر محضی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که غم سر بر کرد جهان آن یافت
جز ناله بهشتی چش نباشد
حافظ وصال با نان با چون تو نکند تنی
روزی شود که با او پیوسته نباشد

دلم خبرم و دیان طریقی ندی کسرد
زیر دیمیدم پندش و لیکون ندی کسرد

خدا را ای نصیحت که حدیث از نظر بگوید که لغشی در خیال ما این خوشتر می گیرد
صراحتی میکند نهان و مردم و قدر بخاند عجب که آتش این ذوق در قهر نمی گیرد
مضیت که کن و ما را بفرماید و دشت بی کشت که غیر از راستی شستی در این دشت نمی گیرد
میان که یه می خدم که چو شمع اندر این مجلس زبان آتشیم ست آمار می گیرد
سر و ششی باین غولی نو گوئی چشم از او ببرد بروکین و غطابی مسنی از سری می گیرد
نصیحت کوی زنده را که با حکم خداست و لیس شک می سپرم چو اساطیر می گیرد
چه خوشش دیدم که دی بایم چشمش را که کس آتوی و شتی را این خوشتر می گیرد
سخن در جستجای ما و استغای مستوست چه سود افق نگر ای دل که در دلم می گیرد
خدا را رحمتی ای منم که در دیش سر بکشد در می دیگر میاندازی دیگر می گیرد
من از پیر سخنان دیدم که امتحای مراد که این لایق دیایی را بجای بر می گیرد
باین شعر خوش و شیرین را بشنید غیب نام که سر ناپای حافظ را چو زرد می گیرد

دلم خبرم و دیان طریقی ندی کسرد
زیر دیمیدم پندش و لیکون ندی کسرد

چل سال رخ و خورشیدیم یافت مبر رفعت و کار دولت خال بود
آن نامه مراد که میخواستیم عجب در صحن زلف آفت مشکین کار بود
از دست برده بود و جودم تا مشق دولت مساعد آدمی در پال بود
نالاں و داد و خواهی میسر دم کاس جاکشاد کار من از راه و نال بود
خون میوزم و لیک ز بجای شکایت روزی ما ز خوان کرم این نوال بود
بر حرف کاشتم نظر افشاد و قف صبح آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو کاشت مهر و زخوی کلی بچسبید در زنگار باد و کعبان لاله بود
آتش کشت و دل به غان نیم باغ زان داغ سر به که در جان لاله بود
دیدم شعر و لکس حافظ بدیع شاد هر بیت از آن معنی باز صد سال بود

آن شاه شد جمله که خوشید شیر کمر
پیشش بر دوش کمر که گفت غزال بود

دمی با غم بسز بر دهن جهان بحیرنی آرد
 می اندر خوشی تو ماکرین بگری آرد
 بکوی میفرود شانشن بجای بر میگردد
 زهی سجاد و تقوی که یکسایه غمی آرد
 سکو و تاج سلطان که چمن جان درود
 کلاه ای و شکست آناه در دسری آرد
 رفتم سر زنها که کرایه بایخ برآید
 چاهها و این سده را که خاک نشی آرد
 تر آن بکرومی خود رشتا خان پوشا
 که سودای جهان داری غم شکر می آرد
 بشوین شش و لکلی که دیار کبرگی
 بندهای که ناکون می آهر می آرد
 دیار و مارم دم را مقید میکند آناه
 چه جای پارس که منجبتان گیر می آرد
 بس آسان سینر اول غم را پیوسته
 غلط کهیم که هر جوش بصد کوه می آرد
 برو کج فاعت جوی و کج عاقبتش
 که یکدم شکل بودن بجزو بر می آرد
 چه حافظ در فاعت کوش از دنیا می آرد
 که یکجاست دوان بصد من زنی آرد

دوستان دشمن ز تو در منوری کرد
 شد بر محبت و کار بستوری کرد
 آمد از پرده مجلس غفلت پاک کنند
 تا که سینه خریفان که چادوری کرد

مرده کافی بد ایدل که در نظر عشق
 راه مستان زود چاره منوری کرد
 بجای است که در حقد و حسدش کبر
 دشمن ز که بجم انبیه منوری کرد
 نه بخت آب که رکنش بصد آتش زود
 آنچه با حسن و راه می انکوری کرد
 غنچه کلین و صلم رنیش شگفت
 مرغ شبنم ان طرب در گل منوری کرد
 حافظ افشاکی از دست نه از کجمن
 عرض حال دول و دین در منوری کرد

درخت دوستی نشان که کام دل با آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 چو جان خراباتی بشربت این اندام
 که در سر کشی جا که رستی شمار آرد
 شب صحبت صفت دان و دانه خنده لیلتا
 بسی که روش که درون بی لیل شمار آرد
 عمارت دارسی که که هر ماه در حکمت
 خدایا در دل اندازش که بجهنم گذار آرد
 بهار عمر و ایدل و کز این چنین بر سال
 چو سرین صدف گل آرد باره چون لیل شمار آرد
 خدا را چون دل بیم قراری بسبب یافت
 بفراصل و نشین که جان را برقرار آرد
 ز کلاه و ایدل که صد من بغم داری
 برو کج غمی که کش که در حال شمار آرد

در این باغ از خدا خواهم در این بزم خفا

نشیند بر لب چو لی و سدی در کنار آمد

دوش از جانب آصف پیکار آمد

خاک و جود را از آب دیده گل کن

این شرح بی نهایت که حسن پاکش آمد

چشم پوش ز نهارای غم می آلود

امروز جای کس پیدا شود ز خون

برخت چو که تابش محراب آفتاب

از چشم شورش ایدل ایمان خود که دار

دریاست مجلس شاه دیار و قیاس

آلوده تو حافظ فیضی شاه در خواه

کآن حضرت صاحب به طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو در یاد آمد

از من اکنون طبع صبح و دل و بزم آمد

باد و صافی شد و در خان چمن شد

نوی بهیو و زامضاج جهان شوم

ای عروس هزاره بر شکایت نامی

بر زلفیایم ای یوسف مصری سپید

دلغز میان باقی عمر زیور شد

ریز بارند درختان که تعلق دارند

مطلب از کشف حافظ علی تدبیران

ما بگویم که در تحسین طریح یاد آمد

ولی که غیب نایب و جام جرم دارد

نقطه و خال که ایان مد و خزیه دل

نه هر درخت تحمل کند بجای خزان

رسید موسم آن که طرب چو کبریا

ز خانی که از کرم شود چشم دارد

به دست شاه و شی ده که محرم دارد

غلام منت سروسیم که این قدم دارد

نند پای قشع هر که شده روم دارد

زاد بهای می کنون چهل تن دارد که عقل کل بصیرت عیب منعم دارد
زهر خنجر کس آگاه نیست خنجران کدام محرم دل را در این محرم دارد
دل که لاف بجز دزدی کنون صد مثل پیوی زلف تو با ما و صدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری که جلو نظر و شیوه کرم دارد

ز صفت خرقه حافظ چو طرف بول است

که ما صید طلبیدیم و او صیغرم دارد

دست از طلب دارم تا کام من بر آید یا جان رسد یا جان یا جان تن بر آید
بخشای ترجم را بعد از وفات و بنگر که آتش در دهنم دود دارد کفن بر آید
بنای رخ که خستنی حیران شود و دل بخشای لب که خریا دارم و در آن بر آید
جان بربست و در دل حسرت که از اینش نگرش سپید کامی جان زیند بر آید
از حسرت و دانت با هم به شکست آمد خود کام شکستان کی از این من بر آید
کشم خورشید که زدی بر کید دل دلم گفت که کیست این که با همیشتم بر آید
هر یک سخن ز زلف نهاده است دارد چون ایندل شکست با آن سخن بر آید

بروی آگاه باغ یا به کلی چو رویت آید نیم و هر دم کرد چمن بر آید
هر دم چه پوختن توان گرفت یاری ما نیم و آستانش تا جان زتن بر آید
بر خیز تا چمن را از قاف مست و میاست هم سر و در بر آید هم نارون بر آید

کو نید که خورشید خیل عقباران

هر جا که نام حافظ از آن چمن آید

در ازل هر کو بغض دولت از ازل بود تا بد جام مرا شش هم جانی بود
من جان ساعت که از می خواهم شد کایه کشم این شاخ اردو بهاری شای بود
خود که کشم که خشمم چاه چون سوسن پوش همچو گل بر خیزد رکت می سلمانی بود
خلوت را فروغ از عکس جام داده بود زانکه نخ ابل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام و خلوت نیارم شست وقت کل ستوری ستان زانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عوالمیران جام می نگرشتم از جانان گانی بود
منت عالی طلب جام مریض که بهاش زرد آب جنب یا قوت رسانی بود
نیجانی خواهی ایدل با دلان صحبت دارد خود پسندی جان من چنان دانی بود

کر چه پیمان نماید که با سلسل منین
کا نذرین کور که ای رشک سلفانی بود
حش بود دولت هم ای صوفی لیکن کرداد
باد و ریحانی و ساقی سبب بانی بون
دی عزیز می گفت حافظ خیر و پنهان شرب
ای عزیز من کنه آن بیک پنهانی بود

دل هم بچایب صفائی ندارد
چو سکا ز کاشانی ندارد
مستاع دل پاک عشاق لیکن
باز از خشن بهایی ندارد
ولا جام و ساقی کلج طلب کن
که چون گل زمانه بقای ندارد
اگر چه دل وقت لیکن غمش نیست
نختر آن خم دلف جانی ندارد
از این سینه شک زخم کثیرش
رود جایی و آمد و آبی ندارد
همه چیز دارد و لارام و لیکن
دریغ که با ما و خالی ندارد
چو ماه است روشن کی می میرد

دل و جان حافظ صفائی ندارد
دل و شوق لبست مدام دارد
یارب لبست چه کام دارد

جان عشق است مریه با ده شوق
در س غزل مدام دارد
شوریده زلف یار و ایم
در دام بلا صحت مدام دارد
آخر زنده که باز پرسیم
کاف و لبست مدام دارد
بایار کجاست نشسته آن کو
اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکی که صحبت
بایار علی الله و ام دارد
تأصیه کند ولی بیوفی
بر گل زلفش مدام دارد
حافظ چو می خوش مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر شش نهادم و برین گذر نکرد

صد لطف چشم داشت و میطر نکرد

بیل سر شک مازوش کین بدربرد
در سنگ خار و قطره باران از نکرد
ماهی و مرغ دوش نخت افغان من
و آن شوخ و دید بین که سر از خوب نکرد
میخواستم که میبش اندر قدم چو شمع
او خود کند بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور کا بهار
که تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سسکل بی نهایت کو پیش تر خشم تو جان سپرد کرد
شوخی مکر که مرغ دل بال و پر کباب سودای خام عاشقی از سر دیگر کرد
حافظ حدیث عشق تو آنجیکه دوست
نشید کس که در سر عینت زرب کرد

رای برین که آبی بر سبزه آن توان زد شعری بخوان که با او طریل کز آن توان زد
بر آستان جانان که سر توان نهادن کلاه بخت سر بلند از آسمان آن توان زد
در خانه خجسته عشق و مستی جام می منقذ هم با صفا آن توان زد
شده ازین سلامت لب تو چون شربت کز این که تو باشی صد کاره آن توان زد
کرد و رفت و صالت خواندی کسوف سر بر این تخت سل بر آستان آن توان زد
قد حنیف و ماسکت نماید از ما بر چشم و شهنشای تیر تیر آن توان زد
از شرم در جام ساقی مطلق کن باشد که تو نیست بر آن توان زد
بر جو پارچم کز سایه آفتاب دوست بر خاک ریزد از سر آستان آن توان زد
درویش را نباشد منزل برای سلطان ما یم و کنست دلی کامش در آن توان زد

دل نظره و عالم در یک نظر نیازند عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش و اختر توان داد چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
عشق و شهاب و رندی مجرعه در است ساقی پاک جامی در این میان توان زد
بر غم کار دانی فانی برین چه دانی باشد که کوی حسیری در این میان توان زد

حافظ حق قرآن کرز زرق و شید باز
باشد که کوی حسیری در این میان توان زد

روز وصل و دست دادن یاد یاد و یاد آن روز کاران یاد یاد
این زمان در کس و فاداری نماید ز آن و فاداران و یاران یاد یاد
کامم از قحطی غم چون ز کبرشت با یک نوشن و خوران یاد یاد
من که در سپهر غم چهارم چاره آن نمک زان یاد یاد
کز چه یاران فارغ از یاد من از من ایست از یاران یاد یاد
ملاک شتم و این دایم بلا کوشش آن حق کاران یاد یاد
کز چه صد رود است از چشم زان زنده رود باغ کاران یاد یاد

دار حافظ بعد ازین آتش ماند

ای صحن از آذر آردان یاد باد

زمینهای بهشتی چه ذوق در یاد
کسی که سب زخندان شایه می کرد
مکن زخنده شکایت که در طریق ادب
براحتی رسید که زخمی نکشید
عجب راه عشق اینست بیار است
ز پیش آجوی این ششیر برید
خدا یار مددی می بایست راه حرم
که نیست باو عشق را که اندک پدید
کلی بچید ز لبها آرد و دل من
که نیم فروت در این صحن نوزید
بهار میگذرد و گذشت بر یاد
که رفت موسم و عاشق هنوز می بخشد

شراب نوش کن جام ز رخا خاده

که پادشاه ز کرم جرم صوفیان بخشد

روز جهان و شب فوق یا آخر شد
ز دم این فال و گذشت خرو کار آخر شد
آه نه ناز و شتم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد از این نور با فاق و علم دل چو
که بجز رسید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیتی کار آخر شد
ساقی عیش دراز و دشت پر می باد
که بسی تو ام اندوه حق را آخر شد
سگزار که با قبال کله گوشه کل
تحت باد و شوکت غار آخر شد
باو در غنیمت ز بهر حمدی ایام هنوز
قصه قصه که در دولت یار آخر شد
صنای امید که بهر مکتب پرده جنب
که برون آید که کار شب تا آخر شد
گرچه آتش کی کار من آرزو تو بود
حل این غمشه هم از روی کار آخر شد

در شب از آذر پیاور که می حافظ را

سگرگان محنت چند و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین خوش میخیزد
از سر پیمان که شمع بر پیمان شد
شاید عهد شباب آمده بودش بخوا
باز به سپیدانه سر عاشق و دیوانه شد
بهر چه میکند شست و دین و دل
در پی آن اشتها از همه پخته شد
آتش رخسار گل خرمین بلبل خست
چرخندان شمع آفت پروانه شد
کز به شام و سحر شکر که ضایع نکشت
قطره دایان با کوه میگذرانده شد

ز کس ساقی بخاند آیت افروزی
حافظه او را در دگرش چنان شد
صوفی مجلس کدی جام و قیج
دوشش بکوه می عاقل و درویش
منزل حافظ کتون باکر که بایست
دل بر دلدار خست جان چنان شد

نفس برآمد و کام از تو برنی آید
فغان که بخت من از خواب برنی آید
مگر روی دلاری یاد من و رتبه
بسچو نه دگر کار برنی آید
در این خیال ببرد دروغ غمخیز
بلائی زلف سیاهت برنی آید
چنان بجزرت خاک در تو می سیم
که آب زندگیم در غم منی آید
می حکایت دل صفت با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر منی آید
فدای دوست مگر دیم غم و مال و دین
که کار عشق ز ما نیست در منی آید
همیشه بر حسد که من خطا ندی
کنون چر شد که یکی کارگر منی آید

ز بکشد دل حافظ نیست از بکس

کنون زلفه زلفت برنی آید

سالمه دل طلب جام چنان میگرد
آنچه خود داشت ز کجاست میگرد
کوهری که خدای کون و کان چنان
طلب از کشتگان لب دریا میگرد
شکل خویش بر پریشان بر دم دوش
کو بایست نظر حق نیست میگرد
پدلی در همه احوال خدا با او بود
ادنی دیدش باز دور خدا میگرد
دیدش خرم و خندان قیج با او بود
و اندر آن آینه صد گونه تماشا میگرد
کشم این جام جهان من بوی داد حکیم
گفت آن روز که این کسب دنیا میگرد
آینه مشد با محفل که میگرد آنجا
سامری پیش عصا و یوسف میگرد
گفت آن یار که ز کشت سردار بلند
جزش آن بود که اسرار بود میگرد
فیض روح القدس ارباب در فرماید
در آن هم بکشند آنچه مسجی میگرد
کشم سلف زلف تان کی بخت

گفت حافظ ظرافت یار میگرد

سالمه و فرما در کوه صبا بود
روشن می شد و از درین جای با بود
یکی پیه رخسان من که چای برسان
هر چه کردیم بچشم که مش ز پا بود

دل چو پرگار بر سودو دانی میگرد
و از آن دایره سرشته و پا برجا بود
می ششم نظر بنگار چو کل بر لب جوی
بر سرم سبزه آن سره سی بالابود
پیرنگ رنگ من اندر قی ازرق پوشان
رخسخت جنب نهاد از رخکاتیا بود
و فرداش ما جسد شویند بی
که خاک دیدم و در صد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غرق چو شربت
که حکیمان جهان را نمره خون پا لای بود

قلب اندوده حافظ بر او نسج شد

که معال به عیب نهان سپاس بود

ساقی حدیث سر و کل دلا میزد
وین بکشت با تار خال میسود
می ده که نو عروس چو صحن یافت
کار این زمان زلفت دلا میسود
شکر شکر شکر طویان چسند
زین مش پاری که بجا میسود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکش به حدیث میسود
باد بهار میوز از بوستان شاه
و زلاله باده در سحر لاله میسود
آن چشم جادو از غایت فریب او
کش کاروان سحر زیناله میسود

آرد

نکرده وین لبه بر خورشید من
از سرم روی او عرق لاله میسود
ایمن مشور خنده دنیا کاین عجز
مکاره می نشیند و تما لاله میسود
چون سامری میباش که زنده دوا کرد
موسی بهشت دانی کوساله میسود

حافظ ز شوق مجلس خفا دین

خاش مشو که کار تو از نا لاله میسود

سر و جان من چو امیرل چوین میکند
بهر کل نشود یا و من نمیکند
آ دل هر ز که در من قی چوین نمیکند
زان سفره از خود غم من نمیکند
پیش محان ابرویت لایمی کند
کوشه شید دست این کوش من نمیکند
چون نسیم شود زلفت بخت پرستگن
و ده که دم چو اید آن عهد من نمیکند
با همه عطر دامن آیدم از صبا عجب
کر که ز تو خاک را مکت من نمیکند
ساقی بهم ساقی من که عهد هر میزد
کیست که تن چو جام می جود من نمیکند
دل با مید و سسل و هدم جان نمید
جان بهوای کوی او حدت من نمیکند
وی کل نظر داشت کردم و از سر تو
گفت که این سیاه کج کوش من نمیکند

دست کش جان کن آب رخ که فیض از بی حد سر شکست
مخمر نای شد صبا دامن پاکت آید خاک نقشه زار را شکست
کشته نمره تو شد حافظا شیدا پند
سجده است هر که در کعبه شکست

سمن بویان غبار غم چو شسته نشاند پر رویان قفس را ندول چو تیر پنهان
بهراک بلا جانها چو رنبد بر بند زلف عجزین جانها چو نقش انداخته
رخسرم لعل زلفی چو سپاس ز خنده زویم باز نهانی چو پسته نخواست
بهری کفینس با چو شسته ز خیزد نهال شوق دنیا چو شسته نشاند
چو منقور از مراد آنگاه که بر دانه بر دانه که با این درد اگر در بند در نماند
سر شکست گوشه کیران را چو دریا بند دنیا رخ از غصه سرخیزان گردانند کرد

در این حضرت چو شمشاد نایبانه نماند

بدین درگاه حافظ را چو سیر نخواست

سحر دم دولت پیدار با لیل آمد گفت بر خیز که آن شر و شیرین آمد

قدحی در کش و سرخوش تماشایم تاب پستی که نثارت بچایین آمد
مژده کانی به ای خلقی مایه کثای که ز صحرای عشق آهوی مشکین آمد
کریماتی برج خوشستان باز آورد ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
فرخ دل باز هوا و ارخان ابروی که کین چید کشش جان دل دین آمد
در جو افسانه زلفی و جلوه کینی ای کبوتر طران باش که شایین آمد
ساقی می به و غم مخور زار دشمن دوست که بکام دل مان شد و این آمد
شادی یار پر کجپه و ده باوای که می لعل و دای دل عکین آمد
رسم به جوی ایام چو دید ابر بهار که برایش بر حسن و سبیل و سرین آمد

چون صبا کشته حافظ شسته ز لیل

عزیزان تماشای را صین آمد

ساره بد خشیه و ماه مجلس شد دل رسیده مارا امین و مؤنس شد
نکار من که ملکب زلف و خط شست نمره مسند آموز صد نه رس شد
طرب برای محبت کنون شود معجز کطاف ابروی یارش هند شد

بجوی اول بهار عاشقان چه حسابا
هزای عارض نیرین چشم ز کس شد
بصد مصطفی ام می نشاند اکنون یار
کدای سحر که کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پال کن برای خدا
که خاطر م محبت لزان که موسس شد
کرست تو سزا بی بهاشان پیوند
که علم خرافت و عقل محبس شد
خیال آب خضریت و جام کیمیا
بجزه نوشی سلطان ابوالطرس شد
چو ز ریز و جود است شرمین آری
قبول دولستان کیمیا یی این شد

ز راهی که دیاران غمان بگردید

چرا که ماضی ازین راه رفت و شد

ساقی ارباب و ازین سبب جام زد
عارفان را سب و شرب علم زد
در چنین زیر خم لب نند و نه خال
ای سامع خند را که بدم اند زد
آزمان وقت می صبح و غروب گشت
کرد خرد کا و افش پرده شام اند زد
روز و کسب سز کوش می خوردن
دل چون آینه در زنگ ظلام اند زد
ای خوشا حالت آن ست که دای چرخ
سر و دستار نداند که کدام اند زد

زاده اسد بیک گوشه خورشید برم
بخت ارم سر به بین ماه قمار اند زد
زاده خام طبع بر سر انگار جان
بخت کرد و چو نظر بر می خام اند زد
با دود محبت شهر نوشی حافظ

که خورد و باد و است و سنگ بجام زد

مهر چون خمر و خاور علم بر کوهساران
به ست هر صفت یارم و امید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال هر که درین
برآه خنده خوش بر خرد کاران زد
نخام و خوش و مجلس بزم رقصین رنجان
کره بکند و آری و بهای یاران زد
من از رنگ صلیح اندم بخون ان گشتیم
که چشم با دینا پیش صلابه و یاران زد
کدام آهین دلس آموخت این هم عیاری
که اول چون برون آمد و شنبه واران زد
خیال شهوان بخت شد که دل میکن
خداوند کندارش که چوب سواران زد
خس با خرقه پشیم کجا اندکمند آرم
زده نمونی که کفر کاشن و خیر کردان زد
نظر بر خرد و مستی و مین دولت شایست
به کلام دل عاشق که خال بختیاران زد
شماره طفره شمع شمع فلک وین مضور
که چو سپید رخ خنده برابر بهاران زد

از آن تخت که جام می بست او تشریف
زمانه ساعشادی پادشاهان زد
ز شمشیر زافشانش طغیان بر رخسار
که چون خورشید از بزم نورش بزمین
تعالی الهی ذاتی که تیرگشتی با
صفای جوهر پاکش دم از پیر کاین

دوام ملک و عمر او بخدا ادا لطف حق حافظ

که چرخ این سکه دولت بنامش روان

سحر بسیل حکایت با صبا کرد که عشق کل مبادی حبیب کرد
غلام محنت آن ناز نسیم که کار خربس روی دریا کرد
خوش باد این صبحهای که در دشت نشینان راه داد کرد
من از چاکان هرگز نالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
شباب گل کشید زلف نبل که بنده قای غنچه داد کرد
از آن بخت و رخسار دل انداخته در این گلشن بختام بختا کرد
هر بسیل پدل در لغات شمع در میان با صبا کرد
که از سلطان طبع که در خطب و راز و لبر و فاجیه تمام کرد

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ تو را از زلفش بیاورد

شاهان کرد بسیر می نمایند زاده از رخسار دایان کنند
هر کجا آن شانزگرش می کشد که خاشاک دیده بر کسند
یار ما چون سازد آهنگ طالع در بین در عشقش می کشند
رخ نماید آفتاب دولت که در صحنه آینه رخسار کنند
مردم چشم بخون آغشته اند از کجا این طعم برسان کنند
عاشق را بر سر خود حکمیت هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم که است از قطره آن حکایتها که از طوفان کنند
کن بجای از دو حقیقت راوان مرک را بر پهلوانان کنند
عید خسار تو کو تا عاقان در فایده جان آفران کنند
ایچو آن سه و ده گوی برین پیش آن که خاشاک کان کنند
خوش را بی از عقیل کامل راز عیش خوش بود بهر آن کنند

سرکش حافظ زان شب

تا صبح آینه رخشان نشد

شراب پیش و ساقی خوش و دلم به بند
کز بزرگان جهان از گدشان نه بند
من ارچه عاشقم و ز دوست و نایب
بزارش که باریان شهر کی گنند
میلن جگر که دایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خردوان بی گنند
خانه شیوه درویشی است و راهروی
پار باد که این سالکان مزار بند
بکن که کوه دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزد و بندگان بگنند
غلام محنت دردی کشان بگریم
نه آن که در ازرق لباس و دل بگنند
قدم میبخاربات جز شرط ادب
که ساکنان در کش حرمان پادشاه بند
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بند

جانب عشق نیست بختی حافظ

که عاشقان روی همان بخود بند

شاید آن نیست که تویی و میانی دارد
بنده طاعت آن باش که آبی دارد

شود خور و پری خوش لطیف و لی
خوبی آنست و لطافت که فلا می دارد
چشم چشم را بیکل خندان در باب
که با نیت تو خوش آب روانی دارد
فرخ ریزک نشود و چشمش نغمه سرای
بر بهاری که ز دنبال خزان می دارد
خم ابروی تو در صحنه اندازی
بستد از دست هر کس که کمانی دارد
کوی خوبی که برادر تو که خوشی آید
نه سوار سیت که در دست عانی دارد
دلشین شد سخنم تا تو جوش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق تش کس چنین محرم راز
هر کسی حبس محرم کانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات طاف
هر سخن جانی و هر نکت مکانی دارد

نغمی گوید و بخت حافظ نهوش

کلیک تانیر زبانی و پانی دارد

شراب و عیش نهان چیت کرباویا
ز دیم جصف زندان هر آنچه بادا باد
کره زول بجای و بر سپر یاد مکن
که فکر هیچ خندس چنین که نشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فضا نه و اخون هزار دارد یاد

قبح بشرط ادب کیر زانکه کز پیش
ز کانه سر حشید به نیست و قباد
که اگر است که حشید و کی کبار عشق
که داشت که چون رفت تحت جبر باد
ز سرست لب شیرین هنوز می سپرم
که لاله میبد و از خاک تربت فریاد
مگر که لاله با نیت پوفا پی در
که تا باد و شب جام می زلف نهاد
نمیدهند اجازت مرا بر سر سفر
نیم با و صلی و آب رکنا باد
پا پاک زانی ز می خواب شویم
مگر رسم کجی در این خراب آباد
نبوش باد و صافی با لاله و چیت
که سبب انداز بر شتم طرب ال شاد
ز دست اگر نغم جام می مکن عیسم
که پاک تر از نغم حریف دست نداد

رید در غم غمش حافظ آنچه نرسد

که چشم زخم زمانه بباشتان مر ساد

صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد
بنسب و مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بچرخش خنده و کلاه
زیرا که عرض شیبده با اهل از کرد
ساقی پاکش به رخای صوفیان
دیگر جلوه آمد و آغاز نماز کرد

این طلب از کجاست که سنا حش
و آنست که بارگشت ز راه حجاز کرد
ای دل پاکه با سپاه خدا و عیسم
ز آنچه استین گوید دست در کرد
صفت مکن که هر که محبت نه راست
عشق بروی دل در محبت قرار کرد
ای بگفت خوش خرام که خوش میرود
غره شو که کربه عابد نماز کرد
فردا که پیچا حقیقت شود پدید
شمرند و در روی که نظر مجاز کرد

حافظ مکن ملاست زندان که دراز

ما را خدا ز رخ و ریایی نیار کرد

صوفی ار با د با نازه خورد و نوش
و نه اندیش این که در خوشش باد
اکبر کج حرمی از دست تواند داد
دست باشاید مقصود در آغوش باد
کیست آن شاه سوار خوش تر که کون
بشد بقا و علم و خوشش باد
ز کس مست نوازش کن مردم ارش
خون عاشق بخور که بقیه خوشش باد
چشم از آینه داران خط و خال کش
لبم از بوسه بایان لب خوشش باد
کرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پیشه خوشش باد

شاه ترکان سخن در قیاس می شود شرمی از مطلق خون سیاوش باد
پریا گفت خطا بقم حسن زلف آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

منجلی تو مشهور جهان شد حافظ

حافظ بدی زلف تو در گوش باد

صبا وقت سحر بولی ز زلف یار می آید دل شوریده مار از نو در کار می آورد
ز رنگ تار زلف یار بر باد و سحر می آید صبا بر ناله مشکلی که از تار می آورد
فروغ یار میسیدیم بنام قصه و روشن که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آید
حق اندر چنین بر ویش اگر چه تاغم کرد بر حمت هم پایی بر سپهر می آید
سر اسب شربستان طریقه لطف و آن اگر پیش میفرمود اگر ز تار می آورد
من آتش خنجر بر زبان سیر می آید که هر کل که غش بخت محبت می آورد
خوش آفت و خوش آفت که از تار می آید بر زیدی چنان که خشم او می آورد
زیم غارت پیش دل خویند با کردم ولی میر بخت خون دره بدین بخاری آورد
بقول نظرب و ساقی برون هم که و کچک کر آن را که کران قاصد بر دوش می آورد

عجب میداشتم شب حافظ جان می آید
ولی منش میسر کردم که صوفی وار می آید

صبا بتیغ پر میروش آمد که موسم طرب عیش و لذت می آید
هو اسب نفس گشت و باد ناله گشت درخت بنفشه و مرغ در خوش می آید
شور لاله چنان بر فروخت باد بهار که خنجر عرق عرق گشت و گل بخوش می آید
بکوش بوشش بوش از من و بشیر گشت که این نفس سحر از تاغم کوش می آید
ز کفر نهاده بازی تا شوی محسوس بکلم آنچه چوشت ابر من سر می آید
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه کوشش کرد که باد زبان خوش می آید
چه جای صبحت محبت مجلس آن سر پای پیشان که خنجر خوش می آید
بگویند منخی خوش پای باد و خوش که زاده از برافت و میروش می آید

ز خاشاک و میخانه میرو و حافظ

مکر رستی ز پاد و یار میوش آمد

طایر دولت اگر باز گزاری بکنند یار باز آید و با وصل قرار می کنند

دیده را دست که زد و کرد چه فایده
 بخود خو پنه و تدبیر ناری بکند
 شرف خالی است ز خالی مگر کز طریقی
 دستی از غیب برون آید و کار بکند
 کس نیارد بر او دم از نصرت ما
 مگرش با دوسبسا کوش که زاری بکند
 داده ام با بطن من را به زوی پرواز
 باز خواند مگرش سخت و مشکاری بکند
 کوکری که در بزم طربش غنوده
 جود در کشد و دخی خجاری بکند
 یا وفا یا جزوه وصل تو یا مگر کفایت
 بازی چرخ از این یکدیگر بکند
 دوش کشم بکند لعل لبش طارده ل
 بافت غیب داد او که آری بکند

حافظ کر زوی از در او ستم زنی

کدوی بر سر است از کوشه گلکاری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افاد
 عارف از خنده می در طبع عالم افاد
 جلوه کرد در چشم روزگار زیر ثعالب
 عکسی از پر توان بر رخ افهام افاد
 اینده عکس می و شمش مخالف نمود
 یکدیگر رخ ساقیت که جام افاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان برید
 از کجا بختش در دهن عام افاد

مردش با من دل و حشره لطفی در کاست
 این که این که چه شایسته افهام افاد
 پاک من از نظر پاک مقصود رسید
 احوال از چشم دو بین در طبع عالم افاد
 زیر شیشه غش رقص کنان باید رفت
 کاغذ شسته او نیک سر با جام افاد
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه رخ
 آه که چاه برون آمد و در دام افاد
 انشاید اینجا که در صومعه بزم غنی
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افاد
 من ز مسجد بخراب است خود افاد
 اینم از روز زار زل حاصل فرجام افاد
 چکد که پنه و دوران زود چو پیکار
 هر که در دایره کردش ایام افاد

صوفیان جمله جرییده و غلبه بارولی

زین میان حافظ و لریجه بزم افاد

عشق ز سر سر نیست که از سر بر شود
 همت ز غار صنیت که جای و کرد و
 عشق تو در وجودم و محبت تو در دلم
 با شیر در بدن شده با جان بدر و
 در دیت در عشق که اندر علاج او
 هر چند سی پیش منافی بسته شود
 اول کی منم که در این شهر هر شبی
 فریاد من بکشد افلاک بر شود

در زانکه من سرکش فغانم زنده بود
کشت عراق جسد پیکار تر شود
دی در میان زلف بیدم رخ کار
بر بیانی که ابر محبت قر شود
کشم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی
بگذار تا که ماه رخترب بد شود
ایدل پا و لعلش اگر با و میخوری
بگذار تا که غیب آن را خبر شود

حافظ مرا ز محبت آرد پای بوس

کر خاک او پای شایسته شود

غلام ز کس مت تو ابدار آید
خراب باد و لعل تو بهیشتار آید
ترا صبا و مر آب دیده شد غماز
و کرد عاشق و معشوق را زدار آید
بیز زلف دو تا چون کدو گنی پنی
که از همین و بیارت چه تیر آید
کذا کن چو صبا بر بخت زار و سپین
که از لقا دل زلفت چه سوگو آید
رقب در گذر پیش این کن گنج
که ساکنان در دوست خاک آید
نصیب است بهشت ای خدا شناس برو
که مستی کرامت گناه کار آید
زمن بر آن گل عارض غل نرایم بوس
که غلب تو از هر طرف بر آید

نزدیک شای خضر بی خسته کن
پیاده میسر دم و عمر مان بولر آید
پایبسته و چهره ارغوانی کن
مرو بصورت گاه بیا که کار آید
خلاص حافظ از آن زلف تا با بر باد

که بسبب کان کند تو رست کار آید

قل این خورشید تو قدر نبود
در نه سپح از دل پرچم تو قفسر نبود
یارب آینه حسن تو چه هر دارد
که در او آدم اوقت نایب نبود
سر ز جبریت بد میسکه با بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک نبود
من دیوانه چو زلف تو را میکردم
بسیح لایق نرم از خلت به نخر نبود
ما زمین تر ز قدرت در چمن رست
خوشتر از نقش تو در عالم تصور نبود
تا که هر چه صبا با زلف تو رسم
حاصل دوشش بجز مالک بشبیکر نبود
ان گیدم ز تو ای آتش جهان که خوشی
جز فانی خودم از دست تو بهر نبود

آینی بد ز عذاب اند حافظ نشو

که بر سپح کس حاجت قفسر نبود

که میفرودش حاجت ندان روا کند
 ایزد که بخشید و دفع ملا کند
 در کارخانه که ره علم و فضل نیست
 و هم ضعیف رای فضولی چرا کند
 منظر ببار خود که کس بی اصل نبرد
 و انگونه این ترا نشد از خطا کند
 که هیچ پیش آید و کراحت و حکیم
 نیست مد و بستر که اینها کند
 ما را که در عشق و بلای خمار است
 یا وصل و دست یابی صافی دوا کند
 خاک که در زمان برسد مرده مان
 که سالی بعد ما نیست وفا کند
 ساقی بجام عدل بده با و تا که
 غیرت نیاید و رود که جهان پر بلا کند

جان رفت و سر می و حافظ خوش

عینی دمی کجاست که اچای ما

کلاک میگویند روزی که زمانا کند
 ببرد و ابرو و صند که اراد کند
 قاصد حضرت سلی که سلامت باد
 چه شود که بسلامی دل ما را کند
 یارب اندر دل آن سر و شیرین انداز
 که رحمت کنی بر سر و فرما کند
 حالی عوده عشق تو ز بنیادم ببرد
 تا که فکر حکیمان چه بنیاد کند

که هر پاک تراز و حجت ما نشینی است
 کفر شایسته چه با حسن خدا داد کند
 امتحان کن که بسی کج مراد نیست
 که خراسان چه مراد لطف تو آباد کند
 شاه را بر بود از طاعت صد ساله را
 در یکجا است غم می که در او داد کند

رو بزمیم مقصود خود اندر شیراز

خرم آرد و ز که حافظ را لبش کرد

که هم کیم دمان و لبست کاران کنند
 که با چشم هر چه تو گویی خیال کنند
 که هم خراج مصر طلب می کنند لب
 که در این معاد است زبان کنند
 که هم نقطه و نیست خود که بزرگ داد
 گفت این کجاست که با که زبان کنند
 که هم صندم پرت شو با صند نشین
 که با بکوی عشق هم این هم آن کنند
 که هم هم ای بس که غم میرد ز دل
 که خوش آنسان که دلی ما را کند
 که هم شراب و خرقه نه آیین نیست
 گفت این عمل بخریب پیران کنند
 که هم ز لعل نوش لبان پیراچ شود
 که با بوسه شکرش چنان کنند
 که هم که خواجه کی میر حیدر میرود
 گفت از زبان که مشغری تو را کند

کشم دمای دولت او در حفظ است
گفت این دعا لایک نیست

کسی که خن رخ دوست در نظر دارد
فحق است که او حاصل ببرد
چو خانه بر خط فرمان او سر عطا
نهاد ایم کرا و بستخ بردارد
کسی بوسل تو چو نشین یافت پاد
که زیر تیغ تو خسر دم مری در دارد
بیای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بین در شیشه سدر دارد
ز زده خشک ملولم پارا ز ناب
که بوی باره دما غم مدام بردارد
بر در قیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بکه تر غمت سینه بی سپردارد
کسی که از ره تقوی دستم بران
بهرم سیکه که اکنون سر سفر دارد
ز باد و چیت اگر نیست این ترس که ترا
دمی زو سوسه عقل چنبر دارد

دل شکسته خاطر بجان خواهد برد

چو لاله داغ هوا سپه که بگردد

کر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود
پیش پای بچشم تو به چشم چه شود
باید

یارب اندک کف سایه آن هر بلند
کر من نخواست یکدم بشنم چه شود
آزای خاتم حبیبه بلیان آثار
کر قد غلغله تو بر لب نشنم چه شود
زاد شمس چو در ملک و تخت کزید
من اگر محض بخاری بکرم چه شود
صرف شمس که انما یبشود می
تا از انم چه به پیش آمد از انم چه شود
عقل از خانه بدر رفت و اگر می نیست
دیدم از پیش که در خانه و انم چه شود
من که در کوی تان منزل دایم دارم
کردی جای بفرده و کس بر انم چه شود

خواجده انت که من عالم و چشم بخت

حافظ از سینه برد که چشم چه شود

که اخت جان که شود که دل تمام نشد
بیو چشم در این از روی خام نشد
فغان که در طلب کج کو هر مقصود
شدم خراب جانی ز غم تمام نشد
در لغ و دود که در جستجوی کج حضور
بسی شدم بکرای بر کرام نشد
بطنه گفت شبی بر مجلس تو شوم
شدم مجلس او که ترن غلام نشد
پیام کرد که تو انم نشست باز ندان
بشد بزدی و دوی کشم و نام نشد

رواست در اگری طبع کجوت دل که دید در دوخ و تاب دلم باشد
بکوی عشق مندی دلیل را قدم که من خویش نمودم صد عام باشد
بدان بوس که بوسه منی لب لب چرخون که در دلم افتد چو جام باشد

بنا چیلد بر کجوت حافظ ازین بود

بدان بوس که شود آن صفت نام باشد

کی شتر را کجوت و خاطر که حزین باشد یک نکته دایم منی کشیم و همین باشد
از لعل تو که نامم نکشتری ز غبار صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد
غمناک نباید بود از طعن خود اید ل شاید که چو دایستی خبر تو درین باشد
در کوتهای خشم این کاک خیال اینچیز نقشش بحرام از خود و هر که صین باشد
جام می و خون دل برکت بکی داند در دایره صفت او صانع چنین باشد
در کار کلاسه کل حکم ازلی این بود کائن شاید بازاری وین پرده بین باشد

آن نیست که حافظ از ندی شود از خاطر

کاین ساقه رندی ناز و سپین باشد

گل پنج یار خوش نباشد بی باد بجا خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان بی لاله دار خوش نباشد
قصیدان سرود و لعل بی طوبت نزار خوش نباشد
باغ و گل دل خوش نیست لیکن بی صحبت یار خوش نباشد
هر نفس که دست عقل نبندد بی نقش و نگار خوش نباشد
بایار شکرت لب کل اقام بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نه خجسته است حافظ از بخت نزار خوش نباشد

کشم غم تو دارم گفت غمت سر آید

کشم که ماه من شو گفت اگر بر آید

کشم ز غم و رزان رسم و فایانوز کھا رنار و دیان این کار کست آید
کشم که بوی زلفت کمر عالم کرد کھا اگر دایست هم ادت رهبر آید
کشم که نوش لعلت بار بار ز کست کھا تو بندگی کن گوینده پرور آید
کشم دل حمیت کی غم صبح دارد کھا بکش جبار تا وقت آن بر آید

کشم که برخیاست راه نظر بندهم
کها که شبر دست این از دانه و کز آید
کشم خوش آن موایی که باغ خدیو
کها خنک بینی که گوی و لب آید
کشم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
کها خوش حافظ کین غصه هم بر آید

کو هر خزن اسرار داشت که بود
حقه بدان محشر و فحاشی که بود
از صبا پرس که ما را در شب نام شمع
بوی زلف تو همان نوس عانی که بود
طالب لعل و کرمیت و کر خورشید
پنهان در محل معدن و کانی که بود
رنگ خون دل مار که همان کر خلعت
پنهان ز لب لعل تو عیانت که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند
لاجرم چشم که بار عیانت که بود
کشته غره خود را زیارت می آید
ز آنکه چاره همان دل نگرانت که بود
زلف بنده می تو کشم که در دانه زرد
سالمه رفت و دیان سیرت و سانس که بود

حافظا باز فحاشی خویشم

که در این چشم همان داشت که بود

کنون که در چمن آید گل از عدم بوجود
نبشت و قدم او خفا در سحر بود
بوش جام حرامی بنا دلف و چنگ
بوس غیب ساقی نبی و زود
باغ تازه کنی آیین دین زردشتی
کنون که لاله بار فروخت آتش فرود
ز دست شاه یسین هزار صبی دم
شراب بوش در ناکه حدیث او شود
جهان چو فلک برین شده در سوسن گل
ولی چه سود که در وی مشک است خلود
شد از بروج ریاحین آسمان گلشن
زمین طالع سیمون و جسته مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان از
سحر که مرغ در آید سجنه داود
بد و زل منیشین بی شراب شایسته
که مسخره و زرقا حدیث بود مسعود
پار جام لبالب پاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ چمن پیش

هر آنچه می طلبد جو باشد من خود

کشم که خطا کردی و تیر ز این بود
کها چو توان کرد که تیر چسب بود
کشم که خدا داد غرابت بوحالش
کها که مرادم بوحالش نه چنین بود

کهم که قرین دست افتخارین نوز
 کها که مرا بخت بد خویش قرین بود
 کهم که زمین آباد چو امیر بریدی
 کها که خاک با من بهر کین بود
 کهم که بسی جام طرب خردی ازین
 کها که شفا و شمع با پسین بود
 کهم که توانی حسرت برآورد بر من
 کها که خلائی حکم غم همین بود
 کهم که نه وقت مغرت بود چنین بود
 کها که مگر مصلحت وقت چنین بود

کهم که ز حافظ بچه بخت شده دور

کها که هر وقت مرا دایه این بود

که چه بود اخطا شریفین آسان شود
 آریا و زرد و سا که سملی آن شود
 زدی آموزه که من که چندین نرسد
 جوانی که نوش می و امان شود
 که هر پاک بیا که شود قابل فیض
 در نه بر سنگ و کجی لا و پنهان شود
 اسم اعظم کتب که از دایه این باشد
 که به پسین جیل دیو سملی آن شود
 در مندی که کتد و نهان می بیند
 در دایه سببی قابل آن شود
 عشق میوزم و امید که این فتنی سر
 چون سزای و کر و جیب برمان شود

و دوش میخت که ز دایه بسم کام دلت
 بسی ز خدایا که پشمان شود
 حسن خلقی ز خدای طلبم روی زرا
 تا که خاطر ما از تو پشمان شود
 هر که دیشب تان از سر جان سیرت
 بی تکلف تن اولاین تان شود

دوره را تا نو دست عالی حافظ

طالب چشم خورشید در شان شود

کارم زود و چرخ بهمان نیرسد
 خون شده دلم ز درد و بدمان نیرسد
 چون خاک را به پست شد به نوحه با دواز
 تا آب روئیده دوم نان نیرسد
 از دست بز و چو زمان اهل فضل را
 این خفت من که دست سویی آن نیرسد
 سیرم ز جان خود بدل داستان ولی
 چاره را چه چاره که فرمان نیرسد
 تا حد هزار خا نیرسد و یار زین
 از گلشنی کلی بستان نیرسد
 یعقوب را و دیده زهرت نیرسد
 و او از زهر کفان نیرسد
 پی پاره نیکم از هیچ استخوان
 تا حد هزار زحم بدان نیرسد
 از حشمت اهل جل بکوان رسید اند
 جز آه اهل فضل بکوان نیرسد

صوفی نبوی ز کمال دل خود آب می زین شست و شوی خرد خزان بر سر
حافظ صبر و پاش که در راه عاشقی
هر کس که جان داد بجایان بر سر

مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند که اعتراض بر سر اعظم عیب کند
کمال صدق و محبت بی نقص کند که هر که بی سنرا قد نظر عیب کند
چنان ز دره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صبا که صیب کند
ز خطر حریمت از زمان بر آید بوی که خاکن سیکه ما چو چپ کند
کلید کنج معاد و تکیه دل الی است مباد کس که در این تکیه شکست پر کند
شبان وادی این کس که رسد برادر که چند سال بجان خدشت عیب کند

ز دیده خون بچکان فشانده خطا

که یاد عهد شباب و زمان شب کند

مژده ایدل که سیحاف نفسی می آید که ز افلاس رخ شش نوی کسی می آید
از غم دور و کین نامه و نسیه یاد دوش زده ام خالی و نسیه یاد دوش می آید

ز آتش وادی این منم خرم دهن منوی اینجا بایسد قبی می آید
میچکس خشت که در کوی تو آتش کاریست هر کس اینجا بایسد جوی می آید
کس ندانست که من یکم منصف و گشت اینقدر صفت که بایست جوی می آید
جز طوطی که بخت زار باب کرم هر حرفی زبانی نفسی می آید
خبر بیل این باغ پر سید کرم ناله می شنوم که نفسی می آید
دوست را که بر سر پیدن چارست که پا چرخش که نه برش نفسی می آید

یاد دارد و سر صید دل غلط باریان

شاه بازی بشکار کسی چه آید

مطرب عشق و عجب سازه نوایی دارد نقش هر پرده که ز راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق بسا داغالی که خوش آنکست و فرج بخش غالی دارد
پیر و دی کشی با که چه ندارد ز در و درو خوش عطا بخش و خطا پوشش غالی دارد
از حدالت نبود و در کرش پرده حال پاوشای که بسایه که ابی دارد
محترم دارد و کین مکس قد پرست تا هوا خواد و شد فرغانی دارد

اشک فرین طبع پیمان نمود کم کند
در عشق و جگر سوز و ایلی دارد
ستم از غمش نه میا سوز که در غمش
هر عمل حسری و هر کرد و فری دارد
نفر گفت آن بت تر با چو باد و فروش
شادی روی کسی جز که صفایی دارد

خبر و حافظ درگاه نشین فاخته خواند

و در زبان تو مستی دعا می دارد

من و انکار شراب این چه کتابی باشد
غالب اینست در محفل و کفایت باشد
من که شمع را در قوی زده ایم و پخت و
این زمان سحر برده ارم چه کتابی باشد
زاده از راه برندی بسند و معذرت
عشق کازیت که موقوفه ایست باشد
تا بنیاست رو میخازند انتم
وز مستوری تا بچه غایت باشد
بند و پیر منم هم که خجسته بر باد
پیر ما هر چه کند صبر رعایت باشد
زاده و عجب و نماز من و مستی و نیاز
تا خود او را در میان پاک غایت باشد

و دوش ازین غصه خشم که می کشد

حافظ از باد و خرد بجای شکاری باشد

مسلمانان مرا دوستی آبی بود
که با وی کشتی که مشکلی بود
ولی عدد رو و یاری مصطفی
که استخار ابراهیم ولی بود
بگردانی چو هستم از غم
بند پرشش امید ساحلی بود
ز من ضایع شده اند که جان
چه دامن کیسیر بختی بود
بحال این پریشان چیست آید
که دست کاروان غافل بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثیم بخت هر محفل بود
هنر زنی عیب جوانی و لیکن
ز من محرم و ترکی سالی بود
سر شو و طلب و داناوند
ولی از وصل او چا صلی بود

که دیگر که حافظ نمک داشت

که نایب هم و محکم غافل بود

منها شران ز حرف شانه یاد آید
حق بنده که خلاصه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست آید
ز عهد صحبت مادر سیاه یاد آید
چو عکس باد و کشت جلوه در رخ ساقی
ز زده من سرود و ترانیه یاد آید

وقت سرخوشی از آمو ناله عشاق بصورت ناله چاک و چنایا و آید
میخیزد ز ماسینه غم و فاداران ز چو فاسیه دور زمانه یاد آید
سند دولت اگر شد و گشت ولی ز رسم مان میر تازیانه یاد آید

وقت حرکت ای ساکنان صحرای جلال

ز روی حافظ و آن استایا و آید

من و صلاح و سلامت کس این جهان که کس بر نه خرابات خلق این نبرد
من این مرتجع پشیم بر آن دارم که زیر خنده کسم می کس این جهان نبرد
مباش غره بعلوم و عقل شنیدن که سچ کس قصای خدای طبع نبرد
مشو و لغت زنگ و بوق و کیش که زنگ غم ز دولت خرمی این نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان ایمل بهوشش باش که شد تو پاسبان نبرد

سخن بن و سخندان و اکر حافظ

که سچ کس در کوچه بر جان نبرد

مرا می و گزیده از دست برد لبین باز آرد وی دستبرد

باز آفرین بری سرخ باد که از روی من رنگ زردی بود
باز نیم دستی که اکر چید مرزاد پاپی که بر هم فشرود
بروز ایند اخرو در بر مکیه که کار خدا سپی ز کایت خورود
مرا از ازل عشق شد سر نوشت قصای نوشته شاید سرود
مزن دم زحمت که در وقت ک ارسلود به جان چو چاره کرد
مکش رنج سپود و خورشیدش قاعیت کن ازیت طلسم خورود
چنان زندگانی کن با در جهان که چون مرده باشی کونید مرود
شود دست و دست ز جام است هر اکر چو حافظ می صاف خورود

مرا حسیه چنان ز سر پروان نخواست

قصای آسمانست این و دیگر گویان

مرا روز ازل کاری بستر زدی نخواست بر آن صفت که آنگاه کم و افزون نخواست
مجال من چمن بایست که پنهان هر دور نخواست کنار و بوسش و آغوش کلیم چمن نخواست
شراب لعل و جای امن و یاد جهان ساقی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواست

پایا در صف زندان بماند چنانکه تویم
که سازش از این افسانه چنانکه تویم
شبی معین بدی که گشت کی محبوب پنهان
را عاشق شود پدید اولی محبت و نگرانی
رفیق آزار دهنده و جای آشی نگذاشت
که آه حسرت خزان سوی کرد و نگرانی
پایا در می صافیت زار در سر بنایم
که عاشق از این افسانه بی افسون نگذاشت
مشی ای دیدش غم ز لوج سینه عیان
که زخم سیر دلداست و نکستی نگرانی
سازش کرد از زلفیاری نگین

شبی حشمت باین قصه نشانی نگین

خضر مجلس انراست و دوستان جمیع
وان یکا و بخوابند و در فرا نگین
رباب و چنگ بماند بنده میگویند
که کوشش هوش به پیام دل را نگین
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده عشق
بر او چرم و دهنبت وی من نگین
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید پیش نیاز نگین
بجان دوست که عزم پرده شادرد
که اعتماد و باطاف کار نگین
سخنت موعظه پر سر و شال این است
که از معاشق نه چنان خیر نگین

و کربل کذا فاعلی انش عاقل
و انش لب یار دلو نگین

هر اوستل تو که زانکه دست ریش
و کربل عاقل خویشم چه غمناک باشد
اگر بهر دو حجب یکیش زخم باد
هر از بهر دو حجب حاصل آن غمناک باشد
براستان تو غوغای عاشقان عجیب
که هر کجا شکرستان بود کن باشد
در خلاص کجا باشد آن غریبی را
که یل محنت عشقش زین پس باشد
چه حاجت به پیشه قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بر باشد
بزار بار شود آشنای دیگر بار
هر اوستل که کوه کاین چرخ بر باشد
ازین سبب که مراد است بخت کوکبت
که یک سر و لبند دوست بر باشد

خوش باد و رکن صحبت جانان

هرام حافظ پدل دین بوس باشد

میزم هر نفس ز دوست فراق فریاد
آه اگر ناله زارم رسد تو باد
چکنم که کفم مالا و مستر یاد و فغان
که فراق تو چنانم که بادهش مباد

روز و شب غصه و خون میخوردنم چون زدیارتو درم چو یا شمشاد
تا تو از چشم من جنت دل دور شدی ای لبها چشم خونین که دل از دیده
ازین بر مرده صد قطره خون پیش چکید چون بر آرد دل از دست فراقیاد

حافظ دشت و شرف یادش بود

تو ازین بند و محنت بکلی آزاد

مژده ایدل که در کام صبا باز آمد ناز و خوش جز از طرف صبا باز آمد
بر کش ای مرغ محبت نموده اودی را که سیمان گل از طرف صبا باز آمد
لاله بوی می خوشین شنید اوزم صبح داغ دل بود بامیست دوا باز آمد
خارقی که گوشت فم بران سوسن ناکوید که چسرافت و چرا باز آمد
مردمی کرد و گرم بخت خدا داد و من کائنات بسکندل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله پس آید کشید تا بکوشش دلم آواز باز آمد

کر چه با عهد شکستیم و که حافظ کرد

لطف او چوین که نصیب از وفا باز آمد

شده تا بود آيا که عیاری گیرند تا محو صوم داران بی کاری گیرند
مصلحت دیدن است که از ان بگذرد بگذارد و خم طسره یاری گیرند
خوش کرده خندان سر زلف ساقی که فغان بگذارد و گرفتاری گیرند
یارب این چه ترکان چه دلیرند چون که پستیه فرود بر سخته شکاری گیرند
رقص بر سر تر و نالانی خوشی باشد خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند
قوت بازوی چه سیر جوانان غرویش که در این خیل حساری بباری گیرند
زاع چون شرم ندارد که بنید بر گل بلبلان راست دارد امر غاری گیرند
ناگفته اهل نظر خاک دست کحل صبر غم داشت که سر را بگذار ی گیرند

حافظ انبای زمان را غم سیکان نیست

زین میان که توان کنای گیرند

لفظ بر آید و کام از تو بر پنه آید فغان که بخت من از جواب برنی آید
در این خیل بر شد زمان غمزه بخونده بلای زلف سیامت برنی آید
قد بلند را تا برنی کیسرم درخت بخت مرادم بر برنی آید

زشت صدق کشادم هزار تیر و غا از آن میانه یکی کار گزینش آید
بسم حکایت دل مست با نغمه سحر ولی بخت من امشب سحر می آید
کینه شرط و فاکر سر بود حافظ
برو اگر نتوانی کار بر می آید

نه هر که چهره را فروخت دلبری داند نه هر که آسینه دارد و کندری داند
نه هر که طرف گل کج نهاد و شدت کلاه اری و آئین سروری داند
نه هر که بخت بار بخت ز نو انجاست نه هر که سر تراشد قلندری داند
در آب دیده خود غم خدایم چاک کنم که در محیط نه هر کس شادری داند
غلام هست آن زده عاقبت نورم که در کداح صفتی گمبیا کری داند
سواد خط پیش زغال است مرا که قدر کو هر کید از کوهری داند
بیا شوم دل دیوانه و نه انستم که آدمی بچشیده پری داند
بقدر و چهره هر آنکس که شاد چنان جهان بکشد اگر داکتری داند
و غای عهد کوباشد در پانویزی و اگر نه هر که توپنی سکری داند

توبه کی چو کدایان بشر طافد مکن که دوست خود روش بند پروری داند
ز سر و لکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف جمع و سخن گشتن بری داند

نیت در شعر نگاری که دل با بسپرد بجم از یار شود رحم از انجا برسد
کو هر یعنی خوش و سر مست که فکرش عاشق ریح دل نام تما برسد
در خیال ایند لبت بهوس میبارم بو که صاحب نظری نام تما برسد
راه عشق از چه کسینک و کجا نداشت هر که دانسته بود صرغ را بعد برسد
سحر با سحر و چسبند زده دل نوندار سامری کیست که دست از یه چای برسد
جام سینایی می سدره سکدنی است منزه است که سیل غمت از پا برسد
باغبانان خشت این بخت می نیم آه از آرزو که بادت کل عبا برسد
هر زن و هر بختت شوایم ایند اگر امره ز نینبده است که فردا برسد
علم و فضل که چهل سال عالم جمع آورد ز نعم آن کس مسانه بر یکجا برسد
حافظ از جان طلب غم و مسانه او خانه از عسیر بره از و بهل تا برسد

نفس با وجب باشد نشان خواهد شد

عالم پیر و کرباره جان خواهد شد

ارغوان جام عجب تی بسن خواهد داد
چشم ز کس بشایق نکران خواهد شد
کل غریز است عین شتر شتر
که بلع آمازین را در آن خواهد شد
این قطره دل که کشید از غم بحران
تا سر آید که کل مندره زان خواهد شد
ای دل در عورت امر و زلف و انکس
نایه لعل را که صفت آن خواهد شد
ماه مشربان در دوزخ کجاست
از نظر تاب عید صفت آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غمخواران
چند کوی که چشمتان چنان خواهد شد
کر مسجد بجز اباست شدیم حجب مکن
مجلس عطف دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از حجب تو ابروی اعلی و خود

قد می نه بودا عیش که روان خواهد شد

لعل صوفی ز صفا نیست نشانی
ای با حسنه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زود و دهری ست شدی
شامگاه هشت نکران باش که شتر غنم باشد

فانی

خوش بود که محک تجرید میان

تا سیر روی شود هر که در او عیش باشد

نار پرورد شمع بنده در او برست

عاشق شمع در زندان پاکش باشد

خدا ساقی که از این کوزه شربت

ای بسایخ که بخور نایه نقش باشد

عزم دنیا میانی نیست عزمی بجز

حیف باشد دل و اما که مشوس باشد

دل و سجاده حافظ بر پایه دوش

کر شراب از کف آن ساقی محبوبش

نسبت دوت اگر با ما و پروین کرده

صورت ما دیده تشبیهی بچشمین کرده اند

شماره از داستان عشق شورا بخیر است

آن حکایت که از سفره ما و شیرین کرده اند

نکته جان بخش دارد خاک کوی کفر

عارفان از آنجا شام عقل میگیرن کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جبهه کائنات

این قطره دل بین که با عشاق میگیرن کرده اند

شیر نایع و زعفران پناهی صید و قید

کاین کرامت همه و شهباز و میان کرده اند

ساقی می ده که با حکم ازل می پرست

قابل تعسیر بود آنچه یقین کرده اند

از خود بیکار شو چون جانش اندر بگوش

دختر زر را که لعل عقل کاین کرده اند

در خالین کاسه زمان بخاری نگریه
کین حرفیان خدمت جام جان کزین
تیرم کان دراز و عنبر و عباد و کرد
آنچه از لطف و از وفای سیر کزین
یکت مکر انعام نابود و لبست خفتاد
هم تو انعامش به شیرین آن کزین
شاید آن آتش رخسار کین بیدم
زاده از رخسار اندول دین کزین

شعر حافظ را که کسر معنی است

هر کجا بشنیده اند از لطف کس کزین

و احسان کین جلوه در محراب و بستر کشیده
چون بخت سیر و آن کجا دیگر کشیده
مشکی دارم زده نشسته مجلس پذیرش
تو بفرستد بایان بر او تو بکسر کشیده
کوینا باور مشیه از دوز داوری
کاینه قلب و دغل در کار داوری کشیده
یارب این نو و لسان از بر خجسته
کاینه ناز از غلام و ترک و سر کشیده
بنده سپهر خراباتم که درویشان او
کنج را از بی نیازی خاک بر سر کشیده
ای که ای خافه بار که در دینان
میدهند آبی و دلهارا تو کوی کشیده
جن بی پایان او چند آنکه عاشق کیش
رنگه و دیگر عشق از غیب بر سر کشیده

خافه خالی کن و لا تا نزل جان شود
کین بوستان کان ل و جان کجا دیگر کشیده
آه آه از دست حرفان کوم ناس
هر زمان خرمه را با در بر کیشیده
بر در میخانه عشق ای ملک پش کوی
کاز از تاج طهیت آدم مهر کیشیده

جنهم از سرش میاید سر و شکی نیست

در بیان کوی که شعر حافظ از بر کیشیده

هر که شد محرم دل و حریم یار باشد
و انکس این کار نه است در کار باشد
اگر از پرده برون شد دل من عیب کوی
سکریه که نه در پرده پندار باشد
منو فیان و استند از کز روی خست
خزده است که در خانه خمار باشد
خزده پوشان یکی مست که شد و کز
قصه ناست که در هر سر یار باشد
داشتیم و لقی و صد عیب مرا می پوشید
خزده رسن می و مطرب شده و یار باشد
از صدای سخن عشق نیده م کوشیده
یاد کاری که در این کسب و دوار باشد
هر می لعل کز آن جام بلورین ستم
آب حیرت شده و چشم کز بار باشد
جزو لم که نازل تا باید عاشق دوست
جاودان کس نشینم که در این کار باشد

گشت چاره که چون چشم تو کرد در کس
شده آن نشد حاصل و پاره جان
بر حال تو چنان صبرت چنان شد
که حدش بر جا برد و دیوار بمان
تجارت کارش دل حافظ روزی
شد که با ناید و جاوید گرفت بمان

هر آنکه خاطر محسوس و یار نازنین دارد
معاذت مردم او گشت و دولت قشون
جناب عشق را در که می با آزار عشقت
کسی آن آستان برسد که جان آیین
بجاری سکرای نعم ضعیفان قهر از
که صدر مستغرت فقیر نهش دارد
و آن شک شریف که مرید سلیمانست
که نقش خاتم العرش جان پر یکین دارد
چو بر روی زمین باشی توانی غیب دلان
که دوران تا تو ایخاف بسی بر زمین دارد
بلاگردان جان دل و عای ستمند است
که چند خیزد آن خرم کینک از چرخین دارد
صبا از عشق من رمزی بگوید آن خندان
که صد همیشه و کینه و غلام کترین دارد
لب اهل خط میگویند آن پرست افروخته
بیارم و لب خود که خوش آن این دارد
اگر کوید غمزه هم حواظ غلبه نفس
بگویش که سلطان کرامی زمین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا کند دارد
خداش در همه حال از بلا کند دارد

کرت به است که معشوق کند پیوند
نخچه از سر رشته تا کند دارد
حدیث دوست که یوم مکر محضرت دوست
که آتشنا سخن آتشنا کند دارد
سوز زرد دل و جانم های آن محبوس
که حق محبت همه وفا کند دارد
ولا معاش چنان کن که کز لطف پایی
و شهادت به دوست بلا کند دارد
نگذاشت دل ما و جای بخشش
ز دست بند و پیر خیزد کند دارد
صبا در آن سر زلف ابدل مرستی
ز روی لطف بگویش که جا کند دارد

خوار را کند ز کجاست تا حافظ

پا و کار نسیم صبا کند دارد

بنای اوج سعادت بام ما شد
اگر ترا کزری بر مقام ما شد
جناب دار بر اندازم از نشا و کلاه
اگر ز روی تو هکسی بجام ما شد
بیارگاه تو چون باور دنیا شد راه
کی عشاق بجال سلام ما شد

چو جان فدای لبست شد خیال می‌بستم
که قطره زلال است بکلام ما شد
خیال زلف تو گشتا که جان و سیل زنا
کزین نگار من روان برام ما شد
فلوک را چهره خاکبوس این درشت
کی العاشق جواب سلام ما شد
بنا امیدی از این در و در ز غالی
بود که شربت دولت بهام ما شد
بشی که ماه و مراد از افق طلوع گشت
بود که پر تو نوری بهام ما شد
ز خاک کوی تو حسره که دم ز غافل

بنیم کاشن جان در شام ما شد

هر که با خط سبزه سر سودا باشد
پای ازین دایره سپردن نهاده باشد
در قیامت که سر از خاک بحد بر کبریم
دایغ سودای تو هم سر سودا باشد
خلل محمد و ختم رلف تو ام بر سر باد
کاذم این سیه قرار دل شیدا باشد
چون دل من می از پرده بردن آید
که در باره خلافت نه پیدا باشد
تا کی ای در کفر نمایه رو خواهی داشت
که نعمت دیده مردم مسدودا باشد
ازین هر دو دام آب روانست پا
اگر تخیل لب جوی و تماشا باشد

چشم زار و نگاه مخمیل آری
سر که آنه نصف تر گس شهلا باشد

هر کرم محسوس تو از لوح دل و جان زد
هر که از این دامن آن سر و زمان زد
آنچه آن هر تو ام در دل و جان جانی کرد
که کرم سر برود مهر تو از جان زد
از دایغ من سبک خیال رخ دوست
بجای فلک و غصه دوران زد
آنچه ابرار غمت بر دل می‌کنست
برود دل ز من و از دل من آن زد
در ازل بت و لم با سر زلفت پیوند
تا ابد سرگشته و سر پیمان زد
کرد و از سپه جوانان ل من بخت و شاد
درد و درد چو کند کز دل و جان زد

هر که خواب که چو حافظ شود کردان

دل بخوبان نه و ز سپه اینان زد

هر کس باد بهارم بوی حسره برد
باد بوی تو پا و رفته از ازار برد
هر کجا بود دلی چسبم تو برده از آتش
نه دل خسته چار مر اشتها برد
جام می وی ز لبست دم ز روان شجری زد
آرد از لب جان بخش روان شجری زد

دوش دست ظلم سلسله شوق لب
پای جیل خردم شکر غم از جازبه
راه ما غمزه آن ترک کمان برود
رخت ما بندوی آن سرو سبزی لاله
دل سسکین ترا شکست من آورده
شکست را سیل تواند یلب دریا برده

سجده قبل بر حافظ مکن و در هم فغانی
پیش طوطی شوق آن صیوت بر آواز

یاد باد آنکه نمانست نظری با ما بود
رقم هر تو بر چپ و ما پیدا بود
یاد باد آنکه چه چست لب نام گشت
سحر عیونیت در لب شکر خا بود
یاد باد آنکه من چه کلام گشتی
در کلامش نو یک زبانیا بود
یاد باد آنکه خست شمع طرب می افروخت
وین دل سوخت پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده روی
در میان من و فصل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزم خلق و ادب
آنکه او خنده مساز روی صبا بود
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس
جز من و یار نبودیم خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
آنچه در مجلس امروز گفتم است آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شامید راست
نظم هم که هر ناخت که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیدم را از روشنی از خاک گشت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از خنجر پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو آریس برده اند معانی سحر
عشق ریخت شرع آنچه برده مشکل بود
آه ازین جور و فتنه که در این عالم است
وای از آن عیش و ششم که در انزاع بود
در دلم بود که پند و ست نباشم هرگز
چو توان کرد که سنی من و دل باطل بود
دوش بر باد خرافات بخت شدم
ختم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بکشم که پرسم سبب فراق
مشتی عقل در این سلسله لایق بود
راستی خاتم قیسه زده بود سخاقتی
خوشش در خنده ملی دولت سبیل بود

دیدم آن قهقهه بخت خرافات
که ز سر حبه شایین قضا غافل بود

یاد باد آنکه کس نمی سپنیم یا زرا چه شد
دوشی کی آخر آمد دوستی از چه شد

آب حیران نیرگون شد خنجر غنچه‌ای کجاست
خون بکشد از شمع گل ابرو باران را چیده
صد هزاران گل شکفت و با گلش غنچه‌ای
غده لبان را چیش آمد جز از باران چیده
علی از گلان مروت بر ناله با امانت
تابش خورشید و سی ابرو باران را چیده
زهره ساز خودی گیرد که هر خوش نیست
کس ندارد و توستی یکبار چیده
کس میگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان با چه حال افتاد و باران چیده
کوی تو نیستی که ارامت در میان آلوده
کس میدان روی آورد و باران را چیده

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش

از که می‌پرسی که در درد و کاران چیده

یکدیگر با مودی حس که عاشق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم و مذاق افتاده بود
از سر مستی در کربا شاه محمد شهاب
رجعی میخواستیم لیکن طلاق افتاده بود
نفس می‌بستم که کرم بود زان چشم
طاف و صبر از خم ابرو شوق افتاده بود
ساقیا جام دادم ده که در سیر حریق
هر که عاشق و شمس باشد و افتاد افتاده بود
ای منبر مرده و فنا که در شمع آفتاب
در سحر خواب صبوحی هم و افتاد افتاده بود

در مقام طریقت هر که کردیم سپهر
عافیت را با نظر باری مستغرق افتاده بود
گر نبود ی شایه بی نصرت الدین اگر کم
کار ملک و دین ز نظم و عاشق افتاده بود
حافظ آسانست که این نظم بر زبان نهد
طایر شوقش با هم اشتیاق افتاده بود

یارم چو صبح بدست گیرد باز در بان نشست گیرد
در بچه‌ها دودام چو پاسه تا یارم را بشت گیرد
در پاشش فاده ام زاری آید بود اندک دست گیرد
هر کس که بدید چشم گوشت کوخستی که مست گیرد

خرم دل آنکه می‌سپرد حافظ

جامی ز سست است گیرد

بنویس و لا پار کا غده
بهرست آن نگار کا غده
ای با صبا بر آتش
از عاشق چپ ار کا غده
هر که نویسد او جوالی
بنویسم اگر هست ار کا غده

تمام نقشش بر او ماند بر صحنه روزگار کاغذ

نبویس ز روی محسبانی

بر حافظ دل خنجر کاغذ

الا ای طوطی کو بای اسرار مباد اخلاصیت سگر خنجر

سیرت سیر دولت خوش باغبان که خوش نقشش نمودی از خط

سخن سر سبک نقش با در بیان خدا ازین همسایه پرده بزار

بر روی مازن از ساقه کلابی که خواب آلود ایم ای خنجر

چهره بود اینچه زور پرده مطرب که میقتضی بامست و بشمار

ازین غیسون که ساقی در می افکند حرفیان را به سر بلند و بشمار

خرد هر چند شد کاین است چه سنجیدن عشق کیمیا کار

سکندر را نمی بخشند آبی بنور روز میر منستان کار

پا و حال اهل درد بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار

مستوران مکر اسرار مستی حدیث جان پریشان نفس و بشمار

بت چسبیده روی دین بخت خداوند دل و دینیم نکند

ممن دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای زندگان کرد خداوند از آغوش نکند

ای باهشکوب بکند روی آن خنجر

بکشا کرد ز زلفش و بوی بی من پاد

با او بگو که ای دنا محسب آن من باز اگر عاشقتان تو هر دندانه انتظار

دل داده ایم و محبت تو انجان میدهم بر خفا و جور فراق تو رها دار

کردی چو روزگار فراموش بنده را ز غبار غصه یار و فادار گوش دار

ای دل مبار با غم جبران و جگر کن ای دیده در فرقتش ازین پیش سخن بدار

باری خیال دوست پریش نظر منوی چون بروصال یار نداریم چنبره دار

حافظ تو تا بجای غم حال جان خنجر

بسیار غم بخور که جان نیست پاد

ای برده ز حسن ز خندان روزگار هفت برستی چو نسبی سر و چو پاد

ای وجودش و نشان دهن تو
 موهوم شط است ز پنهان به آشکار
 و اویم دل بهشت خط و زلف خال تو
 از دست برسد تا چشمت این لفظ
 با دوا هزار دشمن اگر یار با هست
 و انم مصاف را و ترسم ز کار زار
 عشقت چو در سراسر دل خاک گیر شد
 زمین در اگر بر شوم ایتم با خطار
 کس بر پیش قدم تو سر میکشد مرغ
 عقل طول را بنود سپح اعتبار
 مضروب هوای تو حافظ کونج پخت
 در شد رحمت و لیس افاد و دوار

ای خرم از سر و رخسار زار زار
 باز که در بخت بی گلی رویت بهار عمر
 از دیده که سر شک چو باران رود و آفتاب
 کاغذ غمت چو برق بشد روزگار عمر
 بی غم زنده ام من و زمین بسجده باد
 روز فراق را که هند در شمار عمر
 اندیشه از خط فانیست هرگز نم
 بر خطه و نان تو باشد در مار عمر
 در هر طرف زخمل جودت کینست
 زار و عیان گسترده اند سوار عمر
 این یکدوم که دولت دیدار نکند
 در باب کار دل که نه پیداست کار عمر

آکی می صبح و شب خواب منجم
 پیدار گردان کوفته است بهار عمر
 دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
 بچاره دل که سپس نید از گذار عمر
 حافظ سخن بگوید که در صفح جان
 این نقش ماند از قلم یادگار عمر

ای صبا کنتی از خاکت دریا پید
 بسرازمه دل و نموده و دلدار پید
 نکته روح منم از زمین یار بگوید
 نامه خوش خبر از عالم اسرار پید
 تا خط کتم از لطف نیم تو شام
 شمع از فضا است نفس یار پید
 بوفای تو که خاکت ره آن یار غریز
 بی غباری که پدید آید از این پید
 روزگار نیست که دل چهره مقصود نید
 سابقا آن مستح آید که در پید
 کردی از رکنه دوست بگویی صفت
 بر آسایش آن دیده خونبار پید
 دل و یو اندر رنج پنهانی آید باز
 حلق از خم آن طره طرار پید
 خامی و سادگی شیوه جانبا این نیست
 خبری از بران و لب بر عیار پید
 سگار از که تو در عشرتی ای مرغ چمن
 با میران نفس ترویه نثار پید

کام جان قنجد از صبر که در دم پستد عشوه زان لب شیرین سکر پاد
دلق حافظ بچاره پیش کنین کن
و انکس مست و خراب از بزم پاد

ای صبا بختی از کوی غلانی من آید زاده و پاد غم راحت جان من آید
قلب چا حاصل مارا زین کسیر مراد یعنی از خاک دردست نشانی من آید
و کسین کاه نظر بادل چشم بخت ز ابرو و عنبره او بر و کمانی من آید
دختری سداق و غم دل پر شدم ساغری ز کف تازه جانی من آید
ننگه از احم ازین می دوسه با بخت و کرایشان ستاننده دانی من آید
ساقیا عشرت مرده ز غم و مسکن یازد بران صفت خطامانی من آید

دل از پرده بشد دوش که حافظ بخت

ای صبا بختی از کوی غلانی من آید

ولا سپیدم بریزی خون زنده دهرم آید تو تیرای دیده خوابیده کی اول آید
منم یارب که جانم از غاضب بوسه سپیدم دعای صبحم دیدی که چون آید

چو باد از خرمن جانان برودن خوش بختد زمست توشه برادر و خود شکی بکار آید
مرا دینی و جنتی من بخشد روزی بخش بگو شمع دل چک اول بر شمع آید
نارستان چین اتم نغمه باشد سر لیک بزرگ کلک رنگ بر نفس می بکار آید
ولا در ملک شیخری که از اندک و بگری دم صحبت بشاد تا پاد در آن بکار آید

تبی چون باد ز نو زدی چون لعل می آید

تو کوئی تا چه حافظ ز ساقی شرم دار آید

دیگر ز شمع سر و سبی بلبل صبور گل بانگ زد که چه باز روی گل بدور
ایکل بشکر که کشی بجام دل با بلبلان بدل شید اکمن غرور
زاید اگر بجز و حضور راست آید مارا شرا بجا و صورت و یار و
از دست عفت تو شکایت منیکم تاملت عینتی ندید لدنی حضور
کرد بکران لبش و طرب خرمند و شاد مارا غم نکاد بود مایه سرور
می خور بیا یک چک و خمر خضر و کس کوه ترا که باده خمر کو بیو العفور
حافظ شکایت از غم بجزان چه میکنی در بحر وصل باشد و در طاعت روز

روی بنام و مرا که کول از جان کبریا

پیش شمع آتش پروانه جان کوریا

رباب نشسته من بین دما آتوب ابرین
چنگ توار و مبارز بنو و حمد و چاک
در سماع آبی و سر زنده بر انداز برض
دوست کو یا رشو و هر دو جان دشمن
ترک دروش کیر از بنو و سیم و درش
میل فتنه کن ایدوست و بیابان
رهگیر از بر این آتش آبل چشم
صوف برکش ز سر و ماده صافی درش

حافظ آراسته کن بزم و بگو و خطرا

که بین مجلس و ترک سیر سیر کبر

روی بنام و جو و خودم از یاد سیر
خزمن سوخت کا زامه کوریا

ما که اویم دل و دمه و بلوفان بلا
زلف چن حسیه خاش که بوی بهشت
بید کوشنده است که پارس کش
سوی نکرده در این راه بجای نرسی
دوش میخفت بر کان درازت کشتم
روزم کم نفی و عده دیدار ده
دولت پریشان با که باقی هست
بعد از این چه و زور من و خاک دوست

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

بردار در کش این ناله و فریاد سیر

ساقیا مایه شباب یار
یکد و ساغر شرب نیل یار

داره ای درد عشق یعنی می
کوست دران شیخ و شتاب یار

آفتاب است و ماه و ماه و ماه
در میان آفتاب یار

غم و دایان مجور که رفت رفت
نغمه بر لب و در باب پند
میکنند فصل سرکشی تمام
کردش زار و غم شب پند
بزن این آتش مرا آبی
ببینی آن آتش چو آب پند
کل اگر رفت کو بشادی
باد و ناب چون طاب پند
نقل است بی از ماندن و
قلیل شیشه شراب پند
یا صوابت و یا خطا خور
که خطا هست و که صواب پند
وصل احب بخواهید
داروی کومت اصل غلب پند
که چه هستم چو جامد که
تا بچی شوم غراب پند
یکدو ظل کران بحافظه
کرگنا هست و که غراب پند

شب هزاست و طی شد باخبر
سلام بی حتی مطلع الحسب
دل در عاشقی ثابت قدمش
که در این رو باشد کاری اجر
من از ندی نخواهم کرد توبه
ولو ادبی با احب و اجر

و هم رفت غم روی دل
فغان از این قنار آل این خبر
برای صبح روشن شد
که بس تکیه می نمود شب
و فغانی خاکش را شعله
فغان از این و از آن خبر
صبا ز نزل جانان گذر دین مدار
وز و با شمس میکن خبر دین مدار

بگو آن شکستی بکام دل ای گل
بنیم وصل ز غم و سحر دین مدار
مرا و همه موقوف یک کرم است
ز دستان قدیم این دین مدار
حریف بزم تو بودم چو ناله نو نوئی
کنون که فغان ما می نظر دین مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و دشوار
ز آل معرفت این محضر دین مدار
مکارم تو با فاق سپهر و شاعر
از و طیف و زوایا دین مدار
چو که خیر طلب میکنی سخن این است
که در بای سخن سیم و زوایا دین مدار
کنون که چشم تو نیست اصل شیرین
سخن بگوی و ز طوطی شکر دین مدار
غبار غم برو و حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رکعت دین مدار

عیدت و رسم گل و یاقوت

ساقی بروی شادین مادی پاد

دل بر کوفه بودم از اینم گل علی کاری نکرد صفت پاکان زو کار
گرفت شد بخود چه نقصان صبح است از می کنند روزگار طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کوکان نیست برگرشته ساقی کنم شراب
خوش و دلیت خرم و خوش منم ز کجای یارب چشم خرم زماش نگار
می خور شراب بنده که ز پی در گوشت جام مرص تو بدین زرش هوار
دل در جهان بند و رستی سواد کن از فیض جام قصه حبشه کامکار
ای دل جناب عشق بدست هفتی یکوشن حدیث و تو این قصه گوشتار
ز اسباب که پرویشی لطف عیلمت بر نقد با پیش کو طبعی است کم عیار
رسم کم درویش خندان در جهان رود تیغ شیخ و خرقه زنده شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل زیزید

ناچار باده نوشین عزت فرنگار

عاشق یارم مرا با کعبه و ایام چکار شسته دردم مر با وصل و با بجران چکار
از لب جانان می یابم نشان زندگی پس مرا ای جان من با جان چنان چکار
گشته ختم مرا از سخت دوران ختم مغلس خورم مرا با زنده دیوان چکار
قبل و محراب من ابروی دلدار است این دل شورید و با این چه پادشاه چکار
چونکه اندر سر دود عالم یار چایدم با بهشت و دوزخ و با حور و با غنای چکار
هر که از خود شد محب و در طریق عاشقی از خود در دشت چاکامی و با دران چکار
صورت مردان چو خدای سیرت کن مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا که عاشق و مستی در کردار کوی

عاشق یارم مرا با کعبه و ایام چکار

کر بود عشق میخازدم بار در کجرا خندت زان نغمه کار در کج
ختمم از روزگار باده گریان بروم تازم آب و میکه و بیکار در کج
معرفت نیت در اینم خدایا مددی تا برم کو حشر خود را بجز یاد در کج
حافیت میطلب خاطر مرا بکنارند غمزه خوش و آن طره طرار در کج

که ماله شودم دایره چرخ کبود
هم بچرخ آورش با نیرنگار و کر
راز بر لبش ماچین که بر تنان گنشد
هر زمان با دلفانی بر سر بار و کر
یارا که رفت و حق صحبت و برین پناست
عاشق مد که روم من ز پی یار و کر
هر دم از دور دنیا که غلت بر است
کندم هست دل زار با زار و کر
باز گویم نه در اینو افسه حافظ شهادت
غرض گشتند در این بادی بسیار و کر

قصی گشت شود و جبهه یکبر
هر آنچه ناصح مشق بگویدت پذیر
ز وصل روی جوانان متنی بر دار
که در کین که خواست مکر عالم پیر
بنیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع فقیل است و آن بهای حقیر
معاشه ری خوش و روی بر آیدم
که در خویش بگویم بناله نم و نیر
بر آن سرم که بنوشتم می و کند نکتم
اگر موافق تر سپهر من شود تقدیر
دل رسیده مارا که پیش میکیر
خبر رسید به مجنون بسته خبر پیر
که اندکی نه بوفی رضا ست خورده کیر
چو منت از لی چشور ما کردند

بغرم تو به بحث و مرقع زلف صید
ولی که گشت شافی می گشت نصیر
جلا لاد دست هم در ساقی غلب
که نقش خال نگارم مسینه و زینیر
می دو سال و محبوب چادر دایه
همین بل است در صحبت صغیر و کیر
نکست که خذر کن زلف لایه
که میکشد در آن حلقه باد و کیر
پار ساغریا قوت فیض و در خوشایه
خود که کرم تصفی بین و مسیر
نبوشش باده و در هم وصال جان کن
سخن شنو که ز مدت بام غرس صغیر
حدث تو به در این بزم که کوه و احط
که ساقیان مکان ابرویت زنده تیر
چو جامی گشت خواجه و شهر مست
که شمر حافظ شیراز به شعر طیر

یوسف گمشده باز آید کجایان غم مخور
کلیا حسرت آن شود روزی هفتاد و غم
ایدل غمیده حاش شود دل بچون
وین سه شویید و باز آید بهمان غم مخور
دور کرد و آن کرد و روزی بر مراد ما
و اما یکسان فلان حال و این غم مخور
که بهار عمر باشد باز بر طرقت چمن
چو گل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور

مان مژده میدهند و آفت ز سر زنجیر
 باشد اندر پرده باز جای پنهان غم خور
 هر که سرگردان عالم گشت و غم زاری
 آنرا اندام او بسنجاری رسد آن غم خور
 در پان جان که موقوف کعبه خدای زده غم
 سر زندهاگر کند خایه غم خور
 حال مادر فرقت جانان و ابرام غم
 جلد سپید خدای حال کرد آن غم خور
 ایدل ارسیل فایا هستی بر کند
 چون تراخت کشتی بان طوفان غم خور
 که چنانزل بر خطر ناکت و مصیبت
 هیچ راهی نیست که ازین پنهان غم خور
 شیخ بنم آونیش شاه مردانست پس
 که تویی از جهان عالم شله پنهان غم خور
 حافظا در کج خضر و خلوت شبهای بار
 تا بود در دست دعا و در قرآن غم خور
 ای سر دنا ز من که خوش میروی نیاز
 عشاق را نیاز تو هر کس خط صد نیاز
 فرخنده باد طالع نازت که در اندل
 بریده اندر قدس و ست قبی نیاز
 آزا که بوی عیسر زلف تو از زلف
 چون خود که بر آتش سوزان سوز نیاز
 از خط زلف نگردد عیار کم
 چون زرداگر بر زده مراد و مان کار

پروانه را شمع بود سوز دل و لی
 بی شمع عارض تو دلم را بود که از
 دل که طواف کعبت کویت و یوسف
 از شوق آن حسرت ندارد سر حجاز
 مردم بخون دیده چه حاصل و یوسف
 بی طاق ابروی تو تن مرا جواز
 صوفی ماکه تو بر زمی کرده بود و یوسف
 بکشت عهد چون در میخانه دید باز
 چون باده مست بر سر خم گشت زان
 حافظا که دوشش از لب ساق شید زان
 برادرسید عشاق است دیکتا و
 همان نیاز که خجسته را برادر حجاز
 چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
 ز اشک بر سر حکایت که من غم غلار
 غرض که شمع من و زنده حاجت نیست
 جمال دولت محمد و زلف ایاز
 هیچ در زوم بعد ازین ز حضرت نیست
 چه کعب یا هم آیم زب پرستی باز
 شبی چنین بجز که ز بخت میجو اعم
 که با تو شیخ سرا بنجام خود کلم غار
 ثم ز بجز تو چشم از جهان فرو میزد
 امید دولت و صل بود و جانیم باز
 چه حافظا که زوم بر دل از سر سوز
 نبوی زوز وصال تو در شبان دراز

چو چشمی تر نهفته نشان کعبه ماند دل مرا که نسیم صیانت محرم دارد

ز شوق محاسن آن در کجای حافظ

کرت چو شمع خجالی بر لب زبانه

بر نیاید از تمنای لبست کامم شود بر امید جام لعلت دردی است نامم شود

روز اول رفت و نیم دهم در لعلین تو آنچه تو اندیشه در این سودا می نه نامم شود

از خطا کسم شبی نوی ترا شکست من نیز نه بر کف تیری می براند نامم شود

نام من بر قیامت روزی بر طایبان تو دل را بوی جان می آید از نامم شود

پر تو روی ترا در خلوت دید قیاب سید و چون سایه بر دم لب نامم شود

در ازل داد و است داد ساقی لعلت جود جامی که من سر کرم آن نامم شود

ساقی که بجز صده زان آب لب کون من در صیان چنگان عشق او نامم شود

ای که کشی جان بده تا باشد لبم ل جان لبهایش سپرد منیت از نامم شود

در قلم آورد حافظ قصه لب لعلش

آب جوان سپرد و هر دم لعلش

معا مقدم گل راغ روح بخت باز کجاست بلبس چشکوی کوب را دارد

دل از بحر مکن از زانکه در عالم غم است و شادی و غم در لبش دارد

و تو آتشدم چو چکان از غم و شکویم هنوز ترک کجایان ابروان تیرانداز

حکایت شب جبران به نشان کنی که نیست بیزار باب کینه محرم راز

در طره تو پریشانی و در شفاش ز مشک نیست غمپاری ابرو و رخسار

بهرار دیده بروی تو ناظر نه و تو خود نظر بروی کسی بر منی کنی از نامم

اگر بوز دست ایل زده دلا مکن دم از محبت او مین و مدبر ساز

خبا را خاطر ما چشم خشم کو رکند

تو رخ بجا کت و حافظ را آفراند

منم غمپ دیار و تو بی غمپ دیار دمی بحال غمپ دیار خود پرداز

هر گد که خواهی کیسره باز هم بند بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میدهم بوس بر آستین وصال چوخت و ستیز

نه آینه نام من شود دیده دل نهادم و کجا بر آستان تو کاغذ رازل نهادم

دلا سال ز شامی که صبح دینی است که نشین و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
کرم چو خاک زمین خوار سبکی نیست خرام میکن و بر خاک میاید می ماند
درون سینه دلم چون کتور آن طبع چه آتش که بر جان باخداوی ماند
خیال قدس تو می کند دل من نودست کوزه من چینی است می ماند
حدیث در دمن ای عیالم و دانا
که عاقل از دل او زند بود و شایان
منم که دیده دیدار دوست کردم که شکر گویت ای کار سازنده دوز
نیازمند با کوش از غلبه رشوی که کیمیای مراد است خاک کی ماند
یکد بطله که ایشا کردی انچه بربا که درخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت از بختون بکشد عاشق بقول عشقش دست نیست ناز
ز مشکلات طرقت عنایت لیل که در راه نیشدار نشیب و فراز
در این مقام مجازی بخت پیاذ کیم در این سدا چه باریچه خیر عشق مبار
من از نسیم سخن چنین چو طوف برندم چو سرو است در این باغ نیست محرم از

اگر چو من توان عشق غیر نشانی است من آن نیم که از این عشق نری آیم باز
خزل مرا سپی نماید صبر و پند
در آن مقام که عاقل بر آورد آواز
مرا و شکر که دیدم بکام خویش باز را آنچه م خود و با تو خویش را و ساز
روان کان حقیقت رو بلا سپند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم غیب نماند بر جنبه جوی رقت که نیست سینه ارباب کینه محرم از
چرخش بود که مشاطه صفا آنخت که کرد و کس متشنس سید بسره ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدست کرت چو شمع جفا پی رسد بسوزد ناز
طاعتی که بروی من آمد از غم عشق زانکه پرس حکایت که من غم غماز
امید قد تو بسد شتم رخت بلند بهیم زلف تو میخواستیم ز غم دراز
بهیم بوسه دهایی بجز زائل کی که کید و شمنت از جان و جسم دارد باز
نخند ز غم ز عشق در حجاب عراق
نوازی با نکت غزل های حافظ شیراز

پا کوشی باد شط شراب انداز غریب و لوله در جان شیخ و شایب انداز
 مرا کشتی با دو دامن ایستای که کشت اندکونی کن و در آب انداز
 زکوی می که در کشته ام ز زده طلا مرا و کر ز کرم در ره صوب انداز
 پادار آن می کلر کشت منجی جامی شراب رست و صد در ده طلا انداز
 اگر چه پست و خراب تو نیز لطفی کن نظر بر این دل کشته ز غم انداز
 به نیم شب اگر ت آفتاب می باید ز روی دستر کچهر ز غم انداز
 مهمل که روز و فاقم بخاک بستاند مرا می که بر در غم شراب انداز

کر از تو کسر موی سر کند دل حافظ
 بکیر و در غم زلفش پیچ و تاب انداز

حال خرمین دلان که پرسید باز وز فلک خون جگر که جید باز
 ز غم لاطون تم نشین شراب سرکشت با که گوید یا نه
 شمش از چشم می پستان باز ز کس مست اگر بر وید باز
 بر که چون لاله کاسه کردان شد زین جهانج بخون شود باز

بگو در پرده چک گفت سخن بر شش موی تا نموید باز
 بکشاید و دم چو عشق اگر ساغر لاله کون بویید باز
 کرد پست اکرام خم حافظ کر نسیه و بستر بویید باز

خیز و در کاس ز زلف ناک انداز
 پیش از آنی که شود کاس خاک انداز

عاقبت نمرال باوادی غم شاست حایا غنچه در کسب افلاک انداز
 هکایت این مرز و دانی که باقی نماند آتش از جگر جام و لعل انداز
 میر سبز تو لبه و که چون خاک شوم ناز از سر بند و ساید بر خاک انداز
 دل مار که ز مار سر زلف تو بخت از لب خود بهشت خازن پاک انداز
 غل در است ز دم کامل طریقه نماند پاک شوال و پسند بر خاک انداز
 یارب آن راه خود من که بخریب نماند دود آتش و آینه ادراک انداز
 چشم آلوده نظر از رخ جانان و در دست بر رخ او نظر از آستین پاک انداز
 چون گل از کف دست او جاریه که حافظ و آن قباد در آن قامت حال انداز

دل بود و لولی و شیش شکر خیز
دروغ و دعد و قبال وضع و نکستیز

فدای پیرین چاک مایه و یان باد
بهر از جامه تقوی و حق و پر خیز
دسته عشق نداند که صیت صد جوان
نخود جام و ششالی بجا که آدمیز
غلام آن کلام که آتش افروزد
ز آب سرد زنده در سخن باکش تیز
مهر چندی به رکاب آدم رحمی
که جز ولای تو ام هیچ نیست تیز
پاک بافت میخانه دوش با کشفت
که در مقام رضا باشی از رضا گیر
پاله در کفتم سپند تا سحر که حشر
بی زول بستم مول روز ستا خیز

میان عاشق و مشوق چای نیت

تو جز و حجاب خودی حافظه آریان خیز

روز عشق و طرب با صیاست امروز
کلام دل حاصل ایام بکاست امروز
کو عروس غنای رخ نهایی از شرق
که مرادین آن ماه قاست امروز
زاده ای را که نبودی چو صبا مع جانی
مین که در کج خرابات مقام امروز

صیدم طبل مست از چه بیدار
کار او چون زنجیر این غلامت امروز
محبوب سپید و گوشت و در انداز
کاکو باشت و می نیت که است امروز

کرکوبیند خلاق کسبی حافظه را

چشم بر روی کار و لیاست امروز

زلفین سیه خرم بچم اندر زده باز
وقت من شوریده به هم بر زده باز
ناروی نکو چشم بدان دور که جز
بر زده طفت و بر زده باز
بر ساغر عشق زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که سحر زده باز
ازد و دل حسته ام اید و شک کن
کاش من سوخت دل بر زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز
صد سر و قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زده باز
از غالیه بر جسم زده خوش شکر و قد
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شب غمت است کبود دل حافظه

بشمار که بر صید کجوتر زده باز

در آن در دل هسته توان و آید باز
سپ که در تن مرده روان و آید باز
پاک فرقت تو چشم من چنان برست
که فتح باب وصال کوکب آید باز
بر پیش آید دل بر آن چرخ سید ام
بجز خیال جلال نمی نماید باز
عجب که چون سپهر رنگ ملک دل بگر
ز خیل شادی روم خست زواید باز
بدان مثل کشت آب تن آید است
تار و پشم هر تاکه شب چه زاید باز
ز خوف یادی دل بچکن جنبه ابرام
که مر و راه غنچه شد از شیب و فزاید باز

پاک فیصل مطبوعه خاظم حافظ

بجوی گلشن وصل تو می شیر باز

ای صبا که زدی بر ساحل روان
بوسه زن به خاک آن دودی و دین گن
نزل سلی که باوش بر دم زار صدام
پر صدای ساربان پیشتی آینه گن
محل جانان بپوشد از باری غرضه
کز فراق تو سوختم ای جهان فیادرس
عشرت بشکری کن می نوشی از غنچه
شیر و از آشنای نه است با عرس
دل غمت می سازد جان بشکریست باز
که چه بیاران خداوند خست باز و گرس

من که قول امضا را خواندی چنگ و با
کو شالی خوردم از جبران که اینچند پس
عطایان در شکرستان کاروانی بکنده
و در تخریب دست بر سر میزند میسکین کس
عشق بازی کار بازی غیت ایدل بر باز
ورنه کوی عشق توان زد چو کائنات کس
نام حافظ که بر آید بر زبان ملک دشت

از جناب حضرت شامی است این غزل

جانان که گفت که احوال ما پرس
پیکار کرد و وقت هیچ آسان پرس
آنجا که لطف شامل و خلق کریم است
جرم که نشسته عفو کن و ما بر پرس
خوابی که در شست شود احوال عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا پرس
پیش آگهی ز عالم درویش بنو
آتش که با تو گفت که درویش پرس
از دلق پوشش ضومه شد طلب مجو
یعنی ز مخلصان سخن کیمیا پرس
در دهم شب خنجر باب عشق نیست
ایدل ببرد خنجر و نام ده پرس
نفس حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه بگویند و نام پرس
ما قصه ننگ در و دار و نخل و دایم
از باغ حکایت هر دو غما پرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بخوان

در باب شمع و زبون و چراغ

دارم از زلف سیاهت گلچین کن
که چنان زوشده ام چه رسد به گلچین
کس نمید و خاترک دل و دین کند
که چنانم من از این کرده پیمان کن
بر یک جرحه که از کشتن دینی نیست
ز حق می کشم از مردم نادان کن
کوشه گیری و سلامت موسم بودی
فته میکنند آن ز کس همان کن
زاده از ما سلامت بگذران
دل و دین سیه و از دست نمان کن
کشم از کوی خاک صورت عالی پرسم
گفت آن می کشم اندم چه چکان کن
کشم زلف بکین کشتادی کشا
حافظ این قصه دراز است بفرمان کن

در دغمی کشیده ام که میرس
ز بهر جوی چشیده ام که میرس
کشته ام در جهان و آخر کار
دلبر سے بر کزده ام که میرس
آنجان در هوای خاکد ریش
میر و آب دیده ام که میرس

تو در کلبه کدایی خوش
ز بهای کشیده ام که میرس
من بکوشش خود از دانه خوش
سختی کشیده ام که میرس
سوی من آب چه میگری که گو
لب ای کرده ام که میرس
بچه حافظ غریب در عشق
بقای رسیده ام که میرس

در صغیه مانی کنیز از دوست کس

هر دو عالم را بپوشش ده که مارا دوست

یار کسدم کون ماکر میل کردی غم جو
هر دو عالم پیش چشم نافه دی کعبه
بهر روی چون شمع و جمعی از این شعله
فی غلط کس نم باشد شمع را چه پیش و پس
خاکست آنکو شمشیر از تو می چرخان
قدر داشت که میگویند اندکس
خاطر هم وقتی بوس کردی که چه خبر با
تا ترا دیدم که دم خردید ارت بوس
مرد ما را از غم شرب که خیالی در سر است
من چنانم که خیالم باز نشناغمس
گویت از اسکندر پادشاهت ویر کیم باز
بر سر ایند این چستان بکارت چش
حافظ این رو پای لاشه کشت نیست
بعد از این بنشین که کردی بجز زدن

دل از نیش نغمه نجات پس

نیم روزه شیراز یک است پس

دگر ز منزل جانان سفر کن درویش که میر معشوقی و کج خانقاه است پس

بعد مصطفی بشین و ساغر می نوش که اینقدر ز جهان کس باقی است پس

ز یاد تو طلب کار بر خود آسان کن که شیشه می صاف و تر جفا است پس

فلک مردم نادان و پند نام نوا تو اهل دانش و فضیلتی هر کجا است پس

و گر کین بکشاید غمی ز کشور دل حرم در که پید منان ناپاست پس

بوی مسکن و لوف و حمید یار قدیم ز سر سوادان سفر کرده و خنده است پس

بیت و کران خو کن که در جهان رضای باز و دانش نام پاست پس

هیچ درد و کز نیست عجب است ای حافظ

و عای نیش و درد و صبحگاه است پس

نخه داری بخت مان جان را پس زمین چمن سبزه آن سرور و دل است پس

من و صفتی اهل یاد و دم باد از کرانان جهان رطل کران است پس

هم

قصه فردوس بنیادش عمل می کشند ماکر ز ندیم و گدا و یمنان را پس

طین بر لب جوی و گداز خنجر پس کاین اشارت ز جهان که ران است پس

عقد باز از جهان بشکرو آزار جهان که شمار از پس این سود و زیان است پس

یار با مات چه حاجت که زیادت طلب دولت صحبت آن بونص جان را پس

از در خویش خدا بهشتم معرفت که سر کوی تو از کون و مکان را پس

بیت در سر بجز از وصل تو ما را بهیچ این تجارت ز ممانع در جهان را پس

حافظ از شرب قنطاریه ایضا است

طبع چون آب و غزل های روان را پس

اگر فنیستی شغفی درست چنان باش حریف خجسته و کرم و بخت تاب است پس

سکج زلف پریشان بست با دیده لعل که خاطر عاشق کو پریشان است پس

کرت بواست که با خضر بهخشن باشی همان ز چشم کند در چو آب جویان است پس

رموز عشق تو از روی نه کار بر مرصعیت پاد و نعل این عیسی غم نخوان است پس

طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایا که را کن پاد سلطان است پس

و اگر بصلحه جرم تیج برکش زنده
و ز آنچه بادل ما کرد پیشانی باش
تو شمع آفتابنی کزبان و کدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن و نظر باریت
بشیوه نظر از ناظران دور باش

خوش حافظه از جور یاران کن

ترا که گفت که بروی خویشان باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در محبت لطف اله باش
از عاریجی هزار یکجو میخندد
کو که دنا بگویند قیاس باش
چون احمد شیخ بود در دستخیز
کو این تن بلاکش من پرگناه باش
از آنکه دوستی علی شیک دوست
کو راه زمانه و کوشش راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروی پاکت ایمان باش
فراموشم سلطان دین رضا
از جان بپوس و بر زبان بگوش
دست نیرسد که بچینی کل ز شاخ
باری بپای کلین این کیا باش
مرد خدا که ز پا تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیش کن
و آنکه در طریق چهره دانا باش

بناستی و دل شک مرا بر حسن باش
وین سوخت با محرم هزار زبان باش
ز آن باد که در صحنه عشق فروشد
ماراده سه ساغر ده و کو مضایق باش
در خرقه چو آتش زوی غایب است
جدی کن و سر حلقه زدن باش
آن یار که گشت تو ام دل نکر است
کو میرسم اکنون به سلامت نکر باش
خون شده دلم از مرستان لعل درویش
ای دیج محبت بهان مهر و نشان باش
تا بدوش از غصه بخاری نشیند
ای یل سرشک از غصه ناله درون باش

حافظ که موسس بیکدش عالم باش

کو در نظر صفت حبیبه مکان باش

باغبان که پرخور می صحت کل باشد
برجای خار بچران صبر بل باشد
ای دل اندر بند نقش از پشته منال
مغز زیرک چون بزم اقدار بل باشد
با چنین لطف و رخی بادش نظر از حرم
هر که روی یاسمین و جعد سبیل باشد

رند عالم سوز با مصیبت چنی چکار
کایه نکست انکه تیر و نال با پیش
کجی بر توفی و دانش در طریقت کاوش
را هر و کر صد ستر دارد توکل با پیش
ما زان که رس متنازه پای کشید
ایندل شود برده که از لطف کمال با پیش
ساقیا که روشن ساعه نقل با چرخ
دور چون با جانشان شد تزلزل با پیش

کیت حافظا نونشد با دلی او را چنگ

عاشق میکن چو پندین شکل با پیش

بردار من قوار و طاق پیش
بت نکیس دل سپید با پیش
نکاری چاکش شوی پر پیش
حریفی هوشی ترکی قبا پیش
ز تاب اش سودا می پیش
بسان دیکت دایم نیرم پیش
چو پیر این شوم آسود و خاطر
کرت همچون قبا کیم در پیش
اگر پوسیده کرد استخوانم
نکرده پیش از جانم فراموش
دل و دیم دل و دیم هر دو است
بر و پیشش بر و پیشش بر و پیش
دوای تو دای است حافظ
لب و پیش لب و پیش لب و پیش

بجز و جسد چو کاری نیرود پیش
بجز و کاره کرده به مصالح پیش

پادشاهی عالم منور نیارد سر
اگر نترس قناعت خبر شود در پیش
زینک نقره خدای که منعی نشود
شهبان ترازو تو در پی کم پیش
ریای زاده سالوسن جان ما فرمود
قصر پاد و بزین مرهمی برین لب پیش
پوش با ده که ققام حسن قیمت کرد
در آفرینش از اوضاع نوشند پیش
ریا حلال شمارند جام با ده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریقت پیش
بدار با بی اگر حوسر آمدی عجیب
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
دنان شکست تو دکن و جان حافظ شد

بجان بود خطرم زیندال محال پیش

بد و دلاله قرح کیر و بی ریاسی با پیش
بوی گل افغنی مردم جفا پیش
نکویت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه میخورد نه ماه پارسا پیش
چو پیر مالک شفت ای حواله کند
بخوش و غمزه نعت خدا پیش

کرت هواست که چون جگر غریبی
پادشاهم جام جهان میا پیش
چو غنچه که در فروتنی است که جهان
توسعه با دبهاری که کاش پیش
و فاجعه ای ز کس و سخن نشنوی
هر زو طالعی که میا پیش

مرد طاعت پیکان شود حافظ

ولی معاشر زان آتش پیش

من خراجم ز غم یا خرابانی خویش
میزد غمزه او تا که غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم
آشنای تو دارم در پیکان خویش
بنایت نظری کن که من دلشده را
زود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آزای پادشاه من و طاعت شود
کر لب لعل تو زو نکی بر دل ریش
خزمن صبر من سوخته دل داد باد
چشم است تو که بکشاید کین از پیش
کر چلیپای سر زلف زهم بکشاید
بس سلمان که شود کشته آن که پیش
پس ز او نهی من و غم سپوده محو
که ز غم خوردن تو زرق کرد و پیش
چونکه این کوشش مناید سودی بود
پس میازار دل خود ز غم می دوزد

پس شال دل بر تن کن بر خدا
نیت از شاه عجب که نواز دلش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که زو بر دل ریش و دوزخ ان سریش

چو بر شکت مصیبت غمزه خویش
هر شکت که پوست نازد شد چاش
کجاست محضی که شرح عصفه دهم
که دل چو نیکش از زو کجا پیش
زیم صبح و فغانم که بر بدوست
ز خون دیده با بود مصیبت خویش
ز ناز از ورق گل مثال روی تویت
ولی ز غم تو در چشم که در پیش
بسی شدیم و نشد عشق را که از دید
تبارک الله این رو که نیت میا پیش
جمال که بر خد ز مردان خواهد
که جان زنده دلان سوخت و پیش
دل که مهر تو از غیر تو همان میداشت
بس که دیده که فاش پیش میا پیش
بدین شکسته پت اخزان که می آرد
فشان یوسف دل از چه بخدا پیش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواهد دهم
که داد من بستاند مکر زو دستا پیش
سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوا می حافظ خوش لب لعل تو پیش

چو جام لعل تو نوشم کجا ماند نوش
چو چشم مست تو سپیم کجا ماند نوش

سهم غلام تو در زانو از من آزادی مرا بگذره فروشن شرابخانه فروش
بوی آلود ز میخانه کوزه یابیم روم سبوی خراب بایان گشتم بردوش
مرا کوی که خاموش باش و دم در کشا که در چمن شان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام سبزه قرار و کردیت تو گویم کدام طاق و قفس
شراب بخت بجان دل مشغول که باد آتش تیر است و بختگان در جوش
ایم روضه خجسته بوق آن برسد که یار نوش کند باده و تو کوی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق سپید آید

ندارد که حافظ محوش با رخش

سحر شمشیر از وضع پشانش خداوند انجمن از اردانش
زرگنا باد ماحصل خوش آمد که غم خضر می بخشد زلانش
میان جسته آباد و فصلی غیر آمیز می آید بهانش

بیشتر زای و فیض روح قدسی بخواد از مردم صاحب کمالش
که نامش مصری برد آید که شیرینان نداند نهضالش
صبا زان لولی مشکول است چه داری آگهی چرخش
مکن پیدار از این خوابم خدا که دارم عشق تو خوش ببالش
کر آن شیرین سپهر خرم بریزد دلا چون شیر مادر کن جلالش

چرا حافظ چو میر سیدی از بخت

نکردی شکر ایام وصالش

در عید پادشاه خطابش جرم نوش حافظ قریبش شد و مضمی پادشاه نوش
صوفی ترکچ صومعه در پای شمع ناله محبت که سبوی کشد و نوش
احوال شیخ و قاضی و شربستان کرده سبوال صیحه ام از پیر میوه نوش
کفا نخستی است سخن کز چه مهر می درکش زبان و پرده کند از روی نوش
ساقی بعباس میرسد و وجهی ماند کلری بکن که خون دل اندر غم بجوش
عشق است و غلشی و جوانی و نو بهار خدزم پذیر جسم بدیل کرم بجوش

ای پادشاه صورت و منی که مثل تو
نموده چسب دیده و نشسته هیچ کوش
چندان جان که خرقه ازرق کند کبوه
بخت جوانست از فلک پیر زده پوش
تا چند سپهر شیخ زبان آوری کنی
پردانه مراد رسیده ای بخت خوش

دیشب ملا غیب بکوشم لم رسیده

حافظ تو خنده کم خرویشین می نوش

دلم رسیده شده غافل من درویش
که آن شکاری سرشته در آید پیش
چو پیر بر میان خویش میسریم
که دل بستن بجان برویش کجایش
خیال چه صله بجز پیم بهیات
چهارت بر سر این فقره محال آیدیش
بگوی سیکه و کربان و سر کفند و روم
چرا که شرم می آیدم حاصل خویش
نه عمر خضر مانده فلک اسکندر
نزارع بر سر دنیای دون کن درویش
بازم آن مرده شوخ عاقبت کشتن را
که موج میردشش آیدش بر سرش
ز استبداد پنهان هزار خون بچکد
که مگر بجز بدستی نهند بر دل ریش
توبه کله از پاشه مکن ایدل
که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

ایان که برسد دست هر که حافظ
خزیه کف آرد گنج قارون پیش

سحر ز بافت خیم رسیده مرده بکوش
که در شاه شجاعت می دیر خوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار که ز سخن بر دهان و لبش خوش
بیا که چنگ بگویم آن حکایتها
که از گفتن او یک سیزه میرد خوش
شراب خانی از پیم صحبت خردان
بردی یار بوشیم با یک نشا خوش
ز کوی میسکه دوشش بدوشش بپوشند
امام شد که سجاده یکشید بر دوش
ولادت خیرت کنم برده بخت
مکن نصیب جبابهات وزه هم بکوش
محل نوبختی است رای انور شاه
چو قرب او طبعی در صفای غایت خوش
بجز نمانی جلالت مسازد در ضمیر
که هست کوشش دشمن محرم بام سر خوش
رموز مصلحت ملک خردان دارند
که ای کوشش نشین تو حافظ محرم خوش

شراب تیغ نیر ابرسم که در دکانی درویش

که تا یکدم پاسایم ز دنیا و شر و خوش

پاوری که توان شد ز کز آستان امین
 بلبل زهر چشکی و بهرام نیکویش
 کند صید بهرامی چگون جام هر دار
 که من پیویم این صحرای بهشت کوش
 نظر کردن به رویان منافی بزرگی
 سلیمان با جان حشمت نهند او را
 پاتاوری صافیت را زده به تمام
 بشرط آنکه خدای بکج طبعان دل کوش
 شراب لعل عیشم من اجماع نمودن
 که ز پادشاهی وقت و میازم بدان کوش
 سعاد و بهر دوان پرو زداد شد بیا
 مذاق از زهر او ایدل لبوی از نوحه زبانش

بحان ابروی جان می چیده از غافل
 ولیکن خست و می آید بهر بازوی پیش

صوفی کلی بچین و مرغ بخار بخش
 وین ز بهر خشک را می خوشکوار بخش
 طامات و زرق درده استنک چنگ
 پیش و طبعان بی و میکا بخش
 ز بهر کران که ساقی و شاه میخیزد
 در حلقه چمن به سیم بهار بخش
 را هم شراب لعل ز دایم بهر طاقان
 خون در بجا به خشتان بار بخش
 یارب وقت کل کنه بهر غفوکن
 وین ماحب بهر دل به چار بخش

ای آنکه ز بهر برب مستور در ده
 زین بحر قفسه بهر چاک بخش
 سگرا که روی ترا چشم بندید
 ما را بجنود لطف خداوند کار بخش
 ساقی چو شاه کوشش کند باو به صبح
 کو جام زهر بجا فزاید زنده و بخش

فکر لیس بر آنت که کل شیار بخش
 کل در اندیشه که چون شود کده بخش
 دل را بی معانی نیست که عاشق بکشد
 خواب است که باشد غم خند بخش
 جامی است که خون موج زند در دل
 زین تعابن که خوف می کشد باز بخش
 بلبل از قفس کل آموخت سخن و زیور
 اینده قول و غزل القیبه و متعارش
 آن سفر کرده که صد قافله دل همراه
 هر کجا هست خدایا سلامت بخش
 اگر از دوسنه نفس و بهر دود روشی
 چکی را به ببری در جرم دیدار بخش
 ایکه از کوچه مشوقه ماسیکندری
 با خبر باش که سر می شکند بهار بخش
 صحبت عافیت که چه خوش افاد ایدل
 جانب عشق عزیز است فرد کد بخش
 صوفی از سر خوش از نیست که کج کرد کلاه
 بهر جام در آشت شود و سار بخش

دل حافظ که بدین تو خورشید بود

نار پرورد و صالت مجوزارش

کنار آب و بای پدید طبع شریاری خوش	معاش و لبی شیرین ساقی کلید بری خوش
الاهی دولت طالب که در وقت میدانی	کو اربادت این عشق که داری روزی خوش
عروس طبع از تو شکری بگری بندم	بود کز نشانیام برست افغانی خوش
شب صحبت حقیقت دان و داد خوشی	که حبیبی و لغو راست طرف لاله زاری خوش
سببی در خانه پشت ساقی را بنام ایزد	که می یک با عقل و می آرد خاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری دارد	سپیدی که بر آتشش که داری روزی خوش

بخت عشق حافظ با ما میخازد

که شکستگان بر دست پادشاه خوشی

ما از موده ایم در این شهر بخوش	باید برون کشید از این طریقت خوش
ازین که دست میگردم و آه می کشم	انش زدم چو کل من سخت تخت خوش
دو شتم زبلی چو خوش آمد که می سرود	نخل کوش پهن کرده شاخ درخت خوش

کایل صبر بر باش که آن یار خوشی	بهار شد غمی نشیند رخت خوشی
کر معج خیر نادر سر بر خاک تو	عارف با آنکه ز نسبت جنت خوشی
خواهی که سخت هست جان بر تو	بگذر ز غمت و نهجای تخت خوشی

ای حافظ از مرا دوستی بشی مدام

همیشه ز درمادی سخت خوشی

جمع خوبی و لطفت نثار چو پیش	لیکش مبر و فاقیت خدایا پیش
دلبرم شاه و خلعت بجای روزی	بجند زارم و در شمع بنشین پیش
چاره و ساله تنی چاکت و شیرین دام	که بجان حلقه بگوش است رچاروش
من تان به که ازو نیک کند ارم دل	که بدو نیک نهد دست و دادر پیش
بوی شیراز لب سپهرن بگوش میاید	کر چه خون میچکد از شیشه و شمع پیش
در پی آن گل بوسته دل میار ب	خود کجاشد که بدیدم در این چند پیش
یار دلدار من اقلب در میان شکنج	بپرد و دهر داری خود با و شمش
جان بشکرا نه کنم صرف که آن اندام	صدف دیده حافظ شود آرا کش

مرا کایت مشکین دل خوش
که نقش می نیاید مشکین خوش

خیالت داند جان من از غم که بر شب و چه کام دل خوش
رو این ماه کان یاری کن آنز چو زانی شد با محمل خوش
بسی کشته چو محبت کوه سحر که با هم سوز از منزل خوش
مرا در دل منزل ره قیاد که آمد کشته در ساحل خوش
چو فرشته که کم کردم در نزار بخت خواناک غافل خوش

کم از جلا سپی آفرید ما

حفاظ خاک کرد آب گل خوش

باقی از گوش میخاید خوش گفت جبهه که می بخوش

عند الهی بکند کار خوش مرده حجت برساند سر خوش

این حسنه و خام میخاید بر تاجی فصل آوردن خوش

عنود از پشته زجرم است نخه بر لب چه کوی خوش

کرچه و صافش بیکوشند الله ایدل که توانی بکوش
رندهی حافظه زنی جیت صعب با کرم پادشایب خوش
داوردین شاه شجاع املا کرد روح مدلس حله امش خوش
ای ملک العرشین دوش بد و زخر چشمش دگر خوش

یارب آن نوال خندان که سپردی بخش

می سپارم تو از چشم خود بخش

مهر دوست دلم با دهر جا که رود بهت اعلی کرم بر قد جان بخش

کر بر منزل سلی سی ای با و صبا چشم دارم که سلامی برانی بخش

با و بانه کشایی کنی از آن لطف سیاه جای دل های عزیز است بهم بخش

کو دلم حق و فایا خط و خالت دارد محترم دار آن طره غنچه سلک بخش

کرچه از کوی وفا کشت بعد مر حله دور دور با و افت دور فلک از جان بخش

در مقامی که پا لب او می نوشند سلطان است که باشد خبر از خوش بخش

عرض و مال از درختانه شاید انداخت هر که این آینه دخت بد بخش

هر که زنده نلال اند خوش نلال
سرمه قدش یارب ما و دشمنش
شرف حافظ مبدع الغزل غزلت
آفرین بر نفس دلکش و طبعش

ای خدا که تو طبع و دهر جای تو خوش
دل از غم و شیرین نگه خای تو خوش
بچه طهر که تری ست وجود تو لطیف
بچه سر و چینی ست سراپای تو خوش
هم که ستان خیال تو پر نقش و نگار
هم شام و دم از لطف سرسای تو خوش
شیده مار و شیرین خط و خال تو طبع
چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو خوش
پیش چشم تو میسریم که بآن پاری
میکنند دردم از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فانیست گذار
میکنم خاطر خود را بختی تو خوش

در بیان فکر چه دهر سر و خط است

میرود حافظ سپید توای تو خوش

دوشش با من گفت پنهانی ز دانی تو خوش
کز شما چنان بنیاد است از شیر تو خوش
گفت آسمان که بر خود کار با از روی طبع
سخت میگرد جهان بر و دامن تو خوش

و آنکه دودا و جامی که فروش بخت
ز نهره در قفس آمد و بر زبان بختش
تا که روی آتش نازین پرده بوی تنویدی
کوش تا محرم نباشد بجای پیامش
در جرم عشق توان زد و مگر گفت بشنید
زانکه آنجا بسجده و صفا چشم باید بود و کوش
در بساط خنده و نمان خود فروشی شرط
با سخن بسته کوای مرد بخرد و یا خوش
با دل خمین لب خندان پادشاه و چو جام
لی کرت زخمی رسد لی چونی اندر تو خوش
کوشش کن پندای پادشاه و دنیا غمخوار
کشت چو در حدیثی که توانی دار کوش

ساقی می ده که زندهای حافظ خیر کرد

خسر و صاحب آن جرم بختش عیب پوش

از رفیق و لطم نیافت خلاص
زانکه اقصای لایحی العاص
صحبتم بخت و من سراد
من با حسن و ابرو و جفا صاص
مطرب ماری بز که بچرخ
مشری چو زهره شد قاص
کوهر از عجب کی برون آرد
زک سربانیکه خواص
لعلی از عشق جوی از وصل
تا که خالص شوی چو خلاص

حافظ اول رخصت رخ دوست خواجه محمد و سوره خلاص

منیت کس را گشت سزای تو خلاص

میکش عاقل میکش و شرعی و خلاص

عاشق سوخته دل تا بیابان فنا زود در حریم دل نشود عاشق خلاص

جان نهادم بپیان شمع شمع از شوق کرم ایشاقین خوش زودی خلاص

آتش در دل دیوانه ما در زود که چو دویم همیشه بهایت خلاص

کیبای عشق شمع تو تن خاکی ما زده خلاص بود چو در خلاص

بهو اداری انشع چو پروانه وجود تا نوزی نشوی از خط عشق خلاص

حقیقت در کرافت انداخته عوام حافظا کو هر یک از ده خبر خلاص

پاک می شنوم بوی جان از انوار خلاص

که با هم دل خود را نشان از انوار خلاص

بکل بازده قد سرو ناز از قامت خجل شد داشت کل گلستان از انوار خلاص

معایب که ز حوران بشیر می گویند ز حسن و لطف پس این با از انوار خلاص

گرفتند فحش بوی مشک از آن کیو کلاب یا حبه بوی چنان از انوار خلاص

بشرم رفیق یا بسمن از آن اذام چون نشسته دل از خوان از انوار خلاص

زهر روی تو جگر شید که قرق عرق زار مانده آسمان از انوار خلاص

ز نظم و لکشر حافظ چندی حیات

چنان که خوی شده جان چنان از انوار خلاص

حسن و جمال تو جهان جز که تو دل و عرض شمس خلک نخل شده از رخ خوب از انوار خلاص

از رخ مست معشوق خور ز چهارم آسمان همچو زمین معشوق مانده بر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر من غلط و آهیت سجد در که تو شد بر من غلط و آهیت

که لب روح پرورت کل شکری بخندم کی تن در دست من رسته شود از انوار خلاص

بوسه بجا کسای او دست بجا دانه مرا

قد شوق حافظا خود که رسد از انوار خلاص

کردند یار من تا نبوشت حسن خط ماه خشن روی او راست شاد و در خط

از بوس لبش که آن را بجات خوشتر است که روان زودید ام خمیاسب همچو شط

خال سیاه را بر آغاض نیکین من راست ز شک ما در آن بزم نیکین ^{نقطه}
موی کشاده کرده خوشی تا چرخ آمدی شمع کل چرخ من شک و ^{نقطه}
که به اش میده کرد مثال جان دل کاه آب یکدم تش عشق میجو ^{نقطه}
که بعد می خوش شد قبول میکند تا مبارکی دم بندد به نیکیش خط

آب جلت خفاکش میخیزد زلف تو
کس بهای عشق و نیکش زین ^{نقطه}

ز چشم به رخ خوب ترا خدا حافظ که کرد حب و کوی بیای ما حافظ
اگر چه خون دلست خرد اصل او تن بکام دل ز لبش بوسه خیز ما حافظ
زلف و خال تان دل بست دیگر بار اگر بختی از این لب و این باد حافظ
پاک نوبت صحت و دوستی و صفا که با تو میت مرا جاک و ما حافظ
چو ذوق یافت دل من وصل آن محبوب مراست تحفه جان بخش غم و ما حافظ

پایان غزل خوب و طرذ پروز
که شربت فرح بخش و جان و ما ^{نقطه}

فکر بخت جان و جلال شاه شجاع که میت با کرم از نه مال و جاد نزع
بغض خرد جام تو نشسته ایم ولی نیکینم و لیسری می و سیم صناع
خدا را میبیم ششوی خرقه کشید که من می شوم بوی خیز ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میزد و نهان ^{نقطه} کسی که اذن میباید استماع و مع
بما شقان نظری کن بشکراینیت که من غلام مطیع تو پادشاه ^{نقطه}
برو ادب و نصیحت کو که دیگر تو نه سپهر پس ازین مسکین کج ^{نقطه}

رز و حافظ و طامات او غزل شدم

بما زود و غزل کوی بر سر و مع

بجز دولت کستی فرو نشاه شجاع که میت و نظر من جان خیر مع
حرامی و حریفی خوشم زد نیایس که غیر از این همه اسباب شربت ^{نقطه}
ز مسجد خرابات میفرستد عشق بهر می روم ای جان نیکینم نزع
بهرانت و در شبانه می منانه پیار حریت با ده رسید بر فراق و ^{نقطه}
بهر منظر و ایام و عیب از نیم نیت که با روم تجارت با این کس و مع

پارمی که چرخشید مثل افروزد رسد بکج درویش تر فقیش شماع
چمن و چمن و حافظه یاد نگاود
ز خاک بار که کسب یابی شاه شماع

بامه اوان که خست و خست کالج ابراع شمع خاوه بخت در برید اطراف شماع
بر کشد آینه از چرخ افق چرخ زمان بنامد ریح کیتی بزاران افراع
در زوایای طرجمان خسته خلعت از غنون سار کنگ در بر و شکست شماع
چنگ در غنچه آید که کجاست منکر جام در قفسه آید که کجاست شماع
وضع دوران بکر ساعه عشرت کبر که به حال همین است همین افراع
خزه شاه دنیا محکرات و فوب عارفان بر سر این تخت بنشیند افراع
عمر خست و طلب ارفع جهان مطبلی که در دست عطا بخش و کرمی افراع
منظر لطف انزل در پیش چشم اهل جامع علم و عمل جان جان شاه شماع

حافظ ارباده خوری باهنی کلخ خور

که ازین بر نبود در دو جهان چرخ شماع

دروغای عشق تو مشهور و خوار تو چرخ شمع
که به صبرم زدم شد از دست جوت چرخ شمع
بی حال عالم آری تو در زمین شست
رشته صبرم بر من غمت بریده شد
کی شدی پیکر کیتی را ز پنهان چرخ شمع
رو زو شب خوابم نمی آید بچشم می بست
در میان آب و آتش پنهان هر گرم
در شب بخوان مرا پروانه وصلی خور
سرفرازم کن شبی از وصل خود یابود
چرخ صبرم کفین باقی است بی دید تو
چرخ و باد و سبزه آفتابان بر قنارم چرخ شمع

آتش مهر حافظه صبرم سر گرفت

آتش دل کی باب دیدن چرخ شمع

سحر چرخ بیل پهل دی شدم در باغ که تا چرخ بیل پهل کنم علاج و مانع

بچه گل صوری نگاه میکردم که بود در شب تاری بروشی چو چرخ
کشاود ز کس رها بجز آب از چشم نهاده لاله ایجان دل سلف
زبان کشید و چو تنی لب زش نوسن دهان کش ده شقایق چو دهان شای
یکی چو با ده پرستان صراحی نهد و یکی چو ساقی مستان یکس ازین شای
چنان بحسن و جوانی خویشش مغرور که داشت از دل شعل ز کوه شای

نشاط و عیش جوانی چو گل عقیق دان

که حافظان و بر رسول عینه ملاغ

طالع اگر دکنست و افقش آردم بخت که بگذری طرب و بکشد زدی شت
طرف گرم گرم ز کس نیست ایندل پر زدن که چه بسیار می برده من بر طرف
چند باز پرورم مهربان سگدل یاد پدر نمی کنند این بزرگان خافت
از خم ابروی تو ام هیچ کاشی نشد و ده که در این خیال کج عمر غریب شد
من بخيال زاده می گوشت نشین و طراوت من مستی زهر طرف نیزم بیک کف دست
ابروی دوست کی شود دست کشان کس نزد است از این جهان چه مراد بر دست

چرخ ز راه چنان شش جوان و لا قتل مست به دست محبت با و بوش و لا شفت
صوفی شد چمن که چون لعل شبنم میخورد بارش در باد این جهان شغف
من یکدم دلت خوش می خورم و طرب کنم کز پس پیش خاطرم لکتر غم کشید
حافظ اگر قدم زنی در ده خاندان صفت

به ره دست شود دست شمع بخت

زبان خانه ندارد سر بیان فراق و کز شمع و دم با و درستان فراق
رفیق خیل خیالیم و سر کب بخت قرب محبت و اندوه و معتران فراق
دین دلت غم که با میس جمال بهر رسید و نیاید بر بیان فراق
سری که بر سر کردون نغمه میوم بر استان که نهادهم بر بیان فراق
چگونه باز کنم خیال در هوای وصال که بخت مرغ و دم پرور است این فراق
بسی نماند که گشتی عمر عشق شود و موج شوق تو در بحر پسران فراق
هلاک چو دیه سهرم را بهر خبر عشق بهت کردن صبرم بر بیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی خاد گشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان کشته
شوم وکیل قصاص و طم صنان فراق
فراق و بجز که آورد در جهان یارب
که روی بحر سیاه باد و غامضان فراق
بیای شوق کز این بهر شدی حافظ
بست بجز نادای کسی غافل فراق

مباد کس چون حسنه بقلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلی فراق
خویش و عاشق و پهل قهر و سرگردان
کشته محنت ایام و داغهای فراق
اگر بدست من افتد فراق بکشم
بآب دیده و رسم بازوهای فراق
کجا رو چو چشم حال دل کز کویم
که دا و من بستاند و به خجای فراق
زنده و بجز و فراق منی خلاصی نیست
خدا یا بستان داد و ده خجای فراق
فراق و فراق تو مستلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاده مادر از برای فراق

بدرغ عشق تو حافظ چو بسیل سحری
زنده بود و زویشان غافل فراق

مقام امن و بی نیش و در فراق عشق
کرت مدام میسر شود زنی و فراق
جهان و کار جهان چو هیچ در محبت
بزار بار من این کشت کردم تخمین
درین دور که تا بزمان ندانستم
که کینای سعادت فرستید و در فراق
بامنی رو فرصت شمر عشق و وقت
که در کینت که غم ز طمان فراق
کجا ست اهل دلی ناکند دلالت خبر
که با دوست ببردیم به هیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه رنج داشت
بکند او رسد صد هزار فکر عشق
اگر چه سوری بیانت بچون منی رسد
خوشت خاطر من افکار خیال و فراق
از آن برکت عشق است اشک من برود
که هر خاتم چشم نیست همچو عشق
پاک تو به زمل نگار و خنده جام
تصویرت که عقلش نیکه تصدیق

بجده گفت که حافظ عظام طبع توام

ببین که تا بچه حد می کند تخمین

اگر شراب خوری جرعهشان بفاک
از آن کلاه که نمیباید بفرجه پاک
بزن بر آوج خلک حالیا سر او عشق
که خود بر واجت ناکمان بر بفاک

مخزورین و بخور می بشا بدو چنگ
که پدر مرغ ز غرور کار تیغ پلاک
بخاک پای تو ای سحر و ناز پرور من
که روز واقعه پا واکیم از خاک
چه دوری چو بستی چادری چو ملک
خوب بید که طریقت است پاک
فزیب و خضر ز طریقه زده عقل
مباد تا بقیامت خواب طارم پاک
براه سبکه و حافظ خوش انجان شی
و عای ال دلت باد مونس ال پاک

ای دل ریش مرا مال تو حق ملک
حق کند ار که من سیر و علم ملک
تویی آن کو هر یک از که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت است شایسته کبریا
کس عیار ز خالص نشاید چو ملک
کعبه بودی که شوم ست و دو بویست
و عده از عیش و ماز و دو دیم و یک
بکشای خندان و مکرری کن
خلق را از دهن خویش خیر بشت
چرخ بر هم زخم از حسرت بر آدم کرد
من زاعم که زبونی کشم از چرخ ملک
چون بر حافظ خویش نگه داری باری
ای رقیب از باد و بکده و دم دور ملک

ای پاک بی حجب نه چو نای غریب ملک
هر که سیاه چرده ندیدم باین ملک
خوبان مژ که بر دست آینه جگر
و آنگاه خاک پای تو بپوشید ملک
هم طایه را از چشم تو دور دیده مروی
سم روشن از دهن تو دور دیده مروی
آدم حسن روی تو که بهره داشتی
از دیدنش مسجد پرده داشتی ملک
صور نگار آن حسن اگر آن چه بگریه
نقش نگار خانه چین را گشت ملک
از طرف بام روی چو ماه تو بر شبی
ماندا قاصد تنی باده از ملک

ورد دوستی حافظ اگر قنیت یقین
ز خالص است و پاک نیت دارد

هر از دشمنم از میمنت قصد ملک
کرم تو دوستی از دشمنان ندادم ملک
مرا از عیب وصال تو زنده میدارد
و که نه بر دهم از بخت چم ملک
نفس نفس اگر از با و بشنوم بویست
رفان دامن کنم از غم چو گل برپان ملک
رو و خواب و چشم از خیال تو میسازد
بود حبس و دل اندر فراق عاشک ملک
اگر تو خشم زنی به که دیگری مرهم
و که تو خشم دی به که دیگری نایک ملک

ترا چنانکه تو بی در نظر کجا پسند بقدر پیش خود هر کسی کند و اگر
عنان پیچم اگر میسنی بشیرم سپر کنم سر و دستم خایم از خاک
بسم خلق عسیرا کنی شوی حافظ
که بر درش نهی روی گشت رخسار

اگر بگوی تو باشد مرا محب الی قبول رسد ز دولت وصل تو کار محب قبول
قرار برده زمین آن دو سبیل شین خراب کرده مرا آن دور کس قبول
دل چو آینه نام را غم تو متصل شد از آن محبه ز رنگ خرد بود قبول
من شکسته بد حال زندگی یا بزم در آن زمان که تیغ نفقت شوم قبول
چه جرم کردم امان و دل خیر که طاعت من پدل شود قبول
چه بر در تو من پسوای بی زرد زور هیچ باب ندارم ره خروج قبول
کنار و دم چکنم حال دل کرا گویم که گشته ام ز غم و جور و کار قبول
خواب بر دل من غم تو جایی یافت که ساخت بد دل شکوه و کار قبول
بد و عشق مبار و خوش شوی حافظ ز غم خوش کن خاش پیش الی قبول

ای برده دلم را تو بدان شکل شایل
پروای گشتی بی و جانی تو بایل

که آه کشم ز دل و که سیه تو از جان پیش تو چگویم که چو میکشم از دل
و صلب لعل تو چگویم چو پستان نیکو نمودم صنی از ک بر جان
هر روز چو جنت زو کرد روز و نیست در آستان کرد بروی تو مقابل
دل بروی و جان میردت غم چو قوتی چون نیک حریفیم چه حاجت بحصل

حافظ تو پا در جسم شوم نمایی
در امن او دست زن از نیکبیل

ای رخت چون خلد و صلت سلسل سلسلت کرده جان دل سلسل
سبز پوشان خطت بر گرد لب هیچ جور اند کرد سلسل
ناوک چشم تو در هر گوش همچو من افتاد و دار و صدیل
یارب این آتش که چنان سر و کن زانسان که کردی بر خیل
من می یابم مجال ایسان که چه او دار و جالی بسیل

پای داشت منزل من دراز دست ما کو تا در خواب خجل
حسن این نظم از بیان مستغنی بر فروع جز بگوید کس دلیل
آخرین بر کمال نقاشی که داد بزم معنی را چنین خجسته خجل
منبر است این شعر با جمال یافت آرد این سخن خجل
کس نماند گفت شری نیست کس نیاید گفت قبی نیست
حافظ از سپید سخن نگار همچو موداد در زبانی خجل

بعد کل شد ماز تو بترت خجل
که کس مبادر کرد از ناصوب خجل

صلاح من در تمامیت و من نیست نیم زشت به ساقی هیچ خجل
ز خون که رفت به گوشه سر چه چشم شدیم در غم در روان خجل
تو خبر روی تری ز آفتاب شکو خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
روایت نکند مست از کجاست در پیش که شد پیشه و آن چشم چاق خجل
بود که یار پرست که از خلق کریم که از نسوانی ملایم در جواب خجل

بزرگ بزرگ بود جام زهر خست و نه اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو حسرت تا تمام نیم چاری تو شوق از این جناب خجل
حجاب ظلمت از آن است آب خمر که ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نفی رخ خویش در شایسته
که شد ز نظم خوشتر بود و خوش خجل

خوش خبر باش ای یار شال که با هر سده زمان وصال
ما بلی و من بلی سپلم این چراغ کف اسحال
هر صبر بر نگاه خالی ماند از حرفت و ناطق مال
عفت الدار بعد عافیه فاسد حال و حال و حال
سایه اکناف عالیا شب چه تاج باز در شب روان خیال
قصه عشق و انضمام لهما و صمت بهمان سان اسحال
ترکت موی کس نیست که آوازین کبریا و جلال
یار بر دایمی حاکم است هر جامه جانفقال تعال

حافظ عشق و صابری چند ناله عاشقان خست نایل

داری جهان نصرت و بر خیزد و کامل

یغی این مظهر ملک عالم عدول

ای در که اسلام نپا تو کشود بر روی جهان روزنه جان تو دل

تغییم تو بر جان و خرد واجب لازم انعام تو بر کون و مکان فانی نایل

روز ازل از ملکات تو مکتوب سببی بر روی ما خاک که شد مثل سائل

خوشبید چو آن خال بیدیدل ای کاش که من بودی اینا به نایل

شاید فلک از بر تو در قصه و عادت دست طلب از دامن این سلسله نایل

می نوش و جهان بخش که از خم کند شد کردن به خواه گرفت رسل نایل

چون دور فلک یکگز بر منج لعل خوش باش که عالم بر در این نایل

حافظ مسم شاه جهان مقسم مرت

از بهر معیشت سخن از دنیا نایل

رهرو از عشق تو باشد دلیل آب چشم اندر شش که دم نایل

موج است مایه آرد و حساب انکه گشتی زنده بر خون نایل

بختیاری میت بدنامی ما ضلعی فی عشق من سیدی نایل

بی می و مطرب نفرد و هم خون راحتی فی الراج لانی نایل

آتش روی بیان بر خور من درده از آتش که گنج نایل

یا کفن یا بیلانان دوستی یا بنا کن غایه در خور نایل

یا نه بر خود که مقصد کم کنی یا منت پای اندرین و پید نایل

یا مکش بر چرخ و سبیل عاشقی یا فخر بر جاده تقوی نایل

حافظ از سر چه عشق نثار همچو مورا فاده در یابی نایل

شاه عالم را بقا و خرد نایل باد و هر چه بری که خواند نایل

هر نکته که کفر در وصف آن نایل

هر کس شنید کلمات در نایل

دل داده پاری عاشق کشتی غاری مرضیه التجا یا محسنه نایل

تحصیل عشق و زهدی آسان نایل جانم به دست در کب این نایل

کهشم لکن بجای بر جان نای تو انم گفت از زمان که بود جان بریا خلیل
حلاج بر سر دارین نکته خوش سراید از شافی پرسید مثال این مسائل
در داک بر خود بارم فراد لبس چند انداز خواست انچه میسائل
در صحن کو شکری بودم چه چشم اکنون شدم چهستان بر روی خلیل
از آب دیده صوره طوفان فرج دیدم از لوح سپید بر گرفت تخت خلیل

ای دوست دست حافظ تقوی چه خیمت

یارب که سپیم او را در کوفت خلیل

هر کس که ندارد جهان هر تو در دل حاکم بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از حق تو دل فکر محبت از جان خود آسان بود از حق تو شکل
از حق تو ناصح چه مرا منع نماید ای دوست که رسم تو کنی حل مسائل
کشیتم جبارا که به سپنیم و ندیدیم همچون تو کسی ز پادشاه شکل و خلیل
ای زاده خرد بین بدر سیکه بگذر آن دلبر من چو که بود سیر خلیل
از وصل تو شسته رقیان ز طبع دست چون گشت مرا کام دل از لعل تو خلیل

حافظ تو بر دست کی پریشان کن
بر دامن او دست زن و از همه بخل

بهر چشم تو ای لبت خجسته خصال بر مخط تو ای است نمایون خال
بهرش لعل تو ای آب زندگانی من بر نکت و بوی تو ای نو بهار خال
بآن صیغه عارض که گشت گلشن چشم بآن حدیض چمنش که شد مثال خال
بآن عشق که گشت مرغانم چشم بآن که گشت شاد است در طبع مثال
بیطیب خلق تو و بخت شاد نگل بوی زلفت تو و بخت نیم مثال
بجلوه های تو شیوه های روشن چشم بگو های تو و خسته های چشم مثال
بگرد راه تو یعنی بیا امید بجا کپای تو یعنی بشک آب زلال
ببر و ماه نهایت با قباب بلند باستان فعیب باستان جلال

که پر خضای تو حافظ کز انکشات کند

بهر بازماند چه جای مال مثال

شمت روح و داد و شمت برق خلیل پاک بوی ترا میرم ای نسیم مثال

اعدا یا بحال بچست از دل گوشت صبر سید در شوق بحال
 شایسته بجران فرو که زیدل بگو که را بخت پرورد و بحال
 چو یار بر صفت و خدای سحر توان که شست ز جور و چپ و بحال
 پنا که پرده گل زیر صفت ناز چشم کشیده ایم بر تر کار کا و بحال
 بحر خیال و مان تو نیست و لاشک که کس مباد چه من پی خیال بحال
 حال مصلحتی نیست ایم از جان که کس بجهت نماند ز جان و بحال
 مرد لیت پریشان بدست غم مال چنانکه سپهر صفت و وقت و بحال

قبل عشق تو شد حافظ غم پر مال
 بجا که مگذری کن که خون غم مال

ساقی یار مباد که آمد زمان گل نه بشکنیم فیه در در میان گل
 کوری خار غم در زمان تا چمن ویم چون بلبان زول که یمن میان گل
 در صحن بوستان قدح مادی خوش کن کایات خوشدلی بسید از زبان گل
 گل در چمن رسید مشو این از خزان یار و شراب جوی و مر بوستان گل

حافظ

حافظ وصال گل طلبی سپید طبلان
 جان کن فدای خاک را بخان گل

از کمال جاکر چه خاک را هم خاک سپهر و خدای کرشمه و هم
 من نه انهم که بجز از تو عالم مینات چاکر صفت و بنده دولت خوانم
 زده خاکم و در کوی توام وقت خورشید ترسم ایدوست که بادی برزنا کام
 صوفی صفت عالم قدسم لیکن حالیا در مسافت حالت کام
 بسته ام در غم کیوی تو امید دراز آن مبادا که دست طلب کوتاهم
 پر سخاوت محبت جام بهان پنجم داد و اندران آینه ارضی تو کرد آگاهم
 با من را نشین خبر و در میگردای تا بسپنی که در آن حلقه چاه جیاهم
 بر سر شمع قدرت مشعل صفت میلزم که چه دانه که موی تو کشد ناکاهم
 خوشم آمد که سحر خیز و خاور سکینت با من پادشاهی بسند و تیران شامم

مست بخیر شتی و از حافظ نشین بود
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آسم

باری کشف ام و بار و کرمی گویم
کو من و شد این روز بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفی داشتند
آنچه است از دل گفت بگو میگویم
من اگر خاتم اگر گل چمن آبی است
که از آن دست کرمی پروردم میگویم
دوستان عیب من پیدل حیران
کوهری داریم و صاحب نظری میگویم
که چه بادق طبع می کلون عیب است
نکتم عیب کرد رنگ ربای میگویم
خنده و کز عشاق زبانی و کراست
میدایم شب و وقت سحر میگویم

حافظم گفت که خاک در میان میروی

کو مکن عیب که من رنگ خن میگویم

باز آبی ساقی که خواجسته دهم
شوق بندگی و دعا کوی دهم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ
پروان شدن نمای غلات میگویم
هر چند غرق بحر کمال شش است
تا آشنای عشق شدم زابل دهم
صمیم کن برندی و بدنامی ای ضیئه
کاین بود سر نوشت ز دیوان خنم
میگویم که عاشقی زیاده است و حسیار
این موهبت رسید ز دیوان خنم

کردم زنی ز نظر مشکین آن کار
کلری کن ای صبا ز کافات خنم
در ابروی تو تر غنچه تابو خوشش
آورد و کشیده و موقوف خنم
من کرد وطن نفس نکندیم بهر خوش
در عشق دیدن تو هوا خواهم خنم
دریا و کوه در دامن خنم
ای خضرلی خنم مدد کن خنم
دورم بصورت از درد و لست ای دوست
لیکن بجان و دل بخت جان خنم

حافظ پیش چشم تو خواهم پیر جان

در این حبس عالم ارباب خنم

بر خیز تا طریق تکلف را بکنیم
دکان معرفت بدو جزو بکنیم
بر دیگران کار قیام پوش بگذرد
مانیر جامه های بسوی بکنیم
هشاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهر زلفا عتی که بروی و بکنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نداشت کرد
مکن بود که غفلت را خطا بکنیم
که کیشی بدست من افش نکار من
مشکل بود که دانش را گفت بکنیم
که هم شکست کام دلم حاصل نیست
کفا تو صبر کن که فرات روایتم

حافظ و غایت ایام است حمد
این چرخ و زده عسل پناه و غایتیم

بشری ادا اسلامت نبی سلم
آن خوش خبر کجاست کزین شمع مرده
از بارگشت شاه چه خوش طوطیست
پایان سخن برآید کرد و گشت حال
دریل غم فتنه و سپهرش بطاعت
سجبت از محال حسی می
ساقی پاک دور گشت فغان پیش
ایدل تو جام جم طلب ملک جم غم
چون خون خشم سپهر صراحی برنجی
بشیر ز جام پادشاه این زال و غم و س
حافظ کجاست مسکده دارد و قراگاه
بدرجه معرفت غایت لغم
تا جان فشانش جز رویم و دم
آهنگ خضر او سیر پرده دم
ان العبد عند ملوک المنی و دم
الان قد دست و مانع اندم
خزیده اشس معاینه پرده دم
پر کن بیالده و مخور اندوه پیش و دم
کین بود قول بلبلستان بر می جم
باد وستان پیش و طرب کیر جام جم
بسیار گشت شوهر چون کینه و دم
کلاطیر فی السحر و الفیث فی اللاحم

بدرم تو به سخن کرم شکار کرم
بیار تو به سخن بر سر چار کرم

سخن درست بگویم منب و انم دید
بدور لاله دماغ مرا علاج کسید
اگر بشی بر نامم حدیث تو به رود
بخت گل بنامم جی چو سطلانی
مرا گشت ده و رسم تهر چیزی
ز روی دوست مرا چون گل مرا گشت
کدای مسکده ام لیکت و فتنی
اگر ز اعلی ببار بوسه طیم
چو عقیقه بلب خندان باید مجلس شاه
نه فاضلیم نه مدرس و محبت نه فتنه
زباده خرد و دل سپاس طول شد حافظ
کرمی خورند سر نیان و رنگ کرم
کر از میانم بر هم طرب کناره کرم
ز بی طارسته آرا می غم کرم
ز سبیل و سمنش ساز طوق و یار کرم
همان بات که صیغ ز را جار کرم
حواله سر دشمن بیک خار کرم
کدنا ز به خاک و حکم برستار کرم
چو ارم شوم رنسر و زندگی دوز کرم
پایه کسیرم و از شوق باید پاره کرم
مرا چه کار که منع شمر انجاره کرم
بیاکت بر لبه و فی را شش اشکاره کرم

بگیر که بشه دین و دانش از دستم
و اگر که بشه چو عشتی طرف برستم

اگر چه من غم تو را بیاورم
بجای پای عزیزت که عهد شکستم
چو زده که چه حیرم بهین دولت عشق
که دموای زنت چون مهر پویم
پار باد که عسرت نامن از من
بکنج غایت از هر عین نشستم
اگر زدم و هم شیار ای نصیحت کو
سخن بخاک میگویند چرا که من شکستم
چگونه سر زنجالت بر آورم برود
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

ببخت حافظ و آن یاد تو رفت

که مر می بستم چو خاطر من شکستم

بگذار تا بشارح میخیزیم
کز هر جنبه عدم محتاج آن داریم
باینکه تحت دستم هم برود باد
که غم خوریم خوش بود که می خوریم
تا بود که دست دیگر توان توان
در خون دل نشسته چو پاوت همیم
روشنخت چون دم زدی زویم و عشق
شرط آن بود که جزو این شیوه نسیم

و اعلا کن نصیبت شویدگان که ما
با خاک کوی دوست بفرودس نکشیم
زان پیشه که شو کراشاید بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقص میشت
ما نیز هم شبیه دستی بر آوریم
از جرد تو خاک زمین قدر لعل یافت
بچاره ما که پیش تو از دهر گذریم
حافظ چو در بکشد و کاغذ وصل یافت

با خاک استنای این در سیر بریم

برستم که زده دستش بخیرم
و اگر تریم ز دست پذیریم
کمال ابروی مادر کو من تر
که پیش دست بباروت میبریم
غم گیتی چو زایم در آرد
بجز ساغر نباشد و نسیم
برای ای آفتاب صبح امید
که در دست شب بهران آید
چو طغیان ناکی ای و خطرت
بسبب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که بر شام بکشد
رسد تا سحر و آواز نصیرم
بفریادم بس ای جزایات
بیکجود جانم کن که سپیم

بکوی تو خورم و دوش کنده
که از پای تو من سر بچشم

بوز این جنت و قوی حافظ
که کراتش شوم دروی چشم

بر شان سید گری هزاران خردیم

پاک چشم چارست بران در چشم

الای منشی دل کز یار تبت نهاده
مرار روزی مباد اندم کی یاد بوییم

ز تابش دوی شدم غرق ترقی نکل
پارای باو شبکری بینی زان غرق چشم

شب جلت هم از تیر و هم تا صحرایین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع چشم

صبح بخیر ز لبیل کجایی باقی خیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر چشم

اگر بجای من غصه کی کند دوست
حرام باد اگر من جان بجای دوست چشم

جان پرست بی یار این فداکش فدا
که کرد افون ویر کش دل از جان چشم

جان فانی و باقی فدای شایسته
که سلطان عالم و طیفل دوست می چشم

رو غش و مستی زمین نشو از خط
که بام و فتح هر شب توین باه و چشم

حریف از رومندی که در این شایسته
همانا بی غلبه باش که حافظ داد چشم

پاک کل با فاشیم و می در سغز اندیم

فکرت و صفت شکافیم و طرح تو در اندیم

اگر غم شکر بخیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازید و بنیادش را بیزیم

چو دوست روی خوش برین صفت
که دست افشان غم نخواهیم و پاکمان بیزیم

صبا خاک وجود ما باغالی صبا باند
بود کائن شاه خوان را نظر بر منظر اندیم

کی از فصل میلاد کی طاعت است پیافد
پاکایین داوریدار به شش داور اندیم

بهشت عدن اگر خواهی پیا با میخانه
که از پای صفت یکسر بخش کور اندیم

شراب اعرافی را کلاب اندر صفت
بیزیم خط کرد از اسکر در صحر اندیم

پا جانان تو کن ز رویت مجلس مارا
که در پشت غم نخواهیم و در پات سر اندیم

سخن فانی و خوشخوانی می روز زنده شیراز

پاک حافظ که ما خود را ملک دیگر اندیم

تو برای سرور دانی کل کلشن حکیم
زلف نعل چشم عارض بوسن حکیم

اگر زلفست به خواه ندیم رویت
مینت چون آینه روی را من حکیم

بر دای زاده و بر دوشان غم و کبر
کار فرمای دست در میانین کلیم
برق غریب چون چشمتان غریب
تو بفرما که من بر دست تو من کلیم
مدوی که بجز افغانی تخت آتش طور
چاره تیر و شب و دای این کلیم
شاه ترکان چون پندیده و بجا هم شد
دستگیر از نو و لطف تو من کلیم
خون من ریختی از ناک و دل و زلف
خود بجا تو من ای دید و درون کلیم
حافظا خلد برین خانه نور و صفت

افزون سنبل و بر این شین کلیم

تا سایه مبارکت احاطه بر سرم
دولت غلام من شد و قابل چاکرم
شد سالها که از سر من بخت مشبود
از دولت وصال تو باز آمد از سرم
پندار در زمانه مدیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو بودی من
من عسکه در غم تو پایان بر دلی
با و دکن که پستو زمانی بسر برم
زانشب که باز دل شکم درآمدی
صد شمع در گرفت و باغ منظر من
در دما و شب نماند و دو که من
پدوست خست خاطر و باغ و غمت من

کشتی پار رخت افتاد بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم
هر کس غلام شای و ملوک صاحبی است
من حافظا کیست سلطان کشورم

ز مای پشم و میل زیادت شودم
مرا می پستی و مردم زیادت میکنم
ز ساه نم می پستی اندام چندی
بر ما نم نیست کوشی میزدانی کردم
ز رایت ای که بگذاری مرا خاک و کبریا
کدامی آرد بازم پرست خاکدست کردم
ندارم دست از دامن خود خاک آردم
چرخ خاکم کدامی بکیر دست کردم
فرود رفت از غم شفت و محمد دم میدی
دما را زمین راوردی میکوی راوردم
بشی دل را بباریکی زلفت باز میختم
رخت میدیدم و جامی طبعیت باز میختم
کیدم در برت ناکاه و شد و ناکه یوست
نهادم بر لب و جان دل از کردم

تو خوش جانم حافظا برو کو خجسته

چو کرمی از تو می پستی چو بال از خجسته

تو چو چوبی و من شمع خلوت سحر من
میتنی کن و جان چن که چون سسی سپرم

چنین که دول من بخت کشت
بخت زار شود بر تیرم چو دگر زرم
بر استان امید کشته دهم در چشم
که کیفر فکری خود فکری از نظر من
غلام مردم چشم که با سیاه دلی
بزار خطره و بار چو دول شرم
چو شکرت ای خیل غم خاک اند
که روز یکی از غنیمت وی زهرم
بهر نظرت ما جلو میکند لیکن
کس این کرمش زنده که من بیکرم
نحاک حافظه اگر بگذرد چه بیم
ز شوق دول آن شکست کفر من

چرا ز سر پی عزم دیا خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غری و غریب چو بر نی باشم
بشد خود روم و شمشیر یار خود باشم
ز مهران سار پوده وصال شوم
ز بندگان خداوند کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن لی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت کران خواجه کار پان
اگر کنم کله را زوار خود باشم
بیشینه من عاشقی در ندی بود
دگر که بشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رسد من شود حافظ
و گرنه تا با پیش سر مار خود باشم

چل سال پیش رفت که من اف بستم
که چاکری در کسیر بخان منم
مرکز من جالفت پر پیچید و ش
را غمتی نشد ز می صاف روشم
در حق من بدو کسی ظن بر سر
که لود کشت خرقه ولی پاک منم
شمار زوت پادشاه یارب از چو
که یار برود از هوا می نشینم
حیف لبلی چو من اکنون درین
با این لسان خدب که خاشاک منم
آب و هوای پارس محب غلظت
که هر می که خیش ازین خاک بر کنم
از من عشق و دولت رندان پاک باز
پوسته صد مصیبتها بود سکتم
حافظ بر خسته و خسته باکی کشی
در بزم خواجه پوده ز کاست بر خشم

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم
من لاف عقل منیرم این کار می کنم
مطرب کجاست تا محمول ز تو علم
دگر با کبر و طعنه آوار می کنم

از فال و قیل در سه عالی دلم گرفت
یکچند نیز صحبت معشوق و می کنم
کو یک صبح ناله های شب نوا
با آن حبه طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه و فاجام می سپار
تا من حکایت جم و کاهن کی کنم
از ناله سیاه شرم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین باطنی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با بدی بگو که چو لارک وی کنم

این جان غار است که حافظ سپرد
روزی خوش به نیم و تیل و می کنم

حالا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم خست بهیچانه خوش نشینم
بزم صراحی و گشت بهم بخور و دریم
تا حریفان و غار به جهان کم پسیم
بکه در خرقه ساوس زدم لاف مصلح
شرسار رخ ساقی و می رنگینم
جام میگیرم و از ازل ریادور شوم
یعنی ازل جهان پاک دلی بگزینم
سربازا دکی از خلق برآرم چون سرو
کرده دست که دامن جهان برپینم
سینه شک من و بار غم او بهیات
مرد این بار که ان مشیت دل شکستم

دل و جانم بخیال بر زلف تو خست
و رو با بدت اینک نفس کشتم
بر دلم کردی شهادت خدا پسند
که مگر شود آینه هر آینه کشتم
بنده آصف عهدم دلم از روی کن
که اگر دم زخم از چرخ بچاک کشتم
من اگر نه حبه با تم اگر حافظ شد

این ساعه که تو می پستی و کتر نیم

حجاب چپ جان می شود بخار شوم
خوشا دمی که ازین چپ و پرد بر کشتم
چنین نفس نه سزای چون خوش انجاست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن جنم
عیان نشد که چرا اندم کجا بودم
درین درد که غافل ز کار خوش شوم
چگونه طوف کنم در صفای عالم قدس
چو در سراج ترکیب شمع شوم
اگر خون دلم بوسه عشق می آید
عجب وار که هم در دنا فیه چنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بگوی خبر با میان بود و طعم
طراپه برین ز کشم پسین چو نشیب
که سوزناست نهانی درون پرینم
پاوستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشود ز من که منم

خرم آنروز که زین منزل ویران بوم

راحت جان طلبم و زنی جانان بوم

گرچه دانم که بجای بیخود راه فریب
من بوی خوش از لطف پیران بوم
چون صبا بادل بهار و تن طراقت
بهواداری آن سر و زمان بوم
دل از خوش زندان کند بر گرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم
در ره او چو قلم کربسرم باید رفت
با دل در کش و دیده گریان بوم
نزد کردم که گران چشم بر آید روی
تا در میکده شادان و غمخیزان بوم
بهواداری او زده صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید در شان بوم
نازک از چشمه حال گرفتارانش
ساربانامدی تا خوش و آسان بوم
و در چو حافظ بنمزمه زبان بوم
همه که کعبه آصف دوران بوم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشیدم

امید خواجه بوم بوسه کی تو کردم
بهوای سلطنت نمود خدمت تو کردیم

اگرچه در طلب تمنای باد شام

امید در سر زلفت بروز عجب بستم

کنا چشم سیاه تو بود بر و ن دلهما

ز شوق چشم نوشت چه قطره که فشانم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرا کشادی

ز کوی یار پاریشیم صبح غباری

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسبی

بجای پای تو سوگند نور دیده جانم

که سرخ تو فوغ از چراغ دیده دیدم

خیال روی تو که بجز در بکاشن چشم

پاک لعل و کمر در تار هفت دم تو

سزای تکیه هست منطری غمی نیم

سحر سر شک روانم سر خالی داشت

دل از پی نطفه لب بوی روزن چشم

ز کج خانه دل میکشم نخرن چشم

منم ز عالم و این گوشه متعین چشم

کرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل شکفت
اگر رسد غلی خون من بگردن چشم
بوی مرده وصل تو تا سحر مشب
بر آید باد نهادم چسب غلغوش چشم

بردمی که دل در دست حافظ را

مزن بنا کوک دل در دلم چشم

خیز تا از در میخانه کشتای طلبم
بر در دوست نشینم و مرادی طلبم
زاد راه حرم دوست ندارم مگر
بکدایی ز در سیکه زادی طلبم
اشک آلوده ماکر چه روانست فی
بر سالت سوی او پاک نهادی طلبم
لذت دایغ غمت بر دل مباد حرام
اگر از جو غم عشق تو دای طلبم
شعله خال تو بر لوح بصیرت خواند
مگر از مرده مک دیده مرادی طلبم
عشو از لب شیرین تو در زبان بجان
بگر خنده لب گفت مرادی طلبم
تا بود تنه عهده دل مودارده
از سودا سوزان تو سودای طلبم
چون غمت را شوان یافت کرد دل شاه
ما با سید غمت خاطر شادی طلبم
بر در درسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه کشتای طلبم

خیز تا خرقه صفی بخز ابابیم
ز رخ و طامات بیاز غرافتیم

تا خیزد غلغلیان جام مسجی کینه
چنگ و سنجی در بر میناجات بریم
ورهند در ره ما خار طامات زاید
از کلماتش بر زبان کافایتیم
شرم میآیدم از حسنه قالد و خورش
که بدین فصل و سفر نام کراتیم
قد وقت از شناس دل و کای نگد
بس خجالت که ازین حاصل اوقاتیم
سوی زمان قلند در برده آورده
دلی تپشیده و سجاده طامات بریم
با توان عهد که در دای امین بستیم
مچو موسی ازنی کوی معیات بریم
هشتم سبب از این طاق تعرض بخیر
تا میخانه پناه از غم اوقات بریم
در پیمان فاکم شدن آخر تا چند
ره پر سپیم مکرده به معیات بریم
باد و نوشیدن پنهان نشان بگر
این میانهی برابر کلمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در نظر میرز

حاجت آن بکر فاضلی حاجتیم

در خرابات منان که گذر افتد بایم
حاصل خرقه و سجاده روانی بایم
حلقه تو بر کرامت و چرخ نادانم
خازن میکده فرو افکن در بایم
در چرخ پروانه دست فراغ ابالی
جز بدان عارض شمی بود پروانم
ماجرای دل سرشته نکویم با کس
ز آنکه جسته غنیمت کی بایم
صحبت خود نخوانم که بود عین حضور
با خیال تو اگر با دگری پروانم
سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از غم خاک نمایی گشتم
با میدی که مگر حیدر کشته شادیم
مچو چشم بکنار او بده کام و دم
یا چونی از لب خود کینتی بنوازم

کر بهر موی سبزی بر تن حافظ باشد

مچو زلفت سحر او قدمت اندازم

در خرابات منان نور خداییم
این عجب بین که چو نوری کجاییم
کیت دردی کس این میکده یارک درش
فیل حاجت و محراب دعاییم
جلو بر من مغرورش امیک کج که تو
خانه می سپی و مرغی خداییم
لور

سوز دل اشک روان آخر ناله شب
اینهار از لطف شامی سپنم
خواهم از زلف تان ناله گشایی کردن
هکود است مانا که خطای سپنم
هر دم از روی تو قشعی زدم ز خیال
با که کوم که در این برود چای سپنم
کس ندیده است ز شک شمع فامین
آنجمن بر حشر از باد صبا می سپنم
دیت در دایر یخفظه خلاف انکوش
که من اینمیلدی چون و چای سپنم

دوستان عیب نظر باری پاکشید

که من او را در محبتان خدای سپنم

دروم از بار است بجان نیرنم
دل نه ای او شد و جان نیرنم
انکه میگویند آن بهتر جزن
یار ما این دارد و آن نیرنم
بر دو عالم کینه فرغ روی تو
کشت پید او پنهان نیرنم
داستان در دیو یگویی
کشفه خواهد شد پنهان نیرنم
یا دبا و انکو بقصد جان ما
عبد ربکست و جان نیرنم
خون ما آن کرکس ستان
و آن سز زلف پریان نیرنم

عاشق از غمتی شرم می بار

بکده از رخوی سلطانم

احتمای غمت بر کار جهان

بکده بر کردن کردان نیز هم

چون سر آمد دولت شاهی

بکده دایا هم بر نیز هم

محبوب اند که حافظ می خود

واصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش خیال نشیند کردی نام

کر خیال تو بخود باری پر دارم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود

سجده نکست که چون بفرمودم

کعبه بودی که خبر ده زجرم چو نی

آشنا نم که بر پستی و دالی باریم

بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم با

کو مع خلق بدانست که شاه باریم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا

پیچ غم غمت تو میور که من باریم

آشنا بر دل من ناز تو خوش می آید

که حلالیت بکنم که بکشی از نازم

اگر از دام خود منینه خلاصی بخشی

هم بخاک سر کوی تو بود پر دارم

حافظ ارجان ندیده بهر تو چون دانه

پیش روی تو چو شمعش نفی بدارم

در خانه عشرت صحنی خوش دارم

کر سرور اف و خوش فعل و اثر دارم

کر بکاشه زمان قدسی خواهی زد

نقل شمر شیرین و می بخش دارم

ور تو زین دست مرا بر و سامان داری

من باده سحر زلف موش دارم

عاشق و رندم و میخواره با و از بلند

اینهمه مضب از آن شوخ پرورش دارم

و چنینین جلوه نماید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بونا به مفتش دارم

ناوک غمزه پای و ز زلف که من

جنگها بادل مجروح پاکش دارم

یکسر موی دست من و یکسر باده دست

سالمه بر سر این موی کشش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان دگر است

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت کل آن که بشیرت شیم

سخن پرینا ناست بجان میوشیم

نیت در کس کرم و وقف طلب میکند

چاره آنست که سجاده بی فروشیم

خوش هوا نیست رخ بخشندایا نیت

نارنجی که برویش می گلگون نویسیم

دقت داشت حافظ بعلتک بر شد و بود

کر دهن خجاری بالای بلندت پیستم

دوش سودای رخسارم بر سر و کنم

گفت کو رنج بر تپه سراج من کنم

خاش را سر و کتم سر کشید از من چشم

دوستان از راست میرنج بکاشم

نکته ناسخیده کتم دگر امد و درار

عشو فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روی میکشم زان طبع نازک کینه

ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بکنج حسن پیاپی دوست

صد کدای پنجه خود را بعد ازین قیون کنم

ای سیم حضرت سلی خدا نا بکی

ربع را بر جسم زخم طلا را چون کنم

ای نهامه پان زنده حافظا کون

تا دعای دولت آجین روز افزون کنم

ارغنون ساز فلک زدن اهل سر است

چون ازین صفت پند و چراغ نویسم

کل بچوش آمد و از می زویش آبی

لاجرم ز آتش حرمان و هوس میوشیم

می کشم از قلع لاله شراب منووم

چشم بد و در که بی مطرب و می بدوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که

بلایم که در موسم گل خاموشیم

دوش چاری چشم تو بر داز دستم

لیکن از لطف لب صورت جان می بستم

عشق من با خط می کش تو امر و زنیست

دیر کا هیت کرین جام ملای ستم

عاقبت چشم در من میخار نشین

که دم از خدمت زندان زده ام تا ستم

در ره عشق از امانوی فاضل خط است

تا کنونی که چو چشم من بر آید ستم

بوسه بر درج عشتی تو خلاصت مرا

که با فزون جفا عهد وفا نشکستم

بعد از نیم چشم ازین که انداز خود

که محبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بود

بر سر کوی تو از نای طلب نشستم

صنم لکرم غارت ل کرد و برفت

آه اگر حافظ شاه بخیر دوستم

دیده دریا کنم و صبر بصبر من کنم

و اندرین کار دل خویش بدینا بکنم

از دل شک که کار بر آید آبی

کاتش اندر جگر آدم و خوا بکنم

خود و ام تر فلک باد و بد به ستم

عقد در بدم که تر کش جور از بکنم

برخه جام بر این تخت روان افشام / غلغل چنگ در این کسبند فاشم
مایه خوشدلی استیجاست که دل را بخت / میکنم جبهه که خود را کمر استیجاشم
بجای بند قایم خوشید لقا / تا چون زلفت سر سودا زده در باختم

حافظا کتبه بر ایام چه سواست و خطا

من چرا عشرت امروز بفرمایم

دیشب بیل اشک ره خواب میزد / نفسی پا و خط تو بر آب میزد
روی نگار در نظر مرم جاوه میسود / وز دور بوسه بر رخ هفتاب میزد
ابروی یار در نظر و خسته سوخته / جامی پا دگوشه محراب میزد
چشم بروی ساقی و گوشت قبول چنگ / فانی بچشم و گوش در انبواب میزد
نفس خیال روی تو با وقت صبحدم / بر کارگاه دیده خواب میزد
بر من فکرت سرشخ طرب بخت / باز نش زطره تو منظر آب میزد
ساقی بصوت این غزل کار میبرد / می کشم این سرود و می تاب میزد
خوش بود وقت حافظه فال را دگم / بر نام عشره دولت اجاب میزد

روزی خداست و من با موز و زان تپدم / که دهم حاصل سی روزه و با کرم
چند روز است که درم زنج تاجی دادم / بس خجالت که پدید آید این تقصیرم
من بخلوت نشستم پس این و شبل / زاهد صومعه بر پای هند و نخرم
پند سپیدانه دهم و اعطای شهرم لیکن / من نه آنم که در کسب کسی بذر
انگیز خاک در میگرد و جادو است / تا هم دق قدم او سر و شش میزد
می بزرگش و سجاده تقوی برداش / آه اگر خلق شوند که ازین ترویرم

خلق گویند که حافظ سخن پریش

ساخته زده می امروز به از صدیرم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مکر و دام وصل آرم مزدی شوختم / و گفتم انتظار وقت فرصت میکنم
واعطای بوی حق نشسته شوی چون سخن / در حضورش نیز میگویم غفیت میکنم
چون صبا افشان و خیزان میروم تا کوئی / و ز رفیقان ره استعدا تمت میکنم
خاک کویت بر تاب خدمت ناپسند این / لطیفان را دی تا تحیف خدمت میکنم

زلف دلبر دادم راه و غمزه پیشین بلباس / یاد و ارمایل که خدمت نصیحت میکنم
دید و بین پوشان ایگریم عیب پوش / زین دلیر جا که من در کج خلوت میکنم
حاش نه که خواب روز خرم باک نیست / خال خود اینم امروز عشرت میکنم
ایزین عرش آیین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملکوت میکنم
خسرو امید اوج جاه دارم زین قبل / الهامس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظ در محفل فردی کشم و مجلسی

بنکر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوه خود زبر بادم / که از با لعل زبان شرم دارم
مکر ز بخر بوی کی سردم دست / و کز نه سرشیدانی بر آرم
ز چشم من پرس اوضاع کوه / که شب تاد ز خرمی شمارم
منی خوردم من از پیمان عشق / که هشیاری و پنداری دارم
بدین شکر از چویم لب جام / که کرد که ز دور رو کارم
من از بازوی خود دارم بگر / که ز دور مردم آزاری دارم

اگر کنم دعای میفر و شان / چه باشد حق نصیحت میکنم
مکن چمن چون خوردن داشت / که کار آموز آهوی ستارم
تو از خاکم نخواهی بر کفر حق / بجای اشک اگر کوهر بارم

سری دارم چنانچه نیست لیکن

ملطف آن پری است و دارم

زلف بر باد دهم تا ندی بر بادم / ناز نبینا مکن مانحنی نبینا دهم
رخ برافسوز که فارغ کنی از برک کلم / قدر افرازد که از سر کنی آزار دهم
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم / چه در تاب دهم تا ندی بر باد دهم
شده شمشیر شوتا هم سر در کوه / شور شیرین منما تا کنی فراموش دهم
می خور باد که گران تا بخورم خون جگر / رام شوتا بد مطلع فرخ رادم
سرم از دست بشو و جل تو فرو حال / دست گیرم که ز جو تو زبا افاد دهم
یار بکانه شوتا نبندی از خویشم / غم اغیار خور تا کنی ناشاد دهم
رحم کن بر من میسکن و بغیر دهم / تا بخاک در آصف زسد فریاد دهم

حافظ از جور تو حاسا که نباشد روی
من از آرزو که در بند تو آم از دم

سالمها پیروی مذنب ندان کردم تا بقوی خسر و حرص ندان کردم
من بپرستش دل خفته بخودم ده قطع اینم حله با مرغ سیاهان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب گام کنم کسب جمیع از آن لطف پشان کردم
سایه ببردل ریشم فلک ای کجی مراد که من این خانه بامیت تو ویران کردم
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کون میکریم لب که چرا گوش ندان کردم
شش مستوری هستی به دستش استیستاد ازل گفت بگو آن کردم
دارم از لطف ازل جنت خود و طبع کرچه در باغ میخانه فراوان کردم
اینکه پیرایه سرم صعب یوسف و خواجه ابر صبر میت که در کلبه خزان کردم
کرد یوان غزل صدر ششم چه عجب سالمها سبکی صاحب یوان کردم
بچاکس بازسد در خم محراب فلک آن شمع که من از منت سلطان کردم
ضج خیزی و سلاست طبعی چنان حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشت بیاکت بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیا میگویم

عبوس ز به بوج خار نشیند مرید حلقه دردی گشتان خوشنویسم
کرم نپسیر منان در بروی بجایه کدام در بزم چاره اگر کجای جویم
مکن در این چشم سوزش بخود روی چنانکه پرورشم میسد هند میرویم
تو خاشاک و خرابات در میان پهن خدا کواست که هر جا کست باویم
ز شوق ز کس مست بلند بالایی چو لاله با قسح اشا و در لب جویم
شدم فغان بغیر گشتی که ابروی دوست کشیده در خم چکان خویش چون گویم
غبار را طلب کیمیای بهره و رست غلام دولت آن غمیرین بویم
نصیحتم چکنی یا صحا تو میدانی که من نه منتقم مر د عافیت جویم

پارمی که گفتی حافظ ازل پاک

غبار زرق بفضیض قسح خودم

صنایا غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی در غم توانا که شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد آن مکرش هم ز سر زلف تو بخیر کنم
آتش در دلت بجز کوشیدم مهابت در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو جوسج بر ثانی خویش کو محالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکر کنم و باشا و بی صحبت توانم که در حسیه و تدویر کنم
از فان کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تصویر کنم
کرید انم که وصال تو بدین است و دین و دلا رسم در بانم تو فیکر کنم
دور شو از برم ای زان و انضای بوی من نه انم که در کوس سبز در کنم

منت امید صلاحی فساد می حافظ

چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

ضوفی پاکه حشره را تو بکشم وین نقش زرق را خط بطلان بکشم
مذرفتنج صومعه در وجهی دیم دلق ریا باب خرابات بر کشیم
مترقصا که در تن غیب من و رست مستاناش نقاب ز رخساره بر کشیم
پرون جسم سرخوش و از بزم مدعی غارت کینم با ده و دلب بر کشیم

کلام از جهان بزار که بخش خدا کند روزی که رخت جان بجان دگر کشیم
کو شو و زار بروی او تا چو ماه نو کوی سپهر در خم چکان زر کشیم
خدا اگر نه روضه رضوان بازند فلان غنچه در حرز رخت بر کشیم

حافظ در حدیث چنین گفته اند

پارا لکیم خویش چرا پشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و خوشترام و ز خدا صحبت اورا به خانوارام
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم غمش تا بدانی که بچندین نمر آستانم
شر هم از خنده آلوده خود میاید که به پاره و دود صید و پیر استام
خوش بود از غمش ای شمع که از این نیز بهین کار که رسته و بر خاستام
با چنین حیرت از دست شد صدف کار بر غم من و دلم انچه از آن جان کاستام
پاسبان حرم دل شده ام شب شمع بو که سیری بکند آندنا کاستام

همچو حافظ از خرابات روزم حایه قبا

بو که در کشت آن لبر ز خور استام

عشباری و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حرفی همدم و شربت فام
ساقی سکردهان و طرب شیرین سخن
همشین نیک کردار و حرفی نیک فام
شادی و لطف و پاکی و رشک زلف
دلبری در حسن و خوبی غیرت فام
باد و گلرنگ و قه و خند و شوخ و اسبک
مثل از لعل رخ و نقل از باقوت فام
بزمکای و نشین چون صدف و درون
گلشنی پر امش چون روضه فام
صف نشینان بخواب و چشمان آب
دوستداران صاحب سر و لطف فام
غمزه ساقی پنمای خرد آخته تیغ
زلف و لبر از برای صید دل سرده فام
نکته دانی بد که چون حافظ شیرین سخن
سجش آموزی جهان منور و خوش فام

سر که این مجلس بخند خوشدلی از می می

و آنکه این عشرت نخواهد زندگی در می

عمریت تاراه غمت رو نهادیم
روی و ریای خست بگو نهادیم
هم جان بد آن دو کس جادو سپرده ایم
هم دل بر آن دو نعل بند نهادیم
ما ملک عاقبت نیکو کردار ایم
ما تحت سلطنت بیار نهادیم

دو کوشه اسید چو نظر کان ماه
چشم طلب بر آن غم ابرو نهادیم
بی ناز ز کفش سر سودائی از طلال
مچون نقشب بر سر زانو نهادیم
نهاد و ایم با رجسان بر دل صغیف
این کار و بار بسته بگو نهادیم
تا سحر چشم باز باری کند که باز
بسیار بر کشته جادو نهادیم
طاق و رواق بر سر و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهر نهادیم
عمری که نشت و ما با میداشتی
چشمی بر آن دو کوشه ابرو نهادیم

کشتی که حافظ دل کشته کجاست

در حلقای آن سر که نهادیم

غم زنا که چشش کن نمی سپرم
دو اش خرمی چون ارغوان نمی پنم
بترک صحبت پریشان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی پنم
نشان مرده خدا عاشقیت با خود آبی
که در میخ شهر این نشان نمی پنم
در این خاکرم جز خدای نبخشید
بین که اهل دلی در جهان نمی پنم
ز آفتاب قبح ارتفاع عیش کبر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی پنم

پاک کن چهره و حافظ بر لب کفایت

و در این سبیل دادم کعبه بنیادیم

قوی پریشان دارم و عهدت فایم
که حرامت می آرا که زیارت فایم
چاک خواهم زدن این دلی بیای فایم
روح را صحت تا خبر حدیث فایم
تا که جبهه عرفا لب جان برین
سالمه زان شده ام بر در میخانه فایم
مکرش صحت دیرین من از یاد رفت
ای نسیم سحری یاد دهمش عهد فایم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم کدری
سر بار و زخم رقص کنان عظم فایم
فکر بنده و خود ایدل زرد و بکر کن
درد عاشق شود به زما دای فایم
کو هر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب و کرامت نصیب زرد فایم
وام سخت کمر یا شود لطف خدا
ورنه آدم بنده و صفر سلطان فایم
خنچه کو شکدل از کار و دست بهش
کردم صبح مدیای و افاس فایم
دلبر از با صدا می گرفت اول دل
طاها احمد فراموش کند خلق فایم
حافظ ابریم و زرت نیت بر و کباش
چه به از دولت لطف سخن و طبع فایم

نشان موی میانش کدل دادیم
زمن پرس که خود در میان نمی پنم
بر این دود و دمه حیران من هزارا کوس
که باد و آینه رویش عیان نمی پنم
قد تو باشد از چو چار و دمه من
بجای سر و جزاب روان نمی پنم
من و خسته حافظ که اندر این دریا
لباعت سخن در شان نمی پنم
فانش میگویم و اگر گفت خود نشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزاد فایم
طایک شوق قدیم چه دم شرح فراق
که در این داکه حادثه چون افاد فایم
من ملک بودم و فردوس برین جایم
آدم آورد بدین در خراب آباد فایم
سایه طوبی و دجی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو رفت از یاد فایم
عیت بر لوح و لعل جزالت طاعت یار
چکرم حرف و کربا نداد استاد فایم
کو کعبت مرا هیچ نهم نخواست
یارب از نادگرتی چه طالع زاد فایم
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق
مردم آید غمی از نو مبارک فایم
کر خور و خون دلم هر دم دیدار
که چار دل بجز کوشه مردم فایم

کز این منزل غریب بوی خلد روم

نذر کردم که رسم از را و بجای روم

زین شهر که سلامت بوطن باز رسم / ذکر آنجا که روم عاقل و فرزان روم

تا بگویم که چه شد گشتم ازین سر و ملک / بر دسکده بار بطل و پیمان روم

آشنایان ره عشق کرم خون بخورند / کا فرم کر شکایت بر پیکان روم

بعد ازین دست من در لطف چرخ کار / تا بکی از پی کام دل دیوان روم

کر بپنجم خم ابروی چرخ را بشن باز / سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

ختم اندم که چو حافظ بنوی ای وزیر

سرخش از سیکه بادوست بکاشای روم

کر چه از آتش دل چن خم می درخشم / هر لب زده خون میخورد و خاموشم

مقد جانت طبع در لب جان کوان / تو دامن که در اینکار جان یکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چن دروم / بسدوی زلف تنی حلقه کند در گوشم

عاشقند که نیم مقصد طاعت خویش / اینقدر که که کف دست می نوشم

بست امیدم که علی غنیمت عدد و خزا

پدرم روضه رضوان بود که دم ببرد

خرق پوشی من از غایت دنیا یاری

من نخواهم که نوشم بجز از لایق خم

کر ازین دست زده مطرب مجلس عشق

شعر حافظ بسپرد وقت سماع را بهوشم

کر چه افتاد ز زلفش کرمی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب محل کن سرخی رویم که چو آب / خون دل عکس برون میدارم

پرده مطربم از دست برون خلیله برد / آه اگر آنکه در آن پرده نباشم

منم آن شاعر ساحر که با فون سخن / ازنی کلک همه شد و شکر میارم

بعد ازین نهادیم در این مصلای / ای دلیل دل لکشد فرو مکدرم

چون منش در گذر باد می یارم دید / با که کم که بگوید سخنه بایارم

دید بخت با فضا او شد در خواب / کوشی ز غایت که کند پیدارم

دوش میخفت که حافظ محمد رویق بیا

بجز از خاک رت با که بگذرد آرم

کر چه ما سبندگان باوشیم / پادشاهان ملک بجهنم

کنج در آستین و کینه تنی / جام کیتی نما و خاک ویم

بوشیار حضور دست غرور / بجز توجیه و غرقه کنیم

شاید بخت چن کر شده کند / ماش آستین رخ چو میسم

شاد پیدار بخت را بر شرب / ما کنه بان اخبر و کلیم

کو ضیعت شمار بخت ما / که تو در خواب و ما بیداریم

شاه منصور واقعت که ما / روی سمت هر کجا که بنیم

و دشمنان را ز خون کمن میاریم / دوست را ز قایق شخ ویم

رنگ تر ویر پیش ما نبود / شیر سحر خیم و افی میسیم

وام حافظ بگو که باز پسند

کرده اعتراف و ما گوئیم

کردست و با خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنهارم

پروانه او که برسد در طلب جان / چن شش ما دم بدمی جان بپارم

کر قلب و لم را بخشد دوستی / من لشکر روان دروش از دیده بپارم

دا من نشان برین خاکی که پس از کمر / زین در شواذ که برد با و عیارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و امید / از نوح سر شکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / داوندت داری و بر دند خوارم

امروز نمکش سر زوفای من و بند / زان شب که من از غم به جوارم

ایا قی از آن باد و یکی جبر چادر / کان بوی شامید و از پنج خوارم

حافظ لب لعلش چو جان بر آرم

غمری بود آن خط که جان را بلب آرم

کردست و در غم زلفین تو بازیم / چون کوی چسبنا که بچو کانی بپارم

زلف تو مرا غم خیز است ولی منت / در دست سرو می از زلف دارم

پروانه راحت بدای شمع که شب / از آتش دل پیش تو چو شمع کلام

چون میت نماز من میخاره نیازی در مسکده زان کم نشود سوز و کدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید محراب کجا نخواهد ابروی تو ساقم
کز خلوت مارا بشی از رخ بفروری چون صبح در آفاق جهان سرفرازم
آندم که پیک خنده دم جان چهری مستان تو خواجهم که کذا زیدارم
محمود بود عاقبت کار در این دشت و سر برود و سر سودای یازم
حافظ غم دل که بگویم که در این دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

کر من از سر زش عیان اندیشم شیوه مستی و رندی زود آیشم
ز پندار نواخته راهی بدست من که بد نام حجب غم چه صلاح اندیشم
شاه شورید دستان خوان پنهان را زانکه در کم خردی از همه عالم اندیشم
چسپن نفس کن از خون دل من خالی تا بداند که قتل بان تو کافر کشیم
اعتمادی تنها و بگذر بصر خدای تا بدانی که در این خنده چه یار اندیشم
شعر بنابر من اید و دست بر این گویان که زمرگان سیه برک جان زیدم

دا من از سر خون دل ما در هم پهن که از در تو کند که بخرایش ریشم
من اگر زدم اگر شیخ چکارم کس حافظ راز خود و عارف قوت حشیم

ما بر آیم بشی دست و دعا یی کنیم

غم حشران را چاره زجانی کنیم

دل که پارسد از دست رقیان بدی تا طیش بر آیم و دوا یی کنیم
خشت شمع طرب را در خرابی کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نما یی کنیم
انکه چهرم بر خنسد و بیغم ز دورت بازش آید خدا را که صفای کنیم
در دلفش کز وسینه ما بست که شد تیر آبی بکشایم و غزالی کنیم
درد از خاطر رندان طلب ایدل و در کار صفت مبادا که خطای کنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایه میمون نمای کنیم

دل ما ز پرده بشد حافظ خوش لعل کجاست

تا قبول و غرض سازد و نای کنیم

ما سرخشان ست دل از دست و آیم بهر عشق و هم نفس جام ما ده ایم

بر مایه جان گشت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان کشیده ایم
 ای کل تو دشمن جام صبوحی کشیده ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
 پیر میان ز تو به ما که ملول شد کو با ده صاف کن که بعد از یاد ایم
 کار از تو میسر و مددی لایق کاره انصاف میدسیم که از ده شاد ایم
 چون لاله می پسین و قح دریا کار این داغ من که بر دل خوین نهاد ایم
 کشتی که حافظ اینم رنگت خیال پیت
 نقش غلط نمون که همان لوح ساد ایم

ما در دهر بر سر میخانه نهادیم اوقات و عا در ده جانانه نهادیم
 سلطان ازل که غم عشق تاباد تا روی در این مندر و بر این نهادیم
 در خرقه صد عاشق زاده زنده باش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 در دل نه هم رد پس این جز را هر لب او بر در این خانه نهادیم
 آن بوسه که زاهد پیش داد با دست از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
 چون میرو دین گشتی که شد که اخر جان در سر این کو هر کدانه نهادیم

السته که چو ما پس بدین بود آنرا که خسر و پرور فریاد ایم
 در خرقه ازین پیش مشافیشان بود غیا و ش ازین شوه زنده نهاد ایم
 قانع بخایله ز تو بودیم چو حافظ
 یارب چه که اهمت شادانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاده آیدیم از عباد شاد و انچه پاد آید ایم
 رهرو مندرل عشقم و ز سر حدیم تا با فسیم و جو د اینم را آید ایم
 سر ز غلط تو دیدیم و رستبان شست بطبکای این محسوس کد آید ایم
 با چنین کج که شد خازن روح بکدایه بدر خانه شاد آید ایم
 لکرم تو ای کشتی تو فین کجاست که در این بحر کرم غرق کنده آید ایم
 آبرو میسر و دای ابر خطا پوش بار که به یوان علی نایه سیاده آید ایم

حافظ این خرقه شمیمه پندار که ما
 از پی قاصد با افسانه آید ایم
 ما زیاران چشم باری داشتیم خود غلط بود آنچه مانند داشتیم

تا درخت دوستی کی برود
 عایا رستم و شمع کاشتم
 گشتو آیین درویشی نمود
 ورنه با تو ما جسد داشتیم
 شو و چمت فرست نکشت
 ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
 بکشتارفت و شکایت کنیدی
 جانب حرمت فرو گذاشتیم
 کلین خست ز خود شد و کین
 ما دم هست براد بجاشتیم
 چون نهادی دل بر دیگران
 ما سید از وصل او برداشتیم
 گفت خود ادای ما دل غلط
 ما محصل بر کسی نگاشتیم

ما بخیم به وسیل ناحتی بخیم
 جاده کس سیه و دلق خود از تنیم

رقم معطله برود در دلت کشیم
 سر حق باور حق شنبه و شنبه کشیم
 عیب درویش و تو اگر کم و بیش است
 کار به صحت آنست که مطلق کشیم
 خوش برانجام جهان در نظر راه روان
 فکر اسب سیه و زین نقر کشیم
 آسمان کشتی ارباب بنرمی شند
 کینه آن به کو بر این سحر کشیم

شاد اگر جسد زندان بجز مرشد
 القاش بی صاف مرقع کشیم
 کردی گفت خودی و رستنی بچند
 کو تو خوش باش که ما کوشانیم
 حافظ از صم خطا گفت کینیم براد
 در حق گفت جد با سخن کینیم

مرا عذبت با جانان که تا جان بدام
 بهواداری کوشش را چه جان خوشتر دام
 صفا می خلوت خاطر از آتش کلیم
 فروغ خشم و نور دل از آن روشن دام
 بکام دار روی دل چو دارم خلوی جان
 چه فکر از خشت به کویان بیان بکن دام
 مرا در خانه سر روی ست کای بر یادش
 فراغ از سر و پستانی و شمشاد چمن دام
 سر ز کز خاتم لعش زخم لاف سیلانی
 چو اسم اعظم باشد چو پاک از امر من دام
 خدا را ای رقیب امشب زانی دید بر خیم
 که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دام
 کرم صد لکرا ز غنایان قصه دل کینان
 بجهانده و لسته بی لک لک من دام
 الا ای پیر فرزند کن عیسم ز میخانه
 که من در ترک پیما زلی پان سخن دام
 چو در فلک از آفتابش خوانم بجهانده
 بنیل لاله و نسیرین بر کیناس من دام

بردی شخص شد حافظ پس از چند روز
چشم دارم چو در عالم اسیر الدین حرم

مرجا طایر شمع رخ فرخند پیام
خیر مقدم چو خبر یار کجا را که ام
بارب این قافله لطف از حق بگذرد
که از چشمم بدم آمد مشوق بکلام
ماجرای من و مشوق مرا پامانست
هر چه آغاز ندارد سپید انجام
چشم خویش را خواب ندانم
من لایق فصل و الهوی کفینام
تو رحم کنی بر من پدل انتم
ذاک دعوی و ثبات ملک الایام
کل زحدر و ششم ز کرم رخ بنای
سرمینا زده خوش نصیب را بخیرام
مخ روحم که مسمی ز دوزخ صدره
عاقبت دانه خال تو فکندش درام
زلف و لذار چو زامسی فراید
بروای شیخ که سدر شمع این خرقه ام

حافظ از میل ببردی تو دارشاید

جای در کوشه محراب کند اهل کلام

مرو که در غم سحر تو از جهان برویم
چاک پیش تو از خویش بر زبان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بسیم
رمان کن که در این حسرت از جهان برویم
رواندار که جان بر لب تابان
مذیده کام دل از این لب و دهن برویم
خوش از آن که به چشم برداشتی
تو خود بگوی که ما از زبانت چنان برویم
کدای کوی شامیم و حاجتی داریم
رواندار که محروم از آستان برویم
نشان و فصل مباد به هر طریق که هست
که باری از پی وصل تو نشان برویم

مکو که حافظ این در بر و برای خدا

که هر چه رای تو باشد جز این آن برویم

من بر دل ز نوک غمخیزم
که پیش چشم بپارت میرم
نصاب حسن در حد کمالست
ز کاتم ده که سکین و صغیرم
فتح پر کن که من از دولت عشق
چو انجخت جهانم که چه پریم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش کشد از ضمیرم
مباد اجر حساب طرب می
اگر حرفی کشد کلک پریم
در آن غوغا که کس کس را نرسد
من از پیر معان منت پذیرم

چو طفلان زان تاکی خرسی بسب بوستان شهیدم
من آفرغم که هر شام و صبحگاه زبام غرغش می آید صغیرم
قراری کرده ام با سیرستان که روز غم بجز سناغیرم
خوشا آن دم که استغناستی فراغت بخدا رساد و وزیرم
فراوان کنج غم دیندارم اگر چه مدعی پند فقیرم
من آن دم بر گشتم دل با خط کسافتی گشت یار ناگزیرم

مرده وصل تو کو کز سر و جان بخرم

طایفه قسم و از دام جهان بخرم

یارب از این ایت برسان با آبی شیر زانکه چو کردی رسیان بخرم
بولای تو که گریست و خنیشم خونی از سر و اجلی کون و مکان بخرم
بر سر تربت من بی می و طربشین تا بوسیت زنده قص کنان بخرم
کر چه پریم خوشی شک و آغوتم کیر تا سحر که زنگار تو جوان بخرم
تو میذار که از خاک سر کوی تو من بجای فلک و دور زمان بخرم

سر و بالا بجای بست شیرین کات
که چو حافظ ز سر و جان جهان بخرم

من ترک عقباری و ساغیرم صدارت تو به کردم و دیگر نمی کنم
بارغ بهشت و سایه طوبی و قصر خور با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارت کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود در سر خود جز مرا تا در میان میکند و سر بر نمی کنم
شیخ نظر گفت حرامست می محو کشم چشم کوشش بهر نمی کنم
پریشان حکایت معقول میکند معذورم از محال آبادر نمی کنم
این تقویم بر است که چون زان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
زاده بطرف گفت بر ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب سپهر نعمان با منی ناست

من ترک خاک کوی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دگشم بدوش چشم دست می صاف و منقشم

در عاشقی که زین باشد ز سوز ساز
استاده ام چو شیخ ترسان شدم
من آدم بهشتیم اما در این عصر
حالی اسیر عشق جوانان شدم
بخت ارمد که که گشتم خفت موی دوست
کیسوی جو کرد و فشانم ز من شدم
شیر از معدن لب لعلت و کان خن
من جوهری مجلس از زو شوم شدم
از بیک چشم مست در این شهر دیدم
حقا که می بخورم اکنون و سر شوم
شد لب پر کشته و جوان نشسته
چرخیم نیت ورنه خردار بر شوم
کشی زینست عهد از لنگه بگویی
اگر بگویم که دو پیمان در شوم
و اعلا ز نائب شکرت بچاهم خست
ساقی کجاست تا ز نای بر شوم

حافظ عروس طبع و راجلوه از تو

آینه دارم از آن آه می کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاقل گزدم
لطفها میبکشی ای خاک رت ناج سرم
دلبرانده نوازیت که آموخت بگو
که من این طعن بر صیبان تو هرگز سرم
همه بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است رو مقصد و من تو سرم

ای نسیم سحری بندگی با برسان
که فراموش کنی وقت دعا می سرم
خرم آرزو ز کزین مراد بر بندم
وز سر کوی تو پسند رفیقان خرم
پایه نظم بلند است و جانگیر کوی
تا لشد پاوشه سحر دمان پر خرم
راه خلوت که خاضع بنما پس ازین
می خورم با تو دیگر غم دنیا خرم

حافظ شاید اگر در طلب که بر وصل

دید و دریا کنم از اسکت و در او غوطه

من نمانم زدم که رنگ شام و غم
محبوب داند که من این کار را کمتر کنم
چون صبا مجروح کل باب لطفت
کج دلم خوان که غنچه بر صفت و غم کنم
لااله الا الله که در کس است و با هم
داوری دارم بسی باب کرد او را و کنم
عشق در دار است و من غواص و دریا
سرفروزم در اینجا کجا سر بر کنم
کر چه کرد آلود شدم سرم با دار تمام
کر باب چشم خویشید و من ترک کنم
من که دارم در کمالی کج ساطاتی به
کی طمع در گردش کرد و آن ن پر کنم
عاشقان را که در آتش می پند و لطف است
شک چشم که نظر بر چشم کور کنم

عهد و پیمان فلک بایست چنان اعتبار
 باکش یکدم غنائی ترک شد و بخت
 با وجود سپهرانی رسیده بادم چو باد
 من که امروز بخت الله حاصل شود
 شود رندی نه لایق بود طبع را ولی
 دوش لعل عشو امید او غافل علی
 کوشه محراب ابروی تو همچو ابرو بخت
 وقت کل گویی که زاده شویم چنان بی

ز به وقت کل چه سود ایست تا خطا گویند

تا احوالی خواهیم و اندیشه دیگر کنیم

نماز شام عز پان چو کر با غارم
 پیاد یار و دیار آسپهان بکریم زار
 من از دیار سپهرم زار با درخت
 چمنها بر نیستان خود در سان بازم

خدا بر آمدی ای دلیل راه که من
 خرد و پیری من کی حساب برگیرد
 بحر صبا و شمال منیشناسد کس
 هوای مندل یار آینه مذکافی است
 سرنگم آمد و چشم بخت روی برد
 شکایت از که کنم غافل است غلام

ز چنگ زهر کشیدم که صبحیدم

مرد عاقل خوش انچه خوش دارم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 سگر خد که هر چه طلب کردم از خدا
 در شاهرا و دولت سر شربت
 از آرزو مان که فتنه چشمت نیاید
 ای کلین جوان بر دولت بخور که من
 اول زخرف لوح وجودم خبر بود
 در کتب غم چو حسن ننگه دان شدم

مست حاتم خجرات می کند
چند انکه بچشم زدم و بچشم
من پیر سال و ماه نم یار یوسف
بر من چه عسر میگذرد پیرانم
از روز بدلم در معنی کشا ده اند
کز ساکنان در که پیر رفیقان شدم

دو ششم نوید داد و بشارت که قضا

باز آن که من بقولنا هست ضامنم

اگر بخیزد از دستم که با دلدار شدم
رجام و وصل می تویم نایح خلک شوم
شراب تیغ صوفی نور بنیادم بخور
لیم برب زبانی وستان شوم
لبت سکرستان دلو شربت می بخور
منم کز غایت حرمان نه با تم شوم
کرد یوانه خواهم شد در این شود که تار و
سخن باماه میگویم بری خوب شوم
چه هر خاکی که با داور قضی بود و افسا
ز حال بسند یاد آور که خد شکار شوم
نه هر کوشش نظمی ز کلامش و پذیرا
تذو طرف میگویم که چالاکت شایتم
و کربا در میزاری ده انصورتی چون پیا
که مانی سخن میخواند ز نوک کلاه شوم
و فاداری و حق کوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال حق و ایدم

این چه شواست که در دور قمر می پیغم
عده آفاق پرازفتنه و شرمی پیغم

هر کسی روزی میطلب از ایام
علت است که هر روز بتری پیغم
ابله از احمد شربت زکلاب و قضا
قوت دانا عده از خون جگر می پیغم
اسب تاری شده مجروح و پیران
طوق درین همه در گردن خرمی پیغم
دختر از همه جنت و جدل با مادر
پسر از همه بدخواه پدر می پیغم
هیچ رومی نه برادر به برادر دارد
هیچ شغفت نه در ربه پسر می پیغم

پند حافظ بشنو خواجه بروی کن

که من این پند به از در و کهر می کنم

دیوار شد میر و بوس و کنار رسم
ارنجت سگوارم و از روزگار رسم
را به برو که طالع اگر طالع منت
جام هم برست باشد و زلف نگار رسم
ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم
لعل تیان خوشتر و می خوشتر رسم
ایدل بشارتی و منت محبت نمازد
وز می جهان پرست و بت بیکار رسم

آن شد که چشم بگریان بود آید
خضم از میان برفت و مشک از گیسوم
خاطر بدست تفرقه دادن نه گزیریت
مجموعه بخواد و صراحی پارس
بر خاکین عشق نشان برده لبش
تا خاک لعل کون شود و مشکبار
چون آبروی لاله و گل فضا حزن
ای ابر لطف بر من خالی ببار
چون کاینات جسد بوی تو زنده
ای آفتاب سایه ز من بر مدار
حافظ اسیر زلف تو شد از حد بر
وزان صاف آصف جم افکار
بر یاد رای انور و آفتاب صبح
جان میکند فدای کواکب شارس
کوی زمین رفته چو کان حال است
وین بر کشیده کند نیل حصار
تا از تیر فکات و طور و درایت
تبدیل سال و ماه و خزان بهار
خالی مباد کاخ جلالت ز سر دران
وز ساقیان سر و قد کفزار

صلح از ما چه میجوی که دست از صلحیم
بدوز کس مست سلامت را کفیم
در میخانه را بکشا که پیچ از خانه نکشد
کرت با در بود و ز سر سخن این بود ما کفیم

من از چشم خوش ساقی ترا افتاد ایم
بلای کریمت آید ز سرش جفا کفیم
قدت کفیم که شمشاد است بر خنیا بود
که این نسبت چرا دادیم و این با کفیم
اگر بر من بخشای پشیمانی خوری آخر
بخطره دارا نمیشی که در خدمت کفیم
بگر چون ناله نام خون گشت و بد ز میشت
جزای آنکه بار نقش سخن از صحن خطا کفیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی یار دیگر
ز بد عهدی گل کوی حکایت با صبا کفیم

عمریت تا من در طلب هر روز کامی نمیم
دست شفاعت هر دمی در نیامی نمیم
بی ماه مرا فروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی برای منیم مرغی بامی نمیم
تا بگویم که یامی زان سایه سردستی
کلبانک عشق از هر طرف ز جگر می نمیم
هر چند آن آرام دل دانه خجسته دل
نقش خیالی میکشم فال دوا می نمیم
از رنگ کوچه کو نقش و فاد مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد و ستد می نمیم
دایم سراید قصه ام چندان فایده ام
زین آه خون افشان که من بر صحن می نمیم
با آنکه از خود غایم و ز می چنان خطا نمیم
در مجلس روحانیان که گاه جامی نمیم

بروای طلبم از سر که جنبه نبرد دارم

بگذار تا کنم جان که ز جان بسزد دارم

بعیا و تم قدم نه که ز چو دی شوم به می ناب و نوش هم ده که غم دگر دارم

غمم از خوری از این پس نکند غمخیزی پس نظری بجز تو با کس کجی و کز دارم

ز زرت کست نه ز یوز زرت کست نه ز من بی وای مضطر حکم که ز دارم

و کرم مگو که خواهم که زور کست بایم تو بر این و من بر آنم که دل ز تو دارم

من اگر چه می رستم میدی بدستم مبرید دل ز دستم که دل دگر دارم

دل حافظ از بجای غم دل شد خوی

چو بکوت بکوی سدر در دهم دارم

ای خوشم من غمی نیست کوش کن تا ساعت پرست بستان نوش کن

پیران سخن بجز بخت بد و کشتن دان ای سپر که پر شوی پند کوش کن

برویند سلسله نهاد دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترک نوش کن

پسج و خرقه لذت مستی بخشد همت در این عمل طلب از میر نوش کن

با دکن

با دکنال مضایقه در عمر و مال نیست صد جان فدای یار نصیحت نوش کن

در راه عشق و سبک هر من میست شد از و کوشش دل پیام سروش کن

برک نوا تابد و ساز طرب نماید ای چنگ نواز که کش وای دفن ش کن

ساقی که جامت از می صافی تنی مباد چشم غایتی بمن در نوش کن

سرست در قای زرافشان چو کند ری

یکبوسه در حافظ پیشین نوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدس یارب مبارکباد بر سر و من

خوش بجای خوشین بود این شست خرو تاشیده هر کسی اکنون بجای خوشین

تا آید سحر و باده ایثار که خاک درش بر نفس با بوی رحمن میوز باد من

خاتم جم را بشارت ده بجن خانه کاسم اعظم که در از و کو ماه و دست من

چنگ چو کانی چرخ رام شد زیرین شهوارا خوش میدان آمدی کانی من

جو پار ملک را آب از شرش برنت تو دخت عدل بستان پنج بختان کن

شوکت پریشانک و تنع عالم گیر او در حشمت نه باشد و آستان آکن

بعد ازین نشست اگر بگفت خلق نشو
خیزد از صحرای ایران باغ شکستن
کوته گیران اشعار جلوه خوش میکنند
بر سنگ طرف کلاه و برقع از رخ بگین
ای صبا بر ساقی بزم آتاک عرش دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بشین

مشورت با عقل کردم حافظ می نوش

ساقی می ده بقول مستشار تو من

ای خسرو جوان نظری سوی کدو کن
رحمی بمن سوخته بی سرو پا کن
در دل درویش و تنای گاهی
زان چشم سیه است پیکره دو کن
کر لاف زنده ماه که ماند بکبات
بنمای رخ خوب و دلگشای کن
ای سرو چنان از چمن و باغ زمانی
سجرام در این بزم و دو صد جای کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه چند
ای دوست پارحم بهشای ما کن
باد شدگان چو درختان بکی آخر
آهنگ و فایز که جابر خدا کن

مشو سخن دشمن بدگو سه خدا را

با حافظ مسکین خود اید و وفا کن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
خال و خط تو مکر لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان نشو
سرو می نخاست چون قیام چرخ حسن
ما می شافت چون خست از رخ بگویی
در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن
خزیم شد از ملاحظت و عهد دلبری
قبح شد از لطافت تو زو کار حسن
از دام زلف و داز خال تو در جان
کیخسار دل ماند و نکست به کار حسن
وایم بلطف وای طبع از میان جان
می پرورد و بنار ترا در کنار حسن
کرد لب بخت از آن تازه و راست
کاب جیات میخورد از جو پار حسن

حافظ طمع برید که پس نظیر دوست

دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلبل عشوه که سر و ناز من
کوتاه کرد وقت ز بهار من
دیدم دلا که آخر پیروی و نایم
با من چه کرد و دیده معشوق با من
از آب دیده پر سر آتش نشدم
کو فاش کرد در عهد آفاق با من
سیرتم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو خنجر از ناز من

سنت یار و یار و حریفان نمیکند
یار بکی آن صبا بود که نسیم او
بر خود چو شمع خند و زان که یکم
نشی بر آب میرنم از گریه حالیا
محمود را دمی که با خزر رسید عمر
کشم بدلق رزق پویشم نشان عشق
ز او چو از غار تو گاری میبرد
هم مستی شبیه و راز و نیاز من

حافظ رخصه سوخت بگو حائل الصبا

باشاه دوست پرور دشمن کلان من

بهار و گل طرب آنیکه گشت توبه شکن
طریق صدق پانور از صافی دل
رسید با صبا غنچه از مواداری
روستبر صبا کرد گل کلاه سپین
بشادی رخ نخل پر غنم دل بر کن
براستی طلب ازاد کی ز سر چون
ز خود برون شد و بر تن دیو پیر این
سکج گویوی سبیل نکر بروی من

عروس عنچ بدین زور و تنم خوش
صغیر بلبل شوریده و نمیر هزار
معاینه دل و دین سپرد و بوجن
برای وصل کل آمد برون بر جن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ

بقول مطرب و نستوی چرخ حاجت

چند آنکه کشم غم با طبعان
آنکه که حسرم در دست حیات
ما در دخیان با یار کشم
یار بامان دو تا با نپند
درج محبت بهر خودیت
ای منعم آخر بر خوان و صلت
درمان نکرده یکین غریبان
کوثرم بادست از غنچه لپان
شوان نهفتن در دانه طبعان
چشم مجان روی جسمان
یار باماد اکام بر چنان
تا چند با شمع از بی نصیبان

حافظ نمکشی رسوای کیستی

کرمی شنیدی پند اریان

چو گل هر دم به بیت جاده بر تن
کشم چاک از کرپان تا با من

ثقت را دید کل کوی که در باغ چوستان جا را بدید بر تن
 من از دست عفت مشکین جان ولی دل را تو آسان بردی از من
 بقول دشمنان برستی از دست نکرد هیچ کس با دوست دشمن
 ثقت در جا به چون در جام داد دلت در سینه چون در بیم من
 پیا را شمع است از دیده چون که سوز دل شود بر خلق روشن
 مرو کر سینه ام آه جگر سوز بر آید سپرد و در از راه روزن
 دلم را مشکین و در پامین ساز که دارد در سوز زلف تو مشکین

چو در است در لطف تو حافظ

بدینان کار او در پامین

چون شوم خاک بر شش دامن و رکبیم دل کردان روگردان
 که چو شمشیر میرم از غم خنجر و در بر خیم خاطر نازک به بنادان
 عارض ز کین به کس نماید بچو کل و رکبیم باز پوشان باز پوشان
 او بچو نم نشسته من بر لبش چون کام بستانم از رویا و استبان

چشم خود را که هم از کین شب من گفت میخای مکر تا جوی خون را می من
 که چو فراموش تلخی جان بر آید بس حکایت های شیرین باز می من
 هم کن حافظ که کز نیک خوانی در عشق

خلق در هر کوش افانده اند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از زندان بی سلاطین پوشان
 در این حسه دلی آلودگی هست خوشا وقت بجای میفروشان
 چه رسم کرده مشهور من چو نوشم داده زهرم نوشان
 تو نازک طبعی و طاق نیاری که اینهای شست دلق پوشان
 در این صوفی و شان دردی که صافی با عیش در دوشان
 لب میگویند چشم مست بکشی که از شوق می بلند چوشان
 پیا و زرق این سالویان من صراحی خون را بر لب جوشان

ز دل گرمی حافظ بر صدر باش

که دارد سینه چون یک جوشان

دانی که صیت دولت دیدار یارید
در کوی او که ایسے خبر وی کردین
از جان طبع بریدن آسان بود و بیکین
از دوستان جانی مشکل بود برین
خواهم شدن بستان چون غنچه بادل
و آنجا به نیکی می سپیدی دیدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گشتن
که سر عشق بازی از طلب گشتن
بوسیدن لب یار اول زودت گذار
کاخر طول کردی از دست بگشتن
فرصت شمار صحبت گزین دو دانه زل
چون بگذریم شوان دیگر به رسیدن

کوی برقت حافظ از یادش منصور

یار بپاوشش اور درویش برین

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینا نشرف و کندار و سنگ
و کرد دل سرکش چون از خط
بهت ارشاد می پاش سنگ
چو شمع از پیشم آلی در شب
سوچم به دیدار تو روشن
بگذارم چکار اکنون که گشت
جهان بر چشمم از روی چون
ز سر و قامت نشستم آزاد
همه تنم که زبان باشم چو سون

ز محبت کرتا تم فدا روی
چو خورشیدم فرو آید زون
کجا بر تنک شکر دستیاید
که اندیشه کس از پاویزن
چو حافظ با جسدای عشق بازی
منیکوید کسی بروج حسن

ز درد آوشتان مانور کن
و مانع مجلس روحانیان مگر کن
بچشم و ابروی جانان سپردم دل جان
ز درد آوتماشی بلخ و منظر کن
از آن تامل و الطاف و حق و شکر کن
میان زخم حریفان چو شمع بر کن
ز خاک مجلس مای نسیم باغ بهشت
بر شمشاد و چون عود و خطر مگر کن
طبع نقد وصال تو حسد مانود
حوالتم بدان لعل چشم مگر کن
چو شادان چمن زبردست خسرو اند
کر شمشاد بر سمن و ناز بر حسن کن
تا روش بجران می فشان نور
ببام قصر برآه چرخ را بر کن
ازین مرغ نشیند نیک در نیکم
بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن
فصول نفس حکایت بسی کند ماتی
تو کار خود و ده از دست و می باغر کن

وگرفته نصیحت کند که می مخورید پایله دیده و کو دماغ را ترک کن
لب پایله بوس آنکشان بستان باین لطیف دماغ خرد نظر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع حال پا و خر که خورشید را منور کن

پس از علامت عیش و عشق بیدار

ز کار با که کنی شرفاظر بکن

شاد شد و قدان خسرو شیرین بنان که بر کان شکند قلب مصطفی بنان
دامن دوست بست آورد دشمن کبیل مردیزوان شود این کند از دشمنان
مست بگذشت و نظر برین دوین داشت گفت کای چشم چو سلیخ میسرین بنان
ناکی از سیم و زرت کیستی خواهد بود بنده ما شود بر خور ز سیم بنان
کمتر از دزد نه پست شوهر روز تا بخلو که خورشید روی چرخ بنان
پر میاید کش ماکه رویش خورش باد گفت پرسنیر کن از صحبت میان بنان
بر جهان یکدیگر گرفت جی می داری شادی ز میر چسبان خور و ناز بنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اندامین غنیمت بنان

گفت حافظ من و مختصرم این بودیم
از می لعل حکایت کن و سیرین

شراب لعل کش در وی چنان من خلاف ندب آن جمال بیان من
بر نودلق طبع کمند با دارند دارد دستی این کوته بیان من
بخرمن دو جعبان سرفرو نیارد دماغ و کبک که بیان و چنان من
کره را بروی پر خشم می کشاید یار نیاز ازل و ناز نسیان من
حبش همه محبت ز کس نمیشوم دغای صحبت یاران و همیشان من
اسیر عشق شدن چاره خلاص است ضمیر عاقبت اندیش پیش چنان من

غبار خاطر عاقل بر دست علق

ضمای نیست پکان پاک و نایب

ضج است ساقی قدحی پر شراب کن دور فلک دیکت دارد شتاب کن
زان پشته که عالم غای شود خراب مار از جام باده بکلون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد کر برک عیش میطلی ترک خواب کن

روزی که چسب از گل با کوزه کند ز نهار کاسه سر پاشد کن
 ما مرد ز تو و تو به و طاعت بنیتم با ما بجام با ده صافی خطاب کن
 همچون جاب دیده بروی قیاسی وین نماز را قیاسی از خجل کن
 ایام گل چو عسبر بر شتاب کرد ساقی بدور باد کلهون شتاب کن
 کار صواب باد پرستی است حافظا
 بر خیز روی عسبر کار صواب کن

فاخته چو آمدی بر سر خسته بخوان لب بجا که میباید لعل لب و جان
 آنکه بر پیش آمد و فاخته خاند و بیرون کوفتی که روح را میباید پیش روان
 یک طپ پخته روی زبان کن بین کین دم و دود سیاه و تیر بیان
 که چو تب استخوان من کرد زهر گرم و رفت همچو تب میرود آتش هوار سخنان
 باز نشان جزا تم ز آب و دیده بین بنفش مرا که میباید چسب ز زدن نشان
 حال دلم چو حال توست در آتش وطن جسم از آن دو چشم خسته شده نشان
 آنکه دم شید ام از می لعل داده است شید ام از چسب و پیش طپ بر نشان

حافظ از آب زرد کی شست و دوشستم
 ترک طپ کن پاشنه شربت بخوان

که شست کن و بازار ساحری بشکن بغیر دوش بازار ساحری بشکن
 بباد و سه و دستار عالمی یعنی کلاه کوش بآین و لبر بشکن
 زلف کوی که آیین سه کشتی بخوار بطره کوی که قلب شکری بشکن
 برون خرام و سب کوی یکی از بیک سزای حرد و دوش پری بشکن
 با جوان نظر نشاء آفتاب بجز باروان دوتا و تس شری بشکن
 چو عطر سای شود زلف سبزه از باد تو همیشه ز سر زلف عنبی بشکن

چو عذلب ضاحت فروش شطاف
 تو روشن سخن گفتن در بشکن

گلبرگ را ز سبیل شگین شتاب کن یعنی که رخ پوش جهان خراب کن
 بکشا بشود ز کس مست خراب را و ز رشت چشم ز کس غلظت آب کن
 نشان عرق خچست و اطراف باغ را چون ششهای دیده مار فلک آب کن

بوی بخت و زلف نگار کسیر
بکر بخت لاله و عزم شرب کن
ز آنجا که رسم و عادت عاشق گشت
ستمش کنین چون دل ما خراب کن
ما بخت خویش و خوی ترا نموده ایم
با دشمنان قبح کش و با عیب کن

حافظ وصال میطلب از ده

یارب دهای خسته دلاور کن

ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن
به دست را بخت و ساقی حواله کن
در جام باده ما و چون افشای ریز
بر روی روزن بنیل سگین کاله کن
ای سپهر خاتمه بخراب است
غلی بر آرد تو به غشا و سال کن
صوفی بگریه چهره مجلس شو چشم
آهنگ رقص ما سر از راه واله کن

کر نو عروس دهر بر آید عجب تو

فرد و کون حافظش اندر کن

مغ و لم طایریت قدیمی عرش شان
از نفس تن ملول سیر شده انجان
از دین خاکدان چون سپهر مرغ ما
بارشیم کند بر سر آن ایشان

چون سپهر دین جهان سدره جود کن
نخچه که باز ما کنس و عرش دان
سایه دولت قد بر سر عالم بسی
کر بزم مرغ ما بال و پری در جهان
درو و جهانش مکان نیست که از کاست
کان وی از مدنت جانی می لایکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جان

چون دم وحدت زنی حافظ شود حال

خامه و حیدر کش بر ورق انس جان

منم که شده شهرم بعشق و ریزدین
منم که دیده سینا بود و ام بدین
و خاکینم و ملامت کیم خوش باشم
که در طریقت ما کافیه است بخندین
بی پرستی از آن نفس خود بر آب نغم
که تا خراب کنم نقش خود پرستین
به پر می که کاشم که چرایت نجات
بخواب جام می و گفت باده بوشن
عنان می که خواهیم تافت زین مجلس
که و عطای عملان و حیث نشیندین
مراد ما ز قاشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو کلچین
بر حمت سر زلف تو داشتیم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه بود کوشین

ز خط یار پامور محض باغ خوب که کرد عارض خوابان خوشتر کردین

مهرس جزلب مشوق جام می حافظ

که دست زده فروشان خطا و بسیدین

میوزم از فراق تو از جان بگردان بهران بلای ما شد یارب با بگردان

در جلوه مینماید بر سر جنت کردن تا او بسر دراید بر رخسار پاک گردان

بنمای عقل و دین را پیران خرامت بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی بر نعم بگل کرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشمستان در صحن ابرقارم چنگ حریف و جامی نواز با بگردان

دوران چو می نویسد عارض تا خط یارب نوشتند از یار با بگردان

حافظ تو برویان قلمت بنقد ریت

که نیست رضای حکم تصا بگردان

لعلن بر صف زمان نظری بهترین بر در سیکه و میکن کدری بهترین

در حق من لب آن لطف که میفرماید که چه خوبست ولیکن قدری بهترین

آنکه فکرش کرد از کار جهان بکشاید که در این نکته بغیر ما نظری بهتر ازین

دل بدان رود کرامی چکه کردیم ما در دهن در سپری بهتر ازین

ما صبح گفت که جز غم چه سهر دارد عشق کس نمی ای خواج غافل سهری بهتر ازین

که بگویم که قدح کبیر و لب سحر بوس بشوای جان که گوید کدری بهتر ازین

گلک حافظ سکرین شاخ باز بچین

که در این باغ سپی سهری بهترین

یارب آن آهوی میکن سخن باریان و آن سحر و روانی بچین باریان

دل آزرده ما را به نسیجی نواز یعنی آن جان ز تن رفته تن باریان

ما در خورشید نازل چو بام کو نشسته یار و روی مرا نیندین باریان

سخن این است که ما پست و خواریم چای بنوای یک سخن کیر و سخن باریان

سک و گل کشت حقین از ار کریمین یارب آن کو هر نشان سخن باریان

بروای طایر میمون همایون طلعت پیش غنا سخن از زلف و رخ باریان

آنکه بودی طمش دیده حافظ یارب برادش ز غری بوی باریان

خوشه ارغوانی و جام چه خواهد بود

تا به پیغمبر انجام چه خواهد بود

پر میخانه چه خوش گفت معانی دوش از خط جام که دست بزم چه خواهد بود

باد و خورشید هم خور و نیند مقلد شو اعتبار سخن جام چه خواهد بود

غم دل چند توان خورد که ایام کند دل باش و نه ایام چه خواهد بود

مخمر کم حوصله را که سرخو دگر و بد زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بود

دست ریخ تو همان به که شود صریح کام تا به پیغمبر که بنا کام چه خواهد بود

بردم از درد دل حافظ برف چکات و غزل

تا حسرتی من بدنام چه خواهد بود

دلبر جانان من بر دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شو جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی دوست خاک سر کوی دوست

انیدل حیران من والد و شیدای است ایندل حیران من

یوسف کفان من مصر لاحت تر است مصر لاحت تر است یوسف کفان من

سر و کفستان من قامت دجوتی قامت دجوتی سر و کفستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

کنده و لکش کویم خال آن روی من عقل و جان لب و پیران کویم پیر

عیب دل کردم که خوشی طبع و بهر لب گفت چشم نیم مست و خج آن آهوسین

عاشقان آفتاب از دلبر باغ غلند ای نصیحت کو خدا را روی و پیر

لرزه بر اعضای مهر از در شکسته زوگر نادر خون در جگر زار زلف غیر تو پیر

حلقه زلفش قاش خایه باد صباست جان صد صاحب دل آفتاب کوی پیر

زلف و لبش صبار بند در کردن با هواداران ره جوید مندی و پیر

اکه من در جستجوی از هر و پیر شدن کس ندید دست و نیندیشش از پیر

از هر ادسا و مضور ایضاک رخ بر تاب تیری شمشیر بکسیر و بی از پیر

حافظ اردر گوشه محراب امانا در دست ای نصیحت کو خدا را آن خم از پیر

ای لب جلیق وانی شست چوین
ای خست خورشید خاوری خاکت خشن

محو ابرویت بحیث من کم آید ماه نو چو لب لعل نمی باشد تلی بدترین
تأخرت دید دست کل در باغ ابرو دروا بر تن خود چاک میازد خجالت پرین
رشته لعل آن یا سبز موی تان دزد خورشید با درج در استانی دین
بوسه میخوانم ز کوب را بدندان میگیری میکنی جانم جراحات بار و کمر جان من
عاشق روی تو ام ای شاه جهان این حکایت را بدست لشکاره ام زدن

مرد حافظ در غمت در کردن خون من

داد من بستاند از تو و در حشر دوان

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجسمه کرده ان خال تو
صحن برای دیده بشتم ولی چو د کاین گوشه نیت در خیز خال تو
مطرب تر ز روی تو صورت نبست هیچ طغرائیس ابروی میکنی مثال تو
دراوج باز نمستی ای پادشاه جن یارب مباد تا قیامت زوال تو

بپوشی

تا پیشوای بخت روم تهت کنان کو مرده ز منتدم عید وصال تو
تا آسمان ز طلع بگویشان باشد کو عثود ز ابروی سپهرن طال تو
در چن زلفش ایدل میکن چو کوه کاشه گفت با دجا شرح حال تو
بر خاست بوی گل ز داشتی درای ای نوبخت را لب فرخند فال تو
در صدر خواجه عرض که این خاکم شرح نیارستی دل باطل تو

حافظ در این کس در سر کربانیت

نمای کج کپسره که باشد جمال تو

ای پیک راستان خبر سرو با بگو احوال کل پیل و سان سدا بگو
ما محرومان خلوت اینم غم خور بایار آشنایان آشنایان بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می افتند با آغوش ما چه کشت از هوا بگو
پر چین چو میشان سر زلفین مشکبار با ما سرچ داشت ز بهر خدا بگو
کردیکرت بر آن در دولت گذر شد بعد از اداء خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیست کو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ سخن بود من و دوش میکشیت
 آخر تو واقعی که چو رفت ایضا بگو
 در راه عشق فراق غمی و فتنه نیست
 ای پادشاه حسن سخن با که بگو
 ای می که در سبزل صوفی معبود
 کی دست درج کر شد که ساقیا بگو
 امکنس که منع مازن زیادت میکند
 که در حضور پیران ماحبه بگو
 جان پرور است صد ارباب بهشت
 مرغی بر و پر بس و حدیثی با بگو
 هر چند مابدیم تو ما را با آن کسیر
 شاهانه ماحبه ای که که بگو
 بر این خسته نامه آن محتشم بخوان
 با این که حکایت آن پادشاه بگو

حافظ کربت بجالس او را میدهند

می نوش و ترک زرقی ای خدا بگو

ای خونهای نافه چرخ خاک راه تو
 خورشید سایه پر و طرف کلاه تو
 ز کس کر شد سپهر از حد بر و نخلم
 ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
 غم نم بجز که هیچ ملک با چنین حال
 از دل نیایش که نویسد که نه تو
 آرام و خواب خلق جهان بسبب تو
 ز آن شد که رنده و دل تحیه کاه تو

با بر تار و سرو کار بست بر شتم
 از حسرت فروغ رخ سپهر کاه تو
 یاران منشین همه از هم جدا شدند
 ما نیم و استاز دولت پناه تو
 یار بدان مباحش که ماند خجسته
 یار تو باد هر که بود سیکم کاه تو
 فدای روزی که عرض خلافت است
 باشد در آن میان من اهد کاه تو

حافظ طبع مسر غنایت که گفت

اتش ز نه بخشم من غم داده تو

ای قای پادشاهی راست بر بالای تو
 زینت تاج و کین ارگو هر ولای تو
 آفتاب شمع را هر دم طلوعی میدد
 از کلاه جنروی رخسار سیما تو
 جلوه گاه طایر اقبال کرد و کجا
 سایه اندازد ساری چرخ گردون سای تو
 از رسوم شمع و حکمت با هزاران احسان
 نکته هرگز نشد فوت از دل انانی تو
 آب حیوانش ز منتقار بلاغت میچکد
 طوطی خوش اجد یعنی کلک شکر خانی تو
 اگر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم
 روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
 آنچه آنگذرت طلب کرد و ندادش روزگار
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

غرض حاجت و دریم حیرت محتاجت را کس نمی ماند فرغ دای تو

خسرو اسپهبد سر حافظ خوانی میکند

برامید غنوجا بخش کن فرمای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیت در سر من جز موی خدا و
بهشت اگر چه نه جای کنایه کار است پادشاه که مست ظلم بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد که ز دبحر من من آتش صحبت او
بر آستانه میخانه که سری پسینی مزن پای که معصوم نیت او
پادشاه که دو شمشیر عالم چپ نوید داد که عاصم فیض حمت او
مکن بچشم حارت نگاه درین مست که نیت معصیت و زهلی نیت او
میکند دل من میل زه و توبه ولی بنام خواجه بگویشم و فردا او

مقام خسته حافظ با ده در کردت

مکر خاک خرابات بود فطرت او

تاب نغمه شید به طره ششای تو پرده چنجه میدرخند و ششای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خوش ازین روز که سر صدق میخند شب میخند عالمی تو

دشمن و دوست بگو بر غرضی که ممکن است جوهر جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زه و جام می که چه نه در جوهر من ایند نقش من بر غم و طلب و غای تو

شور و شراب و سرور عشق آن قصه رود نیاو کاین سپهر بهوس شود خاک در سری تو

مسکد طول کشتی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

هر رخت سرشت من خاک در دست تیرین عشق تو سر نوشت من راجت و رضای تو

دلای که ای عشق را کج بود در استین زود بساطت رسد بر که بود که ای تو

شاد نشین چشم من بکجه که خیال است جای دعاست شاد من چو بسا جای تو

خوش چمنی است عارضت خاک در بر حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن بری تو

خط خدایا را که بگرفت ماه از تو خوش حلقه ایست لیکت بگریه از تو

ابروی دوست کو شمع محراب دلش استجا لبای چهره و حاجت بخواه از تو

ای جرد خوش مجلس جم سینه پاک دار کافیه ایست جام جهان چمن که از تو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام باده فروشان باده
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دودین که ناله من شد سیاه از
ساقی چسراغ می برده آفتاب دار
کو بر سر دژ مشقه صبحگاه دارد
آبی بر در نامه اعمال مافشان
توان مگر ستره حروف کند دارد
آخر در این حبال که دارد که آشی
روزی شود که یاد کند پادشاه دارد

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد

خالی مسبا و عرض این بر نمک دارد

کشتارون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باورد
غمیت تا دلم ز قیاسان زلفت
حافظ ز خط جاسب یاران خود مشو
مهر و شش عطر عقل بندوی زلفیاد
کاجا حسن را ناله میگویند نیم جو
شحم و فاد محضر در این گشته زار
آنکه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی پاد باده که رمزی بگویت
شکل پال بر سره میدانه نشان
از افسر سیامت و طرف کلاه زو

حافظ جاسب پیران با منی داشت
در سس و فاد و جاد و خوان و دشت

نخلین عیش میدم ساقی کلفه دارد
باد بهار میوزد باده خوشکوار کرد
هر گل نور گلخانه یاد کسی کند ولی
کوشش سخن شوکجا دیده اعتبار کرد
مجلس بزم عیش را غایب مرا نیست
ای دم صبح خوش نفس ناله لعل کرد
حسن فردشی کلم نیست تحمل ایضا
دست ز دم بخون دل به خلد کار کرد
شمع سحر بسنه که لاف غرض قورق
نظم زبان دراز شد خبر آبدار کرد
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرد
مردم ازین بوس ولی قدرت یغبار کرد

حافظ اگر چه در سخن خازن کج نکست

از غم روزگار و دون طبع سخن گذار کرد

مهر چشمتان نشان خیمه انجان ابرو
جهان چشمتان می بینم از ان چشمتان ابرو
علام چشمتان ترکم که در خوابش مستی
نکارین گلشن و لبت و میگویند پاد ابرو
بالای شدیم زین غم که با طعنه می شکست
که باشد که بناید رطاق آسمان ابرو

همیشه چشمش را بکمان حسن در ز باد
که از پستی ترا و کشد بر سر کمان ابرو
روان کوشید که آن رخسارش فکراست
که بر طرف سمن ازش میگردان ابرو
رختان غافل از ناکر آن چشم سبزه مردم
نزاران کوی نیلایست و حاجت بیان ابرو
دگر جو روی را کس نکوید با چنین خنجر
که امیرا چنین جنت دار از آنچنان ابرو
تو کا فردی نبندی ثلث بلف تیرم
که محرابم کرده اند خنجر آن دستان ابرو
اگر چه مرغ زبرک بود حافظ در دای
بر تر عنبر و صیدش کرد چشم کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس نو
یا دم از کشته خویش آمد و همکام درو
کشم ای بخت بختی و خوشید دید
گفت با اینهمه از باقیه تو میدشو
یکه بر اثر شرب کرد مکن کین عیار
تاج کاوس ر بوده که کجین و
کرده ای پاک و مجروح میجا فلک
از فروغ تو بجز رشید صد پر تو
آسمان کو مفروش این فلک کاذب عشق
خرمن به بجوی خوشه پروین بدو جو
کوشا در واصل ارچه کران از کوش
و در خوبی گذرانت نصیبت بشو

چشم بدو در ز حال تو که در عرصه خن
پدیده را ند که بردارند و خوشید کرد
هر که در مزرع دل شمع و فاسد کرد
ز در روی کشته از حاصل خود کاه درو
از این دایره سپاس چو فکرت
ورقانی خوری از دایره خویش مرو
آتش زرق و آفرین دین خواهد خست

حافظ این خرد پیمانه میذار درو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خود
چمن بگل زلفت چون ناله چمن خوشبو
ما هست رخت یار و رخت خطای شب
سیمت رخت یا عاج سگت دلت بازو
لعل در دوزان بخت لب پسته
زلفت بجم چکان بر بود و لم چون کو
آن را بجز زلفت یا سخن نه عجز
یا خالیب میاید در باغچه خن او
کشی سخن خود را با یار با یکت
ایکاش تو انهم گفتن سخن با او
بد کوئی توان باشد که یار کند منت
کریا رنگو باشد مشو سخن بد کو
با ما بازین میسپاس تار از کز فادش
نبود بد اگر باشی با دلش کان یگو
استاد غزل سعادت پیش همه کس اما
از سخن حافظ سحر سخن خوابو

مطرب خوش بود بگو تاز تبار تو بود
 باد و دلکش بخور تاز تبار تو بود
 با صنی چو لبتی خوش بشین بگوئی
 بوستان بگام جز تاز تبار تو بود
 برز حیات کی خوری کرد نام بخوری
 باد و بخور بسیار و تاز تبار تو بود
 شاه دلربای من میکند از برای من
 نقش و نگار و نکست و تاز تبار تو بود
 باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن کی
 قصه حافظش بگو تاز تبار تو بود

از خون دل نوشتم بر دیک بار نامه
 اتی راست و بزم من بجز ک القیامه
 هر چند از نمودم از وی نبودم
 من جرت الحرت حلت به السدیه
 دارم من از فراق در دیده صد غلامه
 لیس الدموع عینی فی الی العلامه
 پرسیدم از نظمی احوال دوست کاشا
 فی بعد با عذاب فی سبها الی الیه
 کشم غلامت آرد کرد و دوست کردم
 والله ما را سنا بجا بلا علامه
 حال درون رستم محتاج شرح نبود
 خود میشود محقق از آب چشم خا به
 با صبا ز عالم ناکه نقاب است
 کالشمس فی صفا با تطلع من النما

حافظ طالع جامی و جامی شیرین
 حتی یذوق منه کاس من الکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دیده
 آرام جان و مونس قلب رسید
 از من تو دست نازد عاشقان
 پیراهن صبوری ایشان دریده
 از چشم زخم دیر مبادت کرد آنکه
 در لبه بی بغایت خوبی رسیده
 منم کنی ز عشق وی ای مصطفی
 معذور دارمست که تو او را ندیده

زین سر زش که کرد در دو حافله
 پیش از کلیم خویش مکر پاکشیده

ای از سر و رخ رویت چشم و چراغ دیده
 مانند چشم ست چشم جان ندیده
 همچون تو نازنی بر تریا با لطافت
 کیتی نشان نداده از دنیا سنیده
 بر زانوی که دیدی یا قوت میفرست
 سجاده ترک داده پمانه در کشیده
 در قصه خون عاشق ابرو چشم خست
 که این کین کشاده که آن بجان کشیده
 ناکی که بوزل چون مرغ نیم بسمل
 باشد زیر تیر هجرت و خاک و خون طمسیده

از سر خسته بزم دوم بر سر برآید چون عود چسبند با شمع و آتش آید
کردست من بخسری با خواجه کویم
گر خسته دل ز حافظ چون بردا و بدید

ایک با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که چکانه نواز آمده
آب و آتش بهیم آید ز لب لعل چشم بدور که خوش شمع دراز آمده
ساعتی نارغنه را و کرد انانیت چون بر رسیدن ارباب نیا آمده
آفرین بر دل زرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را نواز آمده
زنده من با تو چه سنجید که نهایی دلم ست و آشفته بگو که دراز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بکین که بهر حال برانده نواز آمده
گفت حافظ و کرت خرقه شریف آید
مکر از مذهب این طایفه نواز آمده

چراغ روی تو را شمع کشت پروانه مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
خرد که قیام جان عشق میفرمود بوی حلقه زلف تو کشت دیوانه

بر دود جان بصب و باو شمع و زلفی رنم روی تو آتش چون سید پروانه
بوی زلف تو که جان باو رفت چشد بهر جان کرامی فدای جانانه
بر آتش رخ ز پایی تو بجای سپند بغیر خال سیاهش که دیده و آینه
چه نشما که بر این خیمه نمود داشت فنون با بر او کشته است افسانه
مرا بد و رلب دوست است پمانی که بر زبان بزم خردیت پمانه
من غریب ز غیرت فادامه اریادوش نگار خویش چه دیدم بدست چکانه

حدیث در سه و خاتمه مگوی که باز

فاوده بر سر حافظ هوای میخانه

حکیم منبر مشام و سخاوه که در هوای تو بر خاست باید او بکاه
دلیل راه شوای طایر حبه لقا که در دآب شد از خاک کوی آید کاه
منم که سپتولفن میزیم ز بی خجلت مکر تو عنو کنی ورنه حیت عذر کاه
پسین شخص زارم که غرق خون دست پلال را ز کنایه افش کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت و طریقت مهر پییده دم که بسا چاک ز شیاره

بشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز ترمیم بدسج کل بجای گیاه

مده بخاطر نازک عالات از من راه

که حافظ تو همین سخط گفت اللهم

و امین گمان بسی شد و شرب گریه
صد ما بر وزر شمش چپ صفت و یه
از تاب آتش می بر کرد و غار شخی
چون قطره های شبنم بر برگ گل حکید
یا قوت جانفزایش از آب لطافت زده
شما و خوشتر امش از ناز پروریده
لفظ فیض شیرین قد بلند چاکت
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکش من و آن خنده پارسو
و آن رستن خوشش من و آن خام آید
آن آهوی سیه چشم از دام بارون
یاران چه چاره سازیم ما نیدل مید
تا کی کشم عتاب زان چشم نجات
روزی که رسمت کنی می نور بر دودید
ز هنارتا تو اسب فانی نظر میار
دنیای فانی را در اسب یار برگزیده
بس سگر باز کویم در بند کے خواجه
کر او مشد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یار سب که مدعی را با و از زبان برید

که خاطر شریفیت رخسار شد حافظ
بازاک تو بد کردیم اگر گفت شنیدی

در سرای معانی زلفت بود و آب زده
لشسته پرو صلابی بشخ و شاب زده
سبو گمان همه در بند کیش بسته کمر
ولی ز طرف کجایم بر حجاب زده
فروغ جام و فتن نور باد پوشیده
غذا مرغ چکان را و اقباب زده
کرده ساعت عشرت و شسته رحمت
ز جبهه بر رخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عریده شاه ان شیرین کار
سگر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس سبخت در آن مجلس با هزاران
کشیده و همه و بر برگ گل کلاب زده
سلام کرده م و با من بروی خدایت
که ای خمار کش مغلس شراب زده
که کرد است که تو کردی بضعف تن و رای
ز کج خانه شده حیدر خراب زده
وصال دولت پدار بر سمت ندمند
که خسته تو در آغوش سبخت خوب زده
فلک جنبید کیش شاه نصر الدین باد
پاسپن فلکش دست در کاب زده
خرد که هم عین است هر کس شرفت
ز روی صدق صدش بود خراب زده

پایبسته حافظ که بر تو عرض کنم

بزار صفت زو عا نامی مستجاب زده

دوشش رستم بدستیکه خواب آلوده خرقه برد امن و سجاده شراب آلوده
آمد افوس کمان بفرجه باده فروش گفت پیدار شو ای رهبر خواب آلوده
شت و شوی کن و آنکه بخت نام نامزد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دینا چندی جبر روح پا قوت غاب آلوده
بطارت کدزان منبر پیری و کن خلعت شپش برف شب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق غرق گشته و نکشید آب آلوده
پاک و صفائی شود از چاه طبعیت برای که صفائی زده آب تراب آلوده
کشم ای جان حجاب منظر گل صحت که شود وقت بهار از می لب آلوده

گفت حافظ برو بگفت بجا فل من فروش

آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سحر کایان که محسوس شایان کرشم باده با چنگ و چنان

نهادم عقل را ز آورده از می ز شهرستین کردم روانه

نکار میفروشم عشوه داد که امین گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو کشیدم که ای تیر ملاست را نشان

نه بندی ز آن میان طریقی کمربند اگر خود را پیسنی در میان

برو این دام بر مرغی و گرنه که غفار را بلند است آشیانه

ندیم و مغرب ساقی همداخت خیال آب و گل در ره بهانه

که بند طرف دار سخن شایسته که با خود عشق ورزد جاودانه

بده گشتی می تا خوشن را نیم ازین دریای ناپسید اگرانه

سرا خالعت از پیکانی تو کش که بنود جنبه تو ای مردیکانه

وجود ما معامیست حافظ که تحقیقش فزونست و فنانه

عید است و موسم گل ساقی پیا پیا

همگام گل که دیده است بی می قیخ نماید

زین زنه و پارسایی گرفت خاطر من ساسی پیاده تاول شود کشاده

و اعط کردی نصیحت میکرد عاشق را
امروز دیدمش مست تقوی باد داد
این یکدور و نزدیک که غنیمتی دان
که عاشقی مطرب چه با سابقان ساده
در مجلس صبحی وانی چه خوش نلاید
عکس ندارد ساقی بر جام می شاد
کل رفت ای حریفان غافل چو نشینید
بی باک رود و چکنی بی یار و جام پاره

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرب نشسته حافظ در بزم شاهزاده

عشقم بر دست از لعل نخواه
کارم بکامت ای محبت
ای بخت کمرش نشکش بر کش
که جام زرش که لعل نخواه
مار بهستی افسانه کردند
پیران جال شینان کمره
از قول راه کردیم توبه
و فضل جابد استغفر الله
جانا چاکم شرح فراق
چشمی و صد غم جانی و صد
کا و مپنا داین غم که دیده
از قامت سرو از غایت ماه
رو بر شایم از راه خدمت
سر بنده ام از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خوا چه صبر از خدا خواهد
دلش قطع ز نار راست
صوفی نه انداین رسم و این راه
دیشب بر پیش خورشید و قمر
از قمل جانان صد لوحش الله

شوق رنجبته از یاد حافظ

در شبانه درس سحرگاه

کرتیخ بار و در گوی آن ماه
کردن نهادیم بحکم نه
من رند و عاشق آنکه دتوبه
استغفر الله استغفر الله
آمین تقوی مانید و ایم
اما چه چاره با بخت کمره
ما شیخ و راه که شایسم
یا جام باده یا قصه کوتاه
مرد و عکسی بر ما نینگند
آییند رو یا آواز دل آه
القبر مر و العنصر فانی
یا لیت شری حتی کم القاه
عاشق محو غم کرد و چل خوا
خون بایست جز درد و کلاه
حافظ نبود ی زیاده پندل
کرمی شنیدی پند کو خوا

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه

مست از خانه برون تاخت یعنی چه

شاه خواب سپید بیدار شد
زلف در دست صبا کوشی پیام پرست
نه سر زلف خود اول تو بدستم دای
نخست زمره و آن گفت و کمر بر میان
هر کس از محفل تو خوشی مشغول
حافظ در دل شکست چو شیر و دایار

خانه از غنیمت پر دشت یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله
کسی که دوازدهش جام می نصیب افتاد
بگو براه سالوس خرقه پوش دوری
تو خرقه را ز برای هواسی پوشی
در این سیاه بگو براه امرا چه گناه
چرا بجزر کنند این گناه را و خواه
که دست زرق درازت و سینه گناه
که تا بزرق بری سینه کان حق از راه

علام

علام صمت زمان بی سر و پایم که هر دو کون سینه زرد پشیمان کی گاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد و لم زدر رسد و خانه که گشت سیاه

برو کدای در حصار کدای شواغل

تو این مراد نیاسپد مگر بشی الله

وصال او غنیمت جادوان
بششیرم ز دو با کس نکشم
شبی شکست چشم من عیده است
ولا دایم کدای کوی ایش
نجد هم زاده اوجوت مغرب
برای بندگی مردن بین
کلی کان پامال سرو گشت
خدا را از غنیمت من پر سپید
چو انا سر متاب از پند پزین
خدا و خدا مرآت ده که آن
که راز دوست از دشمنان
زمره وارید کوشم در جهان
بجکم آنکه دولت جادوان
که این سبب رخ زان بولان
بجان او که از ملک جهان
بود خاکش ز خون اغوان
که آخر کی شود این توان
که راجی سپید از تحت جوان

اگر چه زرد رود آب حیات ولی شیراز از صفهان به
سخن اندر دانه دوست کوهر ولیکن نکش حافظ از آن به

آن خالیه خط کرسوی نامه نوشتی

کردن ورق هشتی مادر نوشتی

هر چند که بجزان شروصل بیارد دیقان زل کاش که این شمع کشتی
آمرزش صداست کسی را که در اینجا یار میت چو خوری و سرایی چو بستی
مغروش باغ ارم و نخت شداد یکشتمی و نوش لبی و لب کشتی
شانه نیم کعب دل بت که کرده در هر قدمی صومعه است و کشتی
در مصعب عشق شمع شوان کرد چون باش ز دینت بازیم کشتی
گلک تو مرزاد و زبان شکرتش هزار تو ندیدار نه جایی نوشتی
مبار و خود از زدی رنگ تو از عشق در آب محبت کل آدم نوشتی
ماکی غم دنیای دنیای دل دانا حیف ز خوبی که بود عاشق رشتی
آلودگی خرقه خراپه جانست کور اهروی پاکدی خوب رشتی

از دست چرا هست سرفراز حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نوشتی

است رواج رید احسسی و زاد غرامی من المیغ غنی الی سعاد سلامی
پنجم دوست شیدن سعاد است فدای خاک در دوست با جان کرامی
پاشام غریبان و آب دیده بین بسان باده صفائی در آبکینه شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر فلا تقرب عن روضه این حامی
خوشامدی که در آبی و کومیت بکست قدمت خیرت و مزلت خیرت حامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید راست من بچشات اسحی قیام خدامی
من ارچه سپس ندارم سزای شایان ز بهر کار صوابم قبول کن بسلامی
امید هست که زودت بکام خویش بچم تو شا کشته بفرماندی و من بسلامی
بعدت منک و قد صرت زاناکمال اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بسلامی
وان دعیت بلعد و صرت ناقص عجب فدا طیب نفسی و ما است طلب سلامی
چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ که کا و لطف سبق سپرد نظم نظامی

اکون که ز کل بار چمن شد بهشتی
ساقی می کلون بطلب آب شستی

ز نکت عمت از دل می طرک زاید بشو که چینی گفت در پاک سرشتی
که محبت بر کدوی باد و زینک بشکن بو کدوی سدا ویر بهشتی
جل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصیرت چه مقبول و چه درشتی
ز این دل ز نکت عمت می بزاید ای زاده اگر طالب حوری و بهشتی

ر ساجد و شش می گفت که حافظ

حیفست که هر دم کند اینک گشتی

ای باد نسیم بار دار که زان نفخه مشبار دار که
زنهار مکن دراز دستی با طره او چکار دار که
ای گل تو کجا و روی پریش او مسک و تو خاریا دار که
رجان تو کجا و خط سیرش او نازد و تو عیار دار که
ز کس تو کجا و چشم مستش او سرخوش و تو خارا دار که

ای سهره تو با جد بلندش در باغ چه اعتبار دار که
ای عقل تو با وجود عشقش در دست چه اختیار دار که
روزی بری و وصل حافظ که طاقست انتظار دار که

ای چنبر بکوش که صاحب خبر شو

تا راه بین باشی کی راهبر شو

در نکت حقایق پیش ادیب عشق بان ای پر بکوش که روزی پدر شو
دست ارمس وجود چو مردان رهبری تا کیمیای عشق بیایی و زرشو شو
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور آندم رسی بدوست که نخل خورشو شو
که نور عشق حق بدل و جانیت او شد با سکه ز آفتاب فلک خوشتر شو شو
از پای تا سرست همه فور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شو شو
بیا و هستی تو چو زیر و زبر شود در دل بداریسج که زیر و زبر شو شو

که در سرت هوای وصالست حافظا

باید که خاک در که اهل بصیر شو شو

ای پادشاه خزان داد از غم نهانی / دل پیو بجان آمد وقت کربانی
 ای درد تو ام درمان در بسته نامی / وی یاد تو ام مونس در گوشه شانی
 شتایی و مجوری دور از تو چنانم کرد / کرد دست بخوابش پادشاهی
 دایم کل این بستان شاداب نیاید / در یاب ضعیفان را در وقت توانی
 صد باد صبا اینجایی سلسله قهر / است حریف ایدل تا باو پیانی
 در دایره صفت مانتظر کرامیم / لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فریانی
 فکر خود و رای خود در عالم ندی نیست / کفر است در این نهیب خود پی و خویشانی
 یارب بگو تو بخت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننودن شاید جزایی
 و شب که زلفت با باد صبا کفشم / کشا غلطی بجز زین حکمت سودایی
 ساقی چمن گلر سپیدی تو زنی نیست / شش و خسران کن تا باغ پادایی
 زین دایره یسنا خونین بکرم می ده / تا حل کنم زین شکل زین باغ غمائی

ما خطب بجهان شد بوی خوش شمع آمد
 شادیت مبارک بادای عاشق شیرانی

ای درخ تو سپیدانوار پادشاهی / در فکرست تو پنهان صد حکمت الهی
 کفایت تو بارکت اندر بر ملک و دین کشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 برابر من نماید او اسم اعظم / ملک آن مست و خاتم فرما بر غمائی
 در حثت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خنده مرغ و پای
 نمی که آسمانش از حقش خود به آب / شهابان بگردی منت سپاهی
 کر پر تو ی زینت برگان و سعدان / با قوت سرخ زور را بخند رنگ گاهی
 و انعم دلت تجده بر شک و شبیهان / کرمال با برسی از باد صبح کاهی
 ساقی پارایی از چشمت خرابات / تا خرقا بگویم از عجب خانقاهی
 بازارچه کا کاهی بر سر نه کاهی / مرغان قاف دانند این پادشاهی
 درد و دمان آدم و وضع سلطنت / مثل تو کس ندیده است این علم ز کاهی
 کفایت تو خوشنودید در شان یار و غیار / تعریف جانفرایان این افون عمر کاهی
 عمریت پادشاه کی می میتی تمام / اینک زنده دعوی و محنت کاهی
 ای جعفر تو مخلوق از کیمیا غرت / وی دولت تو امین از صفت تنهای

جانی که برق حصیان بر آدم صنی زد - ما را چو کند ز پند و عوی پنهانی
یا عجب! البرایا و ابراهیم الطایا - عطفای علی مثل علت باله واهی
جور از خلقت نیاید تا تو ملک صفاتی - ظلم از جهان برون شد تا جهان پنهانی
حافظ چو دوست از تو که کامی پرندم
رنگش ز بخت منما باز بعد زخوی

ایدل آن که خراب از می کلنجور باشی - بی ز رو کنج حشمت قادر باشی
در مقامی که صدارت بغیر کن بشند - چشم دارم که بجا دارم از فزون باشی
تاج شاهی طبعی که هر ذاتی جمای - و رخسار کو حشمت و فیض باشی
در ره منزل لیبی که خط باستان - شرط اول قدم آنت که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب پنهان - کی روی ره که پری چینی چون باشی
نقطه عشق نمودم تو بان سوگمن - ورنه چون بستری از دایره پنهان باشی
ساعری خوش کن و جبره افلاک - تا بچند از حشم ایام جگر خون باشی
حافظ از قهر مکن که که کرشمه نیست - هیچ خوشدل نپسندد که تو مخزون باشی

ای دل کوی عشق گذاری میسکنی
اسباب جمع داری و کاری میسکنی

چو کان کام در گفت و گوی فیضی - بازی چنین دست و شکاری میسکنی
این خون که موج سیند ز بکر مرا - در کار رنگ و بوی کاری میسکنی
مسکین از آن دم خلقت که چون صبا - برخاک کوی دوست گذاری میسکنی
کرد یکران بجان غم جانان خریده - ایدل تو این مسایل باری میسکنی
ترسم که این چنین ببری استین گل - که کلنش تخیل خاری میسکنی
در استیلا کام تو صد ناله درج - از افقای غم دیاری میسکنی
ساعه لطیف و دلکش و می افنی بجا - و اندیشه از بلای خاری میسکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

که جبهه میکنند تو باری میسکنی

ایدل که از آن چاه نچند آن برائی - هر جا که روی زود پشیمان برائی
مشدار که کرد و سوسه عسل کنی گوش - آدم صفت از روضه ضنون برائی

تا کی چو صیبار تو محارم دم همت
 کر غنچه چو گل خرم و خندان بد را بی
 در تیر شب مجبور تو جانم بلب آمد
 وقت که سپیون به بان بد را بی
 جان میدهم از حسرت آن لعل روغش
 باشد که چو خورشید در شان بد را بی
 شاید که با بی فکرت دست بگیرد
 کرتش لب از خیمه جوان بد را بی
 در خانه غم چند نشینی و علامت
 وقت که از دولت سلطان بد را بی
 برخاک درت بسته ام از دیده دو صد
 باشد که تو چون سرو زمان بد را بی

حافظ مکن اندیش که این میصی

باز آید و از کلبه اخوان بد را بی

ای روضه بهشت زکویت حکایتی
 و اب خضر ز نوش لبانت روایتی
 انفاس صبی از لب لعل لطیفه
 شرح جمال خور ز روت کنایتی
 کی عطر سای مجلس روحانیان شوی
 گل را اگر نه بوی تو کردی حایتی
 در آرزوی خاک در دوست سوختم
 یاد آوری صبا که نکردی حایتی
 در آتش از خیال رخسار دست میداد
 ساقی پاک منیت زد و نوح شکایتی

بوی دل کباب من آفاق گرفت
 وین آتش درون بکند هم میرتی
 ایدل هر زد و آتش و دغیت زد
 صد مایه داشتی و کز دی کفایتی
 هر بار د از دل من دار غصه قصه
 هر سطر از خیال تو ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله صیت

از تو که رسمه و زخرو عاقبتی

ای ز شرم عارضت کل کردی
 در عرق پیش حقیق تمام می
 زاده بر لاله است یار گل کلاه
 یار آتش آب یار بر و جوی
 میشد از حشم آن محان برود دل
 انپیش میرفت کم میکود پی
 امشب از لغزش نغمه اشک
 رو نمون بانک بیزین گچی
 چون بنی عامر بی مجنون شونده
 کز برودن اید کی مجنون جچی
 نای و می لب بر لب مطربند
 چک در زیر ناخن کردنی
 آنکه بهر جسد جان میداد
 جان از وستان جامه دی
 با تو زین پس کر فلک خوار کند
 باز کو در حضرت دارای رجا

خسرو آفاق بخشش کر عطا ناله حاتم زبانش گشت طی
چنگ را بر دست منظر دخی کوکش بجز اشق و غم و غم
جام می پیش تو چون خط مجوز غم که جم کی بود و یاکا و س کی

ایکد بر باد اخطت مشکین انداختی

لطف کردی سایه ابراقاب انداختی

تا چه خواهم کرد بر تاب زلف جاضعت حال نیرنگ نک خوش لب انداختی
کوی خوبی بروی از خوابان عالم شاد بخت جام کبیر و طلب کافور سیاه انداختی
کر چه از مستی خراب طاعت من بکن گاندر این شغف بامید خواب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران من سایه دولت بر این کنج خواب انداختی
خواب پیدار آن بستی ای که در نفس خیال تهمتی بر لب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر کنندی کی طر و جلوه گاه وز خیال خود پر پر از حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم بچرخ لطف چون گمشد خسرو ملک قلب انداختی
نصرت الدینش بچرخ ای که تاج اوقاب از سر تعظیم و قدرت در تاج انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر از آن تشنه لب کردی بهنگام در لب انداختی
باد و کوشش انجام عالم من که بر او نیکبخت شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق بست زمین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از زینب ز کس محمود و چشمی پرت

حافظ خلوت نشین را در شرب انداختی

ایکد ایام خویش مغزوری کر را عشق نیست مغزوری
کرد و دیوانگان عشق مکرد که بعل و عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری
روی زرو است واده در آلوده عاشقانه آگاه بر بخوری
بگذر از نام و منک خود حافظ ساغر می طلب که مخموری

ایکد در کشتن با پیش از انداختی

سود و سر با بسوزی و با انداختی

در و مندر آن غمت زهر مایل دارند قصه این قوم خطر باشد بین تا کنی

ریخ مارا که توان برد پیکت کوشه چشم
شرط انصاف نباشد که دوا نخی
دیده ما چو بامسید تو در یاست چرا
بتج کذری بر لب دریا نخی
نقل هر جو که از خلق کر میت گویند
قول صاحب غرضانست اینها نخی
بر تو که جلوه کند شاه مای زانه
از خدا حسرتی و مشوق تما نخی

حافظ صاحب دهراب و ابرویش کن

که دعای رنر صدق خراج نخی

ایکد کو خرابات معامی داری
جم وقت خودی اردست سجای داری
ایکد بازلف و رخ یار کداری
فرست باد که خوش بشی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سرده شظنه
اگر از یار حسرت کرده پای داری
بوی جان از لب خندان قح میوم
بشو ایخوا که تو کر زانکه شامی داری
کامی از میطلب از تو غریبی چه شود
تویی امر و زرد این شکر که نامی داری
خال سبزه تو خوش دایغیشی است لی
بر کنار چمنش ده که چه دای داری
تو بهنکام و فاکر چه شایست بود
میکشم شکر که بر جو ردای داری

هر بان شد فلک و ترک بجا کاری کرد
تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری
بس دعای سحرست حافظ جان چه بود
تو که چون حافظ بشی خرامی داری

ایکد هجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم ز لالی دریاب
بامیدی که در این ره بجا میداری
دل برودی و بکل کرد متپان لیکن
به ازین دارنگاهش کمر میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تمل بکنیم از تو روا میداری
ای مکن عرصه سیم رخ نه جولا که است
عرض خود میبیری و درخشا میداری
تو بتقصیر خود افادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بار

کار نا کرده چه امید عطا میداری

این حسرت که من دارم درین شرب
دین و دهر میبستی غرق می ناب او
چون عمر تبه کردم چندانکه کردم
در کج خرابانی افاد و خراب او

ریخ مارا که توان برد پیکت کوشه چشم
شرط انصاف نباشد که دوا نخی
دیده ما چو بامسید تو در یاست چرا
بتج کذری بر لب دریا نخی
نقل هر جو که از خلق کر میت گویند
قول صاحب غرضانست اینها نخی
بر تو که جلوه کند شاه مای زانه
از خدا حسرتی و مشوق تما نخی

حافظ صاحب دهراب و ابرویش کن

که دعای رنر صدق خراج نخی

ایکد کو خرابات معامی داری
جم وقت خودی اردست سجای داری
ایکد بازلف و رخ یار کداری
فرست باد که خوش بشی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سرده شظنه
اگر از یار حسرت کرده پای داری
بوی جان از لب خندان قح میوم
بشو ایخوا که تو کر زانکه شامی داری
کامی از میطلب از تو غریبی چه شود
تویی امر و زرد این شکر که نامی داری
خال سبزه تو خوش دایغیشی است لی
بر کنار چمنش ده که چه دای داری
تو بهنکام و فاکر چه شایست بود
میکشم شکر که بر جو ردای داری

هر بان شد فلک و ترک بجا کاری کرد
تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری
بس دعای سحرست حافظ جان چه بود
تو که چون حافظ بشی خرامی داری

ایکد هجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم ز لالی دریاب
بامیدی که در این ره بجا میداری
دل برودی و بکل کرد متپان لیکن
به ازین دارنگاهش کمر میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تمل بکنیم از تو روا میداری
ای مکن عرصه سیم رخ نه جولا که است
عرض خود میبیری و درخ میبیری
تو بتقصیر خود افادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرامیداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بار

کار نا کرده چه امید عطا میداری

این حسرت که من دارم درین شرب
دین دهر میبستی غرق می ناب اول
چون عمر تبه کردم چندانکه کردم
در کج خرابانی افاد و خراب اول

چون مصلحت اندیشی دوارست ز درویشا
هم سینہ پراشیم دید و پراب و
من حال دل زاپه با خلق نخواهیم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و تالاب
تا پیش و پا باشد و ضاع فلک شان
در سر موسیقی درد شتاب
از سحر و دلداری دل بکنم آری
که تاب کشم باری زان لغت تاب و

چون پریشی حافظ از یکدیگر نواز

رندی و موسیقی در عهد شباب و

باندی مکتوب اسرار عشق و مستی
تا چنبه بر میرد در رخ خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نیم خوابش
پجاری اندرین غم خوشتر رسد رستی
تا فضل و علم پس می پرفت نشینی
یک نخته ات با کوم خود را می پستی
در آستان جانان از آسمان پندیش
که اوج مر بستی افقی بجا ک پستی
عاشق شوارنه روزی کار جهان برگیرد
تا خواند نقش مقصود کار کجاستی
آزور دیده بودم این مشبه که برخواست
کز سرگشی زمانی بمانی نشستی
خار از چپان بکاه کل فندان بخوابد
سهلت تلخی می در جنبه و ق مستی

صوفی پیالہ پیا ساقی قرار بر کن
ای کوته استیغنا مکی دراز دستی
در حلقه مقام دشمن آن سپر چنگست
با کافران چه کارت کربت پیوستی
در دهن طریقت خامی نشان کفر است
اری طریق رندی چالا کیت و چستی
سلطان ما خارا ز لغت شکست مارا
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
کز خرقه بی پستی مشغول کار خویش
هر قبله که باشد مشغول خود پرستی
در کوش سلامت مستور چون تو بود
تا ز کس تو گوید با ما رموز مستی
عشق بدست طوفان خواهد سپردن
چون برق ازین کاشک پندستی کبرستی

از راه دیده حافظ آرمه زلفیست

با حمید سر بلندی شد پایمال پتی

بیان او که کرم دست رس جان بودی
کینه پیکش بند کانش آن بودی
و کردلم نشی پای بند طره او
کیم تر در این تیره خاکدان بودی
برخ چو هر فلک بی نظیر آفاقست
بدل درین که یک ذره جبران بودی
بکشتی که بها چست خاک پای ترا
اگر حیات کرانای جاودان بودی

بجواب نیز نمی پیمش چه جای وصال
چو این نبودی ای کاشن آبی بودی
در آمدی ز دم کاشکی چو لاله نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بر بندگی قدش سر و متعرف گشتی
اگر چو سوسن آزاد دانه بران بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افشادی

اگر نه همدم مرغان ضحی خاوی بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیاهی
خیال سرفندی نقش تیرم جایی
ز نام دل کسی داده ام من میکن
که نیستش کس از تاج و تخت پزایی
سرم ز دست شد چشمم افکارم خست
در آرزوی سر و چشم محمل آریایی
زهی کمال که نشود عشق بازی من
از آن کجا سچ ابر و لب و طغریایی
مرا که از رخ تو ماه در شب است
کجا بود بجز رخ ساره پردایی
مگر راست دل آتش بخورده خام زده
پا چسبن تو که میکشی قاشق آبی
بروز و احوست تا بوسه زهر و کینند
که مرده ایم ز داغ بلند بالایی
در آفتاب که خوابان منزه تیغ زند
عجب مکن ز سرری کو شاد و پایایی

فراق و وصل چه باشد زخای و دوش
که حیف باشد از و غیر او تنهایی

ز شوق سیر در اندام میان آلب

اگر شمشیر حافظ رسد بر یاری

پیدا آمد رسوم سوفا پی
نماند اگر کس نشان آتش پی
برند از فاقه پیش هر جنبی
کنون اهل منزل دست که آتش پی
کسی کو فاقه هست امر و زور دور
نمی پسند ز غم یکدم رها پی
کسی کو جابلیست اندر غم
متاع او بود همدم به پی
اگر شاعر بگوید شعر چون آب
که در آرزو فزاید روشنی پی
خجستهش جوی از بخت و امسا
اگر خود فی ایشل باشد ساق پی
خرد در کوشش و شوخ و کجاست
بر و صبری بکن در پی و آ پی

پا حافظ بجان این چند نیوش

که کرا از پاشی بر سر آ پی

بروز با ما مبدی داری که دارم سپیدان امید داری

بجز ساغر که دارد دلایر و دست پاسا فی پاور تاجدار
مرا در رشته دیوانگان کش که مستی خوشتر است از پیاد
بر پیروزان من ای صوفی بهر چیز که کردم توبه از پر پیروز کار
پادل در خم کیمی او بند اگر خواهی خلاص و رستگار
بوقت گل خدای توبه بکن که عهد گل ندارد استوار
غریب تو بهار عشق بگذشت چو بر طرف چمن باد بهار

پای حافظ به بند تاج کن کوش

چرا عمری بغفلت میکند پاد

بشنو این نکته که خود از نعم آرا ده کنی خون خوری که طلب روزی ننهاد کنی
آزادام کل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبک کن که پرا زاده کنی
جد بنا که در ایام گل و عهد شباب عیش با آدمی چند پر زاده کنی
نکته بر جای بزرگان توان زد و بگزاف مگر اسباب بزرگی مه آاده کنی
اجرا باشدت آخیر و شیرین گاه که نگاه می سوی فسر دلال آوا ده کنی
غافل

فاطرت کی رقم فیض میزد بهیات مگر از نقش پراکنده ورق با ده کنی
ای بیابندگی خواب جلال الدین کن که چمن بر چمن و سوسن آرا ده کنی
کار خود کرد بخدا باز کنده ای حافظ
ای بسا عیش که با سخت نه آوا ده کنی

بصورت بلبل و قمری اگر نوشی می علاج کی گشت آزار دوا الهی
ذخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار که میرسد زره ریزان بهرودی
زمانه بهر پیچ و خم که باز نماند مجوز سفلد مروت که شیشه لاشی
چو گل نقاب بر آکنده و مرغ زده بود مندر دوست پال چه می کنی می
خرنیه داری میراث خوارگان کفر است بقول مطرب و ساقی بقوی فانی
چو هست آسمان بدست تشنه میر خلافت و من الماء گل شنی حتی
نوشته اند بر ایوان جنت المادی که هر که عشوه دنیا خرید و ای بوی
سخا فاند سخن طی کنم پاسا قی بدو بشادی روح و روان غم طی
سکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت رنخت جم سخن مانده است و فزنی

بخیل بوی خدا نشود سپا حافظ

پایه کسیر و گرم کن که القنان علی

بفراغ دل زمانی نظری مایه بر تو
باز آنکه خیر شایسته روزی تو
بخدا که رسکم آید و چشم روشن خود
که نظر دین باشد بچشم لطیف تو
دل من شده اندام چه شد آن غریب
که گذشت عمر و نام خبری ز هیچ سو
نغم یا حسنه آمد نظرم ندید سیرت
بجز این فاما را موسی و اریزو

کن ای صبا شوش بر لبان پیر

که هزار جان حافظ لبه اتی را نموز

بگرفت کار خست چون عشق من کجا
خوش باش از آنکه نبود این درد در دوا
درد هم می بختد کاندز تصور عقل
آید هیچ منفی زین خوشتر مسا
شد خط عمر حاصل که ز آنکه با تو را
یکدم بعسر روزی روزی شود مسا
اندم که با تو باشم یک سال روزی
واندم که سپت باشم یکروزه مسا
چون من خیال رویت بمانا بخوابم
کز خواب می نپسند چشمم بجز خیا

رحم از بر دل من که صبر روی تو شد شخص تا تو انم باریک چون پای

حافظ کن شکایت که وصل با غریبی

زین پشتر باید رجب را حاکم

بل ز شاخ سرو بکلیا نیک پهلوی
میخاند و دوش در مقامات منوی
یعنی پاک آتش موسی نمود کل
تا از دخت که تحقیق بشنوی
فرغان باغ قاضی سبزه و نیکو
تا خواجه میوزد بعین لای پهلوی
جمید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز هزار دل میند بر باب فیوی
خوش و خوش بود و کدایی و خوش
کین عیش منیت در خوار رنگ خنوی
در ویشم و کد او برابر منی کنم
پشیم کلاه خویش بصد تاج خنوی
این قصه عجب بشواریخت و لگون
مارا بخت یار با ناس میوی
چشم بعین و خانه مردم خراب کرد
مخو ریت مباد که خوش است میوی
و جهان سبزه زده چه خوش کعبه
کای نور چشم من بخوار گشته میوی
میوزد شبر بنده که دل نیکیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب میوی

ساقی مکر و طعنه حافظ را بداد

کاشنه کشت طره و دستار بوی

تبا با ما مورز این کینه داری که تنی صحبت و برنده داری

بصیبت کوش کن کین زبانی به از آن کو هر که در کجی داری

بفریاد خار مصلحتان رس خدا را گرمی در شینه داری

ولیکن کی غمائی رخ برندان تو کز خورشید و یکتا داری

ببرندان کواهی شیخ و شاعر که با حکم خدای کینه داری

منیر سے ز آه آتشینم تو دانی خرد و تپشینه داری

پار باد و بارم ران ز رنجوری

که هم باد و توان کرد دفع مخموری

هیچ وجه نباشد فروغ مجلس الشکر بروی نثار و شراب انکوری

ز سحر غره فشان خویش غره نباش که آذمودم و سودی نه از پیغ ذری

پکت فریب بادم صلاح خویش است درین از آینه زید و صلاح و ستوری

اویب چند بصیفت کنی که عشق مبار اگر چه نیست اوب این سخن بر ستوری

بمعشوق زنده بود جان مرد صاحب دل اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و کدشت غمخیز نهاد کشور دل باز و معشوری

همگی شوان گفت را ز خود حافظ

مگر بداند کاشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری چه غم ز حال من دارم توان داری

بخواد جان و دل از بنده و روان تان که حکم بر سر آرد کان روان داری

ببوش می چسبید و می بگریه دادم علی انحدوص در اندم که مکرر آن داری

پساض روی ترا نیست نفس در جور آنکه سواد می از خط مشکین بر این توان داری

میان داری و دارم محبت که هر عت میان جمع خربان کنی میان داری

مکن عتاب ازین پیش و جور بردل من بکن بر آن چپ توانی که جای آن داری

با اختیار اکر صد هزار تیر جاست بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جای رستبان دادم و خوشدار که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دست کرت دست میداد
چو ذکر لعل لبست می کنم حسد کوید
برو که حسد چه مرا داست به جان می
حدیث یا سگراست ای که در دانه ای

چو گل بزم ازین باغ میری حافظ

چو غم زار و فساد باغانی بازی

تو که برب جوی بهوس نشینی
نخراسته که تویی سینه بکریه و

صبر بر جور رقیبت حکیم کر بخشیم
عاشقان را بنود چار کعبه می کنی

ادب و شرم ترا خرد و مردمان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد گشتی

عجب از لطف تو ای که نشینی با خار
ظاهر مصلحت وقت آن می چینی

حیفم آید که حسد امی تماشا می چمن
که تو خوشتر ز گل دانه زار زین می

گرامانت سلامت بر هم باکی نیست
پندلی سهل بود که بود پدینی

باد صبحی بهوایت یکهستان برخت
که تو خوشتر ز گل سوری و چون نسیمی

سخن پنهان از بند مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت مینی

نارنجی چو تو پاکبند و پنج پاکبند
بهر دست که با مردم بد نشینی

شیشه باری سر کلمه کوی از چپ و راست
کر بدین منظر پیش نفسی نشینی

بعد ازین ما که دلی بهر منزل عشق
را هر در بنود چاره بجز می کنی

تو باین دلخشی و ناز که ای یار
لایق بر که خواج جلال الدینی

سیل این سنگ روان صبر دل حافظ

بلخ و طاقه یا معتد یعنی بسینی

جان خدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک دست رست ز سر کردنی

سر سری از سر کوی تو یارم برخواست
کار و شوار کعبه زباین آسانی

خام را طاقه پروانه پر شو شیت
نار کار زار شد شیوه جان فشاننی

چو آرام گرفتین بود زانگاه می
با تو کساح شستین بود از خیرانی

خاشش کردند و همان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر نهانی

تا بماند زو شاداب نال قد تو
و عجب آنست که بر دیده بهمانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را زوری
کفش چو نی چون میر می زبانی

گفت آری چکی که زبری رنگ بمن هر که دارا بنود مرتب سخطانی
راستی صد تو حافظ بود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی بکافی

بای حضور و گلشن منت این برای زمین در باد وانی و همیشه طربانی
ایکاخ دولتی تو چه کاهی که در ج است در شاخ گلشن تو سایه نهانی
هر صبح در هوای دلت بیکصد صبح جمید تحت چرخ بجام جهان نهانی
باد تو همچو آتش رویی محبت پی خاک تو سپهر آب خضر زندی نوای
فرخنده نول تو چمن با جیات ده جند بخت تو صبارا که کشتی
مرغوان سبیل اندوم کوی تو خوشنم زلف صبار خاک جانی شکای
خورشید در هوای تو چون زده پای تو جمید در حسیم تو چون بکاف پای

حافظ میفرماید که او با شش و عشر کن

کاذب است بهتر از این کوشیدنی

چو سروا که بخرامی دمی بکفاری خور در غیرت روی تو هر کجی بخاری

ز کفر زلف تو بر حلقه و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشه و پاری
نثار خاک رحمت الله جان ما هر چند که محبت الله و انرا بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم من بخوا که در چیت زهر سوت آید پاری
ولا همیشه مزان لاف زلف و لبان چو تیره دای شدی کی کسایت کاری
سرم برقت وزمانی بس زلف اینکار دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو لطف که شمش از زبان آید آبی

بجند و گفت که حافظ برو چو چواری

چون در جهان خوشی نمر و کامکار شاید که عاشق را کامی ز لب بر آری
با عاشقان بدل تا چند بار و عموه بر پدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چیت در عین توانی تا چند همچو زلفت در آب و پتواری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردا کر شده بد اسپه دایم که رحمت آری
از باد و وصال که جبهه بنوشتم تا زده ام نور زم آیین هو شاری
در بحر مانده بودم باد صبار رسانید از بوستان وصلت بوی امید داری

مانده ایم و عاجز تو خواجسته قادر
که میکشی بزورم در میکشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار باید
دلهای سپید از چنان بوداری
که چه بوی وصلت و خوشتر زنده کردم
سر بر نیارم از خاک از روی شری

آخر تر حبه کن بر حال زار حافظ

تا چند ناامیدی تا چند خاکسای

چه بودی اردل آن ماه مهربان بود
که کار نامه چنین بودی از چنان بودی
بگشایی سحر از زلسم طره دوست
کرم بهر سر نمویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
که شش نشان امان از بد زبان بودی
کرم زمانه سرافراز دشتی عزیز
سر بر غم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سداب بید من
نبر از چشم بهر کوشه روان بودی
کسی بگام ویم کاشکی نشان میداد
که تا فراغی از باغ و بوستان بودی
برخ چه مهر فلک بی نظیر افقت
بدل دین که یک ذره جبران بودی
ز پرده کاشن رون آمدی چو قطره
که بر دو دیده ما حکم آوردان بودی

اگر نه دایره عشق را در برستی
چو قطره حافظ بدل در میان بودی

چه قاضی که رسد تا قدم به جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که کل گلستان فردوسی
نه قاضی که سبب سرو باغ بهانی
بسی حکایت حنث شنیده ایم چنانا
کنون که دیدمت اتحی هزار چنانی
شم چو چشم تو دارد نشان پاران
دل چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز حجوی تو تشنیم ارچه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بهانی
ز خاک پای عزیز تو سبز نگذاشم
کرم ز دست فراق سبب گردانی
تو چون سپید جاسپید و احالم
ز روزگار نهاده است رو بویانی

ز روی لطف و رحمت چنانچشایی

چو درد و محنت حافظ یقین همیانی

خوشتر از کوی خرابات نباشدایی
که به پیرانه سرم دست به مایانی
آرزو میکنم از تو چه نهان دارم
بشیده با ده و کچنه و رخ ز پانی

جای من دیر معانست و مروج وطنی رای من روی تباست و بنا کردی
چه کنی که کوشش کرد هر چو من شد آید نیست این جز سخن بوالهوس غالی
صفا غیر تو در خاطر مای که مرا غیت بغیر از تو کردی
بادب باش که هر کس تواند نقش سخن پر کبر بهمنی دانای

رحم کن بر دل مجبور و خراب

ز آنکه هست از پی امر و نصیحت

خوش کرد یاوری خلعت زد و ای تا شکر چون کنی و چه شکر از آوری
در کوی عشق شوکت شاهی منجرند اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
اکس که او فدا و خدایش گرفت پس بر تو با و نامم اما دکان خیری
ساقی بر دکانی عیش از دم و آبی تا یکدم از دلم غم دنیا بربری
در شاه راه جاده و بزرگی خطری است آن به کزین گریه سبکبار بگری
سلطان و فکر و سودای تاج کج درویش دامن خاطر و کج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت از شاه نذر خیر و ز تو نیست باوری

بکفر ضریحانه بگویم احسانت ای نوز دیده صلح بر اینک دوی

حافظ خیار قصه و فاعل خوشی

کاین خاک بهتر از غل کبابی

در سمه و بر منان نیست چو من شایسته خرقه جایی که بوده و در جایی
دل که آینه است بهیت بخاری داد از خدا صلحیم صحبت روشن داد
کردم توبه بدست صحنی با و فروش که در می خورم پستخیزم آرای
چو بیابستم از دیده بامان که مکر در کف رم غنایم سحر بالایی
کشتی با و پا و رک مرا پسرخ دوست کشته هر گوشه چشم از غم دل دریاوی
مرا این نکته مکر شمع بر آرد زبان در نر پروانه نثار در سخن پرواوی
این حدیث چه خوش آمد که سر کجاست بر در می که باد فانی تر ساوی

کر منافی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود خردا

دو بار زبرک و از با ده کهن و منی فراغی و کتا پی و گوشه چینی

ز شد باد حوادث مستوان دیدن در این چمن که کلی بود استیاسی
 من اینقام بدینا و آخرت ندیم اگر چه در پیما فتنه خلق انگیزی
 بر آنکه بخت بخت بخت دینا داد فروخت یوسف مصری بکترین شنی
 پاکه رونق این کارخانه کم نشود ز زنده سپی تو یی یار فتنه چمنی
 نگار خویش بر ستخان می نیم چنین شناخت فکرت تو قدر چمنی
 بسین در آیت جام نقشند غیب که کس پاوند از چنین عجب فشی
 از این سیموم که بر طرف بستان بکشت عجب که زنگ کلی ماند و بوی یاسینی
 بصبر کوشش تو ایدل که حق را نهد چنین عزیز نکنی ست اسرینی
 بکوشه نشین سرخوش و تماکن ز حادثات زمانی رخ شکر دینی
 بر زوا حق غم با شرب با کفیت که اعتقاد بکس نیست در چنین زمینی

فرج و هر تبه شد در این بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای اسرینی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آید که عکس روی او شب بجران سز آید

تعمیر رفت و یار سفر کرده میرسد ای کاش هر چه زود تر از در آیدی
 ذکرش بجز ماتی فوخته و فال من که زده ام با فتح و ساغر آیدی
 فیض ازل ز روز را آیدی بدست آب خضر نصیب آکندر آیدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام بار و خط و لب آیدی
 خوش بودی از خواب دیدی یار چو یا با و صبح او سوی یار سب آیدی
 آنکه ترا بسنگدلی گشت ز سمنون ای کاشکی که پاشش بخی بر آیدی
 کی یافتی رفته تو چنین مجال ظلم مظلومی ارشبی بدر داور آیدی
 خامان ره زلفت چه داند و عشق در یادلی بجوی و دلیر سر آیدی
 جانها نثار کردی آن دل نواز را که سپهر روح جلوه کنان در آیدی

کرد بگری بشیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه سخن پرور آیدی

رشم باغ تا که بچشم سحر کلی آید بکوش تا کم آواز بلبل
 مسکین چو من عشق کلی گشته بکلا داند چمن نکلنده ز فریاد غنلی

بیکشم اندران چمن باغ و بهدم
مسیک دم اندران گل و بلبل تاقی
چون کرد و دردم از آواز غنایب
کشم چنانکه هیچ نمانم سختی
بس گل شکست می شود این باغ و ولی
کس چغای غار خجیب دست از گلی
گل باغ را گشته و بلبل قرین عشق
آزما عین سیری نه و این را بتدی

حافظ مدار امید فوج از انداز چرخ

دارد هزار حبیب و هزار تقضی

روزگار سیت که مارا کز ان میاری
مخلصا زانه بوضع و کز ان میاری
کوشه چشم رضایی نیست باز نشد
ایچنین عزت صاحب طبع ان میاری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل باغ
همه را مغرور زمان جا به در ان میاری
پدر بجز به آخر تویی ایدل ز چه روی
طبع صحرای و فایزین پیران میاری
کر چه زندی و خرابی کنه است همه
عاشقی گفت که مارا تو بدان میاری
جوهر جام جسم ارکان جهان و کرات
تو قضا ز کل کوزه کز ان میاری
کیسه سیم و زرت نیک باید پر دخت
زین تما که تو از سیم بر ان میاری

ایک در دلق طبع طلبی و فوق حضور
چشم سیری عجب ادبی بصر ان میاری
چون تویی ز کس باغ نظر ایچ چشم و باغ
هر چه از بر من و سخت کز ان میاری
دین و دل رفت ولی راست یار گفت
که من سوخت و دل را تو بر ان میاری
ما تصب بار گل و بلبل و در حق تو خواند
همه را شیفه و دل کز ان میاری
ساعده آن که کوشی چو تیر از بهر کار
دست در خون ولی پرست ان میاری

گذران روز سلامت ملامت حافظ

چه توقع ز حجب ان گذران میاری

ز آن می صاف که و پنجه شود بخرامی
کر چه ماه رمضانست پا و رجامی
روزگار رفت که دست من میکنی گرفت
ساق شمشاد قدی ساعده سیم اندامی
روزه هر چند که همان عزیز است
رفش موبستی دان شد نثر انامی
مخز ز نیک به رصو صحرای کون پرورد
که خدا دو است بهر مجلس و عطفی دامی
ظه از زانه بدو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدد پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد تما شای چمن
بر سانش ز من ای یک صبا نیامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کند بود ای که گشت یاور و آشنای

حافظ که ندید او دولت خرد و عهد

کام و سوار بدست آوری از جادوی

ز دل بستم که رساند نو آرزش قلمی کجاست پیکت صبا که پاکین گرمی

دل گرفته ز سالوس و طبل زیر کلیم خوشامدی که میخاند بر کفم علمی

حدیث چون و چرا در سر دین ساقی پنا که کسیر و پاسا بهر خویش نمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد بر و بدست کن ای مرده دل میخ می

قیاس کردم تدبیر عقل در عشق چو شبی است که در بحر میگذر قمری

پاکه وقت شامان دو کون بهر شند پیک پیال صافی و صحبت صمنی

دوام عیش و تنعم به شیوه عشق است اگر معاشر با بی نوش جام غمی

نیکم نگذرد یک زار بر رحمت و دوست بگشت زار بگر خسته کان ندانی

پاکه خفته من که چه وقت میکند پاست ز مال و وقت نه سپسی بنام من نمی

چرا پیکتی قدش منجر ند آرز که کرد صد شکر افشانی ازنی قلمی

سزای قدر تو شایسته غایت

بجز یار نشی یاد دای صبر می

زین خوشم که بر گل رخسار میکشی خط بر صحیفه کل و کلزار میکشی

اشک حرم نشین نما سخا مرا ز آسوی بهفت پرده بازار میکشی

بر دم پاوان لب میگون چشمتم از غلوم سبزه حنار میکشی

کشتی سر تو بسته بهر آک پاسند سهل است اگر تو رخت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کفم و دین کمان که بر سر پیر میکشی

باز اگر چشم بد ز رخت دور میبخشم ای تازه گل که دامن این خار میکشی

کامل روی چو باد صبار بوی لعل شیرین بهتید سلسله در کار میکشی

حافظ که در چه میطلی از غنیمت دهر

می میخشی و طعنه دلدار میکشی

ساقیا سایه ابراست و بهار دلخیزی من نکویم چه کن اراذل دلی خود تو بکوی

بوی یکرنگی از این قوم سیاه بر خیز دلق آلوده صوفی بی ناب بوی

سلفه طبع است جهان بر کرش تکیه کن
ای جهان دیده بهات قدم از خط بوی
کوش بجای که بلبل بفغان میگوید
خواجسته نصیر من ماکل توفیق بوی
یک نصیحت گفت بشنو و صد کنج ببر
از رهش در او بر عیب بپوی
سگر از آنکه در بار رسیدی بهار
چرخ نیکی نشان در تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه اقبال ساز
ورنه هرگز کل و لسنزین نذر آلودی
پشیر را نکه شوی خاک در میکده
یکدور و زنی بسر اندر ره میجا بپوی

کشتی از حافظ مابوی ریایم آید

آتشین بر نشت باد که خوش بوی

ساقی پاک شد مستح لاله پرزی
نمات تاب چند و خرافات نابجی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است بوکار
چین قبای قیصر و طرف نگاه کی
بیار شو که مرغ سحر گشت مستان
پدار شو که خواب عدم و پست می
خوش ناز که نیمه چمی ای شام نوبل
کاشکی مبادت از آتش بادوی
بر هر چرخ و عوشه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد این ز مکر و دی

۱۵۱

فردا شراب کوثر و حوران برای مات
و امروز نیز و لب سر روی جام می
باد صبا ز غم صبی یاد میداد
جان دارویی که غم میرد و روی می
حشمت سپین و سلطنت کل که گسترده
فراسش باد و هر رقی را بر زیر پی
در ده پاد و حاتم طی جام یکنی
تا ناله سیاه و بخندان کینیم طی
زان می که واد رنگت طبعی با عنوان
پرون نکرد و لطف مزاج از رخ بجوی
بشو که مطربان چمن راست گرداند
آینک چنگ بر لب و طنبور و نای فی
منه باغ بر که بخت چو نیکان
استاد است سرو کمر بسته فی
ایشان روزگار بی ساز و در کرو
کز در راه باز ماند دست چرخ شینی

حافظ حدیث سحر و سحر خیزت رسید

تا حد چین و شام با قتی روم وری

سحر مباد میگویم حدیث آرزو نمیدی
خطاب آمد که واثق شو با لطافت وری
قد آن زبان بود که سر عشق کوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزو نمیدی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق و نون
که عاشق را زبان دارد و مقالات و نمیدی

الا ای یاف مصری که گوی سلطنت میخیزد
 بحر غمره قاتان و دواجشی و درد انجیر
 بچین زلف مشک افشان و لایق لایق
 ز مهر او چه میخوای در او هست چه می بینی
 جهان پیر رخسار امروت و جلالت
 نهایی چون تو فالق در و در استخوان کی
 در این بازار که سودیت داردش خورشید
 دعای صبح و شام تو کلیک کنج قصود
 باین راه و روش میر و کباب و لایق
 ز شرف خورشید از یکنوید و میر قصد

سیچان کشیری و رکان مرقی

محراب که در هروی در سرین
 که ای صوفی شراب نکرده و شفا
 که انجشت نیلانی باشد
 چه خاصیت دهش کنی
 خدا را آن حسنه قنار صبار
 که صفت باشدش در آینه
 در و نه تیر و شد باشد که غریب
 چراغی بکنند کثرت نشینی

مروت که چه نام بی ثبات
 نیاز می عرض کنی بزار نی
 ثواب باشد ای دارا خجی من
 اگر جمعی کنی بر جوشه چینی
 نمی پسندم نشاط عیش در کس
 نه درمان دلی نه درد دینی
 اگر چه رسم خوابان شد خویش
 چه باشد که بازی با غمینی
 در میان بخت تا پرسم
 مال حال خود از پیش منی
 نه صفت را امید سر بل نیست
 نه دعوت را کلیه آهستی
 نه خاطر را حضور و روان
 نه دانش را علم آهستی

سحر م با لقب میخانه بدو تو ای

کفت باز ای که دیر نیب لایق

همچو جم جسد می کش که ز سر قوت
 پر تو جام جبران چمن دشت آکای
 با کدایان در میسکه و ای مالک ماه
 بادب باش کرا ز سر خدا آکای
 بر در میسکه دندان قلندر باشند
 که تاسند و دهند خمر شامی
 خشت زیر سرو بر تارک بخت اشراف
 دست قدرت نکر و نصب صاحبی

اکرت سلطنت شمر جیشد ایدل کمترین ملک تو از ماه بود تاهای
 قطع این مرد علی سمری خضر کن طاعتت بر سر از خط که اسی
 سر داد در سینه از طرف باش بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
 تو در خضره اسپه زون زدوشه سمنه خواجهکی و مجلس تو باشی
 ای سکنه در بشین و غم سپوده مخور که بخشند ترا آب حیات از شاهی
 حافظ خام طبع شمری زین قصه بداد

عملت چیست که مردش در جهان نیایی

سلام الله ما کر الیایه علی ملک الکرام و العالی
 علی وادی الاراک و من علیها و داری بالافوق الکرالی
 دعا کوی غریبان جهانم وادعوا لکوا تر و الکرالی
 منال ایدل که در زنجیر عشق همه جیت است آشفته خالی
 اموت صابر ایلایت شمری منی نطق لبشیر عن الکرالی
 نجات راحتی فی کل سین و ذکر کن منی فی کل عاب

سویای دل من قیامت مباد از شور و سودای تو پایی
 کجایا بم وصال چو تو شاهی من بدنام زندلا با پای
 ز خلقت خد جمال دیگر افروز که عزت باد صد سال جلالی
 بر آن نقاش قدرت فریاد که کرد کشید از خط طلالی
 بهر منزل که رو آورد خدایا کنه اش سخط لایزالی
 تو چاه که باشی در نیست زبان مایه جالی و مالی

خدا و اندک حافظ را غیبت چیست

و علم الله حسبی من انوالی

سلامی چو بوی خوش ششایی بر آن مردم دیده درو ششایی
 درودی چو نور دل پارسایان بر آن شمع خلوت که پارسایی
 منی پستم از سمدان مسج جادلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 رکنی مغان دو گردان که شجافروشدن مقلع مشک کشایی
 عروس جهان که چه در حد زنده میرد شیوه پوفایی

می صوفی افکن کجا میروند
که در تاجم از دست زده اند
رفیقان چنان عهد صحبت شد
که کوی نبود دست خود کشا
دل خسته من کز شکر نیست
نخواهم ز شکرین دلان بویا
هرگز تو بگذاری ای نفس مع
بسی پادشاهی کنم در کجا
پایه زمت یکمای سعاد
نصیحت به جدایی جدا

مکن حافظ از جور کرده و ننگیت

چه دانی تو ای بنده کار جدا

سلیبی منت زحمت بالذوق
الاقی منی بوانا مالای
الا ای سربان محل دست
الی رکب کنم طالع اشتیاق
بمازای منظره شوخی سخن
بشیر پاری صوت عرا
پاسا قی بدو طس کرانم
لشاک الدین کاس الیق
جوانی بازمی آرد پادم
صدای چنگ و نوشاوش
می باقی بدو تا برفتم
پاران بر من خوشدل غم

در دلم خون شد از ناله دیدن تو
الا تعالی ایا هم عشق
دمی با شینا مان متقی باش
ضمیت دان امور انصاف
سجای محبت در برابر زد
که با خورشید سازد هموا
عروسی بس خوشی امی و خرد
ولی که کسب از اطلال
رعینا العقی فی مرغی حکم
حاکم ایدیا عهد السلام
خرد در زنده رود انداز و میوش
بکجا بکجا جوانان عرا
بجال شیب من وصل الله
سوی تقیسل و جدی

وصال اوستان روزی مانت

بگو حافظ دعای جان ساقی

سیت سلی بعد غیا فواد
و روحی کل یوم لی یاد
خدا را بر من پندنجبای
و او صلی علی رغم الاعاد
و من المکرشی عن حب سلی
غرق العقی فی بحر الوداد
نگار از غم سودای عشقت
تو کجا علی رب الیاد

دل حافظ شد چنان گفت بلیل مظلوم و اندامی

سید مالا مال در دست اید اید می

دل ز شمای جان اندر اید می

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم
چشم آسایش که در دوزین سپهر کم و
زیر کی را کفتم این احوال خود ندیده
سوختم و چاه صبر از بهر آن شمع چکل
در طریق عشق بازی امن و آسایش خطا
اول کام و ناز را در کوی زندان زار
آدمی در عالم خاک می آید بچنگ
کریم حافظ چه سازد پیش استغای دوست
کانه در این طوفان ناپسند و باشمی
لبت می بوسم و در می کشم می

بآب زندگانی بردم پل

نزارش میوانم گفت با کس نکس را میوانم دید با وی

کل از غلوت بیاض آورمند بباطل زلف را چون غنچه کن طی

بد به جام می و از جسم کن یاد که میداند که جسم کی بود و کی کی

برین بر چنگ یک یما بطر رکش نجرش با نجر و شم از وی

چو چیت مست را محو رکزار پایا و علس ای ساقی بد می

نخود جان از آن قالی بلی که باشد خون جاس در کپلی

لبش می پوسم و خون می خورم رخس می پوسم و گل می بخورد می

چو مرغی باغ بسکوید که جو بد از دست جام داده می

چو مجنون در پی دیدار علی بیاید شستن ایدل کرد هر چی

تو با سلطان گل خوشنوش غنیت و ان خلاص بهر نی

زبانست در کش ای حافظ زانی حدیث پز با زبانش زانی

شهریت پر حریفان از هر طرف بخاری

یاران صلا می عشق است که می کشد کای

چشم فلک ندیده زین خوشتر چینی
درد ام کس نفی زین خوشتر شکاری
ای روی خوبست از گل صد باغ زین
یار ب که رو نیاید برو امن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دوش غاری
چون من شکسته را از پیش خود چینی
کم غایت قنای بوسیت و یاکناری
می بخش است و بستاند و غنای
سال دگر که دارد است و نهاری
در بوستان حریفان ماند لاله گل
هر کیت کوفه جامی بر باد روی یاری
چون این که کشایم وین باز نمایم
دردی و صعب دردی کاری و شکاری

هر تار و موی حافظ در دست کشیت

مشکل توان نشستن در چنین داری

صبا تو کمت از کف مشکو داری
پاد کار بمایه که بوی او داری
دل که کوهر اسرار عشق دوست دارد
توان بدست تو دادن کیش خود داری
در آتش بل مبلوغ هیچ شواخت
خزاینه که در قیاسان شد خود داری
نوامی بلبنت یکل کجا پسند شد
که کوشش خوش بر جان زده خود داری

ز جگر تو سرمست گشت نوشت باو
خود از کدام میت انکه در سو داری
قبای حسن فروشی ترا برادر و بس
که هیچ کل معاین نکند بوداری
نماند که مرگت خفتن دانه بر باد
هدای تو که خط و خال مشکو داری
دم از مالک خوبی چو احاب زند
ترا سر که غلامان ماهر و داری
بهر کیش خود ای سر و چو پانزار
که کربا و رسی از شرم سر فرو داری
دعاش کفتم و خندان بزرگ بخت
که کبیتی تو با ما چه مشکو داری

ز کج در سه حافظ نجوی کوهر عشق

قدم برون زاکر میل حسود داری

صبح است و ژاله میچکد از بزمی
برک صبح ساز و بزن جام بزمی
در بحر ما پی و منی افق و دام پار
می تا خلاص بخشیم از مایه و منی
خون پایله خور که علامت خون او
در کار یار کوشش که کاست کردنی
کر صبحدم خار ترا در دورد
پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم دگرین ما
مطرب نگاه از همین ره که میزنی

می ده که سر بکوش می آورد چنانکه
خوش باش و پذیرد ازین سخن
ساقی بلی نیازی یزدان که می یار
تا بشنوی نصوت معنی موافقی
حافظ نهال است و در جوانی حسن
خون خور و در پند تو خوی که بگری

طفیل هستی عشق آدمی و پری
اراذتی نه آسمان دست ببری
چو مستند نظر منی وصال مجوی
که جام جسم ندیده سود کادی بگری
می صبح و سحر خواب صبحدم تا چند
بیدار نباشی کوش و ناله سحری
بوی زلف و رخت میرود و می آید
صبها بیا لیه سانی و کل بگوید گری
بکوش خواب و از غیب بی نصیب باش
که بنده را نخر کس بحرم بهتری
پاد سلطنت ازما بجز بایه حسن
ازین معادله غافل مگو که چنان
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشت حشمتی بانیست مگری
مرا ازین غلامت اکر نهایی داد
دعای جنش بود و کرد مگری
زنجیر و وصل تو در حیرت چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریق محبت خطرناک است
اغوا باند اگر ره بمانی نبی
هزار جان کرامی بدوخت زین غیرت
که هر صباح و مسامع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدی روی بگریست
ازین پس من و رندی و وضع خیری
چنین بخت حافظ اینست که باز
ای اسامریلی بلیه

عمر بگذشت به پیاصلی و بوالهوسی
ای سپهر جام میمده که به پری بگری
چه سگرواست درین شهر که فایده
شما زبان طریقت بشکار مگری
بال بخت و صغیر از شجر طوبی زین
جیف باشد چو تو مرغی که به پری بگری
کاروان رفت و تو در خواب پیاپی
و ده که بس چنبره غفلت بگری
دوش و خیال غلامان درش میو دم
گفت گای پدل چاره تو یا پری بگری
تا چو محبت نفسی دامن جان کیسم
دل براتش نهادم زنی خوشنوی
بلغ البرق بمن الطور و آنت به
فصلی لک است بشاب قبی
بادل خنوده چون نافه خوش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بشکین نفسی

چند پدید بودی تو زهر سو حافظ

بیرانه طریقت بکشت یا قلمی

گفت قصه شسته و دمی باکی بنا که سپید بجان آدم ز غنا کی
بنا که گفت ام از شوق باد و دیند ایما نازل سیمی فاین سلا کی
محبوب واقعه غریب حادثیت انا اصطبرت قتیلا و قاتی ثانی کی
کرار سد که کند عیب و امر پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکید پاک کی
ز خاک پای تو داد ابروی لاله و گل چون گلک صنیع رقم ز آبی ثانی کی
صبا عیبر نشان کشت ساقیا بنیز و ثبات شسته کرم طیب الزا کی
اثر ماند ز من بی شایسته آری اری تا رنجی ای فی حیاتی کی
دع التماس غنیمت جد جری مثل که ز او را هر وان چنی است چالا کی
بآبروی گل و خاک پای سرو کفایت چنین برین جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چو زلفی نند

که چون صفات الهی و رای ادا کی

گفتند خلافتی که تویی پوشتانی چون نیک بدیدم بحقیقت یزانی
در عشق تو ام شده چو فریاد و عجبیت ای خرد و خوابان تو که شیرینانی
تشیه و ناست تو اگر و غنچه هرگز نبود غنچه باین شک و دانی
صد بار بخشی که دهم زان دست کام چون سوسن آزاد چو جمله زبانی
کشتی که دهم کاست و جانت بسانم ترسم ندی کام و جام بستانی
چشم تو خند نکست از سپید جان که لید پنا که دید و دست بدین سخت بکافی
چون اسکت چندار نش از دید و رام از آنکه دمی از نظر خویش برانی
که سرو و فغاند از قند و رفتار تو بپای بخرام که از سر و کدشتی بروانی
در راه تو عاشق چشتم که در پیری چون نامه چرا یکدش از لطف نغانی

از پیش مران حافظ عنید و خود را

که عشق خست و اول و دوم جوانی

که بر دهن زستان ز من کدا پیامی که بکوی میفروشان دو هزار جمعیامی
اگر این شراب خامت که آنخیزد بخت بهزار بار بستر هزار چرخه خامی

شده ام خراب و بد نام هنوز می دارم که بهت عزیزان بر رسم به نیکامی
 تو که گیمیا شد و شی نظری قلب ما کن که بضاعتی نداریم و نهند و ایم و می
 بجای برم شکایت بگویم ایرج حیات که لبست حیات ما بود و نه داشتی و می
 محبت از وفای جانان که تقدی نه بود نه بنامه و پیامی نه پرسش و سلامی
 بروید پارسیان که ماند پارسیایی می ناب در کشیدیم و نه اندیشیایی
 ز رسم میگلن ای شیخ تو به نامی شیخ که چون مرغ و بزرگ افتد نقد بهیج دمی
 سر خدمت تو دارم بخرم بهیج نه می که چون بنده کمتر افتد مبارکی غلامی
 بجای سیر و مکان و بزر خرافات
 که چنان کشنده را نیکه کس استقامی

محمور جام عشق ساقی بده شرابی پر کن قسح که بی می مجلس از آبی
 عشق رخ چو ماهش در پرده از تابش مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی
 شد حلقه قامت ما تا بعد ازین وقت زمین در و گردانند ما را بهیج بابی
 محمور آن دو چشم ساقی که جاسازی بهار آن ده علم از کم از جوالی

چون آفتاب رویش در دیده می کنجد ایدل چه سود داری در دیده خطری
 در انتظار رویت ما و امید داری و ز غشوه بباست یا خال یا جوی
 دست عرض میباید بر کاسه که دانی انجام کار نه و از وی نصیب آبی
 حافظ چه میسنی دل بر یاد و جانی
 کی تشنه سیر کرد و از لعل سربازی

میخواد و کل افشان کن از سر چه بجوی این کنت سر که کل طبل تو به میجوی
 مندرجستان بر تاشاه و ساقی را لبگیری و رخ بوسی می نوشی و کل بوی
 شمشاد و زامان کن اینک گلستان کن تا سر و پا موز دارند تو و بجوی
 تا غنچه خدانت دولت بگو چه بخواه ایشاح کل رعنا از بهر که میسر بوی
 امروز که بازارت پر جوش خیزد آت در باب و بنه بکجی از مایه نیکوی
 آنقدر که هر جسدش صد ناله صحر آورد خوش بودی اگر بودی بوین خوش بوی
 چون شمع کمر روی در رکند باد است طرف گرمی بر سبند از نقد کمر بوی
 هر مرغ بهستانی در مجلس شاه آیند طبل بنوا سازی حافظ به عاکوبی

نیم صبح سعادت بران نشان که توانی
خبر بکوی سلطان بر بران زان که توانی

تو یک خلوت رازی دودیده بر سر است
مردمی نه بفرمان چنان سان که توانی
بگو که جان عزیزم ز دست خدا
ز لعل روح فرات بخش از آن که توانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نیست
تو هم ز روی کرامت چنان که توانی
خیال تیغ تو با ما امید شد و است
اسیر خویش گرفتی بکس چنانکه توانی
امید و کمر ز گشت چگونگی ندیم
دقیقه ایست نگار آینه آن که توانی

یکبیت ترکی و نازی در این ملامت

صفت عشق پان کن بر زبان که توانی

نوبهار است دژان کوش که خوشدل باشی
که بسی گل به بهار تو در گل باشی
چنگ در پرده می مید پند و نیک
و عفت انگاه ده سو که قابل باشی
من گویم که کنون با کشتیر و چویش
که تو خود دانی اگر زیرک چنان باشی
در چمن مهدهای دفتر خالی در گشت
حیف باشد که ز حال سده غافل باشی

که چه راهیست پر از چمن و ناز و دوست
رفیق آسان بودار و آفت منزل باشی
نقد غم است بر دهنه دنیا بگرفت
که شرب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا که در بخت بلند نشسته
حسب آن شاپه مطبوع شایسته

نور خدا مایه است آینه محبتی
از در مادر اگر طالب عشق سرده
باده به که دوزخ آرام کنه مایه
آب زنده بر آتش معجزه محمدی
شبهه بازی کنی هر دم نیست این
قال رسول ربنا ما انا قط من رده
از چه بعد میبکشی تیغ جان بکین من
کل منی کنی مگر من عهد محمدی
که تو باین حال دست روی چو کز کنی
سوی من و سر و کل تو جلد شود محمدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در آن
که بری بجان و دل راه بکوی محمدی

جان دل تو حافظا بشوایم از دست

ای متعلق تجمل دم مزین از محمدی

نوش کن جام شراب بکینی
تا بدان غم از دل بکینی

دل کشاده دار چون جام شرب سرگشته چمن چون خم بود

چون ز جام چو دی رطلی کشی کم زنی از خوشتر لاف می

دل بی بسند نامر دانه دار کردن سالوس و تقوی کشی

خاک سان شود در قدم به چو لبر جلود رنگ آمیزی و تراستی

خیز و جیدی کن چو حافظا مکر

خویش را دپای معشوق افکنی

وقت را ضیعت دان اتقدیر که بتوانی حاصل از حیات ایجان یکدست پانی

پیش زاده از زردی دم مرن که بخت با طیب نامحرم حال درد پناهی

با دمای شبنم این بیکردان تیز در پناویک است خاتم سلطانی

کام بخشی دوران غم و غرض پاید جد کن که از عشرت کام خویش پناهی

یوسف عزیزم کو ای برادران جی کرشمه عجب دارم حال پر کفانی

میروی و مرن کانت خون خلق میرزد شد میروی جانار سمت فردا پانی

سید عاشقان بشنود و در طرب باز آ کانیته می ارد و شغل عالم فانی

زنده

زاده پیشین از ذوق باور در بخت عاقل کن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن میندازد اینقدر که صوفی با جمل خاکی باشد بچ لعل رمانی

کر تو فارغی از من ای نگار شکنیدل حال خود بجا اتم گفت پیش آصف پانی

از دم در آسرت تا زغم بشادی دست روشنی بیا چو پرت راستی بد پانی

باغبان چو من را بجا بگذرم حرم تباد کر بجای من سر روی غیر دوست پانی

دل زنا و کجاست کوش و اشم لیکن ابروی کماند ارت میسر دپش پانی

جمع کن با حسابی حافظ پش پانی

ای کج کیویت جمع پش پانی

هزار جسد بگردم که یار من باشی تو از بخش دل پشتر من باشی

دمی بکلیه ازان عاشقان آبی بشی مراد دل سوکار من باشی

در آسجمن که بنان دست عاشقان کینه کرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من کجی امین خاطر هسید دار من باشی

چو خسروان ملاحظت بنده کان نازد در آن میانه خداوند کار من باشی

از آن حقیق که خرمین دلم ز عود او
اگر کم نگردد زار و دامن باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من
که آتولی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کرد و لبست کرده و طبع من
اگر ادانجی و ام دامن باشی
من این مراد پسیم بخود که نیم شبی
بجای اسگت روان کنای من باشی
من ارچه حافظ ششم جوئی نیارم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هو خواه تو ام جان و سیدم که میدانی
که هم نا دیده سیدانی و هم موشه نیازی
لاست که چه در یاد زار عاشق و مشوق
نپسند چشم ناچا خصوص امرار چنان
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیستی
که در حق تو چیزی یافت غیر از طهارت
ختم زلفت بنام ایزد کون مجروح دلما
مباد این جمع ایام غم یاد پریشانی
بغیان زلف و خونی را بباری و تهرانی
که از هر رتبه و نقش هزاران بت پیشانی
درینا عیس بشکیری که در خواب سحر کند
بدان قدر وصال ایدل که در بخت آن
عول از سمرهان بودن طریق کار دانی
بکش دشواری مندرل پاد و عهد ساد

کشد و کارش تاقان دامن ابروی لبست
خدا را یک نفس با ما که بجای ز میانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خواب
مباد این قدم را یار غم از یاد پریشانی
امیدار بخت میدارم که بجایم کم نیست
خدا را امیکب با ما که بجای ز میانی
خیال چهر زلفش در غمت میدارم
مگر تا حلف اقبال ناممکن غمناک

احمد احمد علی صدره آتک طایفه
احمد شیخ اویس حسن ایلیا
خان برهان و شمشاد و شمشاد
انگهی رنید اگر جان جانش حوا
دید نا دیده با قبال تو ایان آورد
مرجای همه لطف خدا ارزانی
بر سنگ طره تر کاه که در کافل نیست
بخش و کوشش قالی و خیمه خاکی
ماه اگر پستو بر آید بدو نمیشنوند
دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل مهر دار شاه و کدا
چشم بد و در که هم جاسین و هم جانی
کر چه در نیم پاد تو قسح میویشم
بعد منزل بود در سفر روحانی
از کل غار سیم خیمه عیشی شکفت
جدا و جدا بغیر ادومی روحانی

ای نسیم سحری خاک رو بهار

تا کند حافظ آزان دید جان پناه

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی ازین باد دارد خواهی چرخ دل برآورد
چو گل که خورده داری خدا را صفت کن که قارون را غلظت داد سودای زانور
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده پرده ای که پیش از پنج روزی میت حکم میرود
می دارم چو جان صافی صوفی میکشیش خدا یا هیچ عاقل را مباد از غیب روز
طریق عشق جستن صیبت ترک گام خویش کلاه سروری اینست که این ترک برآورد
جدا شد یار شیرین کنون شنائین ایست که حکم آسمان اینست که سازی اگر سود
بجای علم علم شود اسباب طریقه و ما پنازه که جا بل را زیاده میرسد روز
ندانم نوحه قسری بطرف جباران چیست مگر او نیز همچون من غمی دارد سباز روز

بستان رود که از بلبل طریق عشق گریه

بجای آبی که حافظ سخن گفتن یاد می

بچشم مبرا که با من هم را یک نظر بودی از آن سیمین بدن کارم بخوبی میجوید

ز شوق افشاندی مردم سهری پانچ نامم در دنیا که متاع من نه از این محض بود
اگر برقع بر افشاندی آزان روی خود روز مدام از زکس متش جهان پر شور و سر بود
همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه ناز که از در دل دارم کی روزش خبر بود
بوصلش که هر روزی ز بخت آن فریبی مبارک سامعی بودی چه خوش بودی اگر بود

نکستی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم

اگر طوطی طبعش از لعل او سر بود

ترکیب بند

شاهی کو پناه ملک و دین است در خور و حسن از آفرین است
نوباوه خاندان ملک است کلاه شسته بوستان دین است
هم نسل شسته زمان است هم نقد خلیفه زمین است
آثار دلائل و سعادت تابنده چو نورش از چین است
در ملک جهان بهر شاهی انصاف تو کو کب یقین است

در خاتم قدر او نهفت فیروز چرخ او کین است
تنش میان کفر و اسلام سدیست و یک آیین است
گلک از کف دست او تبار
شمس بازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی وی خنجر باغ پادشاهی
هرگز بنمایل تو سر روی نازسته زبستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای چون بخت بد فای صبحگاهی
بر نام تو فکر کرده کردن مشورا و امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف ملکن تو میده کواهی
نام تو بعین که می برآرد آوازه ز ماه تاب ماهی
کردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف نازد

ای خلعت ملک بر تو پنا وی غره دولت تو غرا
ای آمد نو عروس دولت بر شل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهبازی از روی مبارک تو پیدا
بر قامت حمت تو گواهی این اطلس نیکون والا
بگذشت صدای صیحت شد از صف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید هر لحظه کشیده جام صبا
تا روی مبارک تو پسند ز کس همه دیده کشته عدا
از بهر قبولت ازین کیش لولوی خوشاب کشته لالا

در قصر تو چرخ آسانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا با خدای باد یار است جز عشق مباد هیچ کجاست
هر آرزوی که در دل آید ایام نهد ده دگرگشت
توفیق رفیق در یمنیت تا می ندیم در یار است

ضررت که مباد از تو خالی در رزم کینه دستبارت
 آراسته چون بهشت کیتی از کوشش تیغ آبرارت
 تا چرخ نجات دور دور تا دهر پاست کار کارت
 جاوید بعون جاه و عزت با دامن چهر بر قارت
 اسوده چو حافظ طغان در سایه بخت کامکارت

کارت همه خط ملک این باد

تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد سروی چو تو بوستان ارد
 باروی تو آفتاب دیدم نیک است ولیکن آن ندارد
 از خشن تو چون کنم عبات که هیچ صفت نشان ندارد
 حیران شده ام که هیچ صفی در خور درخت پان ندارد
 مرغی که سوی تو کرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد
 هر دل که ز جان ندارد ست میدان بهیچ کین جان ندارد

از بهر دلم حسد آید بر است کاه بروی تو در گمان ندارد
 چشت نظری به این خشت مستی و سر جان ندارد
 منظر رشت است و آزار پروای سگشت گان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین

شده مقصوم و برون یکن

ساقی اکرت جوای ماهی جز با ده میا پریش مایی
 سجاده و خند و درخبات بغوش و پارچه می
 کر زنده دلی شو زستان در کاشن جان صدای مایی
 با درد در آبجوی دیوان کونین که بقیق لاشی
 اسرار دل است در عشق بهتر رهنم از حاتم طی
 سلطان صفت آن به پیش میاید و خلق شمش از پی
 مردم که آن بروی بخش دزخرم روان غرض خوبی
 حافظ ز غم تو چند ناله آرزو دل من سگشت تا کی

باد و دغشم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده باد و دغشم تو یار باشم
آخردل ریش دو مندم تا چند بست غم ساری
از زلف تو حاصلی ندیم بر شیتی و چهره اری
ای جان عزیز ضعیفان تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجو دم کردم من جسته سارنگاری
کشم مکر از سد رحم دست از شتم و جفا داری
چون نیست امید لکزدنی بر عاشق خسته حیرت آری

آن بکه نصیب رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن مے بشاند درده و دوسه جام عشاء

تا در سر من ز غفلت باقی است از دست مده می معنائ
برداشته اند صوت داود مرغان چمن ز آشیان
ای مطرب ما تو نیز یکدم کذار ز کف دف و چغان
بر کوی پاد و وصل علان چون عود بسوز دل تران
می نوش تو حافظا بیاد تا چند خوری غم زمان
در بیت که آتش غم دل در سینه می کشد زبان
چون نیست به چگونگی پیدا در بای سراق اگر اند

آن بکه نصیب رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر میبزم من دل غم تو بگیرم
بی شک دل ما و خود بگیرد کرسوی فلک رسد بغیرم
پوخته کمان ابرویش از غمده بسی زنده تیرم
شوان بقم نوشت شوقش کبر فلک شود دیرم

پر غم شدم از چو غم شدم
دارم سرانگه چو پستی
چون کرد زمانه ستمکار
دور از تو به پند غم بهم

آن بیکه نصیب رخ نیابم

باشد که مراد دل پیابم

ای غیرت لبستان طنار
تا من رسد جهان بختی
ای دوست زرمکند اید
تا خود بود مرا سر انجام
سر نایه عمر داور باد
در آتش عشق محبت غم
حالی چو بنید همراست
آن بیکه نصیب رخ نیابم

ای سرو سمن گل اندام
باز ای که حجب چو کدورت
از دانه خال و دوام لب
چون کام نشد لبی حاصل
مانم و غم فراق عالی
جز محنت و درد کو نیابم
مقصود وجود حافظ صیت
حالی چو سینه شود فیتا

آن بیکه نصیب رخ نیابم

باشد که مراد دل پیابم

ای راحت جان پترام
شادم بهمن که در حال
تارفت از کنارم ایدوست
کجابه ز خویش برکنارم

در آرزوی وصال عالی
عسری بفراق میگذرم
امشب بگذشت خواب از روش
طوفان سرشت استیلا
نام کت نجبردم کربان
من دست زدنت ندادم
چون سپید شد بوی حاصل
کام دل حشته نکارم

آن بیکر خسته رخ تابم

باشد که مراد دل پایم

ای زخم غم تو درم دل
عشق تو آئین محرم دل
زلف تو گشت کرد جان
لعل تو گشت خاتم دل
ابروی تو بود شمع جان
چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و مادرش
ما را غم او ست فی غم دل
ز دیکت شد لکمه من بدوی
گیرم مهر خویش بکم دل
حافظه شود اگر پایلی
نوری ز خنجر عالم دل
چون ملک وصال او کرد
اسان آسان منم دل

آن بیکر خسته رخ تابم

باشد که مراد دل پایم

ساقی نامه

سرفتنه دارد و درو کار
من بستی و فتنه چشم بار
همی مانم از دور کردون شغف
ولی نیست دردی بجال کرد
فریب جهان قصه رشت
سپین تاج زاید شب گشت
ولا در جهان دل منم
که کس بر سر بل نگیرد قرار
همان مرده است این پادشاه
که کم شد در او شکر سلم طوط
همان نه است این جهان خراب
که دیده است ایوان افزایا
کجای پای پیران شکوشت
کجا شیده ترک خجروشت
نه شمشاد ایوان کاخش
که کس در خواش را ندانید
چرخ شگفت همیشه با تاج و کج
که یکجور نرود ساری پیچ
منفی کجایی بکجا گشت رزو
پاد آور آن خسروانی سرود

بستان نوید سرودی نوشت پاران رشت درودی نوشت
 معنی بزین چنک در اغون بر از دلم فک و نیای دون
 مکر خاطر م یابد آسایشی که بود عین بهای آسایشی
 معنی بزین خنروانی سرود بگو با حسد ریان با و از رود
 که از آسمان مرده خورشید مرا بر حد و عاقبت نصرت
 معنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل صف افرا کن
 که با عزم بر من دوختی بضرر اصولم بر آرزو جای
 معنی ازین پرده نشی بر آ سپین تا چه گفت از هر پرده آ
 چنان برکش آسنگ اندوای که نامید چنکی بر قص آری
 معنی دف و چنک در سارده پاران خوش نغمه آواره
 رسمی زن که صوفی بحالت رود بستی و صلتش حرات رود
 معنی پیاوست چنک شیت کفی بر دنی زن کرت چنک شیت
 شنیدم که چون غم ساگر د خروشیدن دف بود سوزد

معنی کجائی که وقت گفت ز بیل چنپار از غفلت
 همان که خنم بچش آری دمی چنک را در خوش آری
 معنی بیابان و داساز کن نو آیین نوای نو آواز کن
 یک نغمه در دهر چاره ساز دلم نیز چون خرقه صید ساز
 معنی کجائی که لطفی کنی دمی آتشی در دلم افکنی
 بزین آری از فکرت جویدم بهم بر نسیم کار و بار غم
 معنی کجائی نوای بزین بکسایه او دوتائی بزین
 چه خواهد شدن عالم آتشی که ای می بر ز شامش
 معنی بگو قول و بردار ساز که چار کارا توئی چاره ساز
 لوتب ای راه عراقم برود که بکشایم از دید و صد برود
 معنی پیاوست و کار بند ز قول من این بند و پیاوست
 چه غم شکر آرد پیاوستی ز چنک و رباب و ز نای و نی
 معنی خوشتر مرا محرمی ز ما پنهانی زن دم محرمی

بی دوز کن در دست کین است
 دمی پیش و ناما بار عالمی است
 منی کجا پی بزن بر بطی
 پاسا قیام کن از می بطی
 که با هم نشینم و میشی کنیم
 دمی خوش بآیم طوسی کنیم
 منی ز اشامین یک غزل
 با نکت چنک اندر عمل
 که تا و جد را کاساری کنیم
 برض آیم و خرقه باری کنیم
 باقبال دارای دیهم تخت
 بهین میوه خروانی درخت
 که تخمین از نیک شاهی کرد
 تن آسایه مرغ و ماهی کرد
 فروغ دل و دیده مقلان
 ولی نعمت جلد صاحبان
 جهان دار و دین پرور تلخ و
 که تخت جمشید باز پخت فر
 چگونه دهم شرح آثار او
 که خصل است جیران دلاور او
 چو قدر وی از حد حجت پیش
 سر اندازم از عجز و تشویش
 بر آیم با خلص دست دعا
 کنیم روی در حضرت کبریا
 که یارب بالا آغای تو
 با سر از اسرار حساسی تو

بحق کلامت که آمد قدیم
 بحق رسول و بخلق عظیم
 که شاه جهان باد غیر نخب
 باقبال مسواری باج و تخت
 زمین تا بود مظهر عدل و
 فلک تا بود موقع جدی و
 خدیو جهان شاه منصور باد
 خبار غم از خاطرش دور باد
 سجده ای خضر و هم کنیم
 شجاعی ببدان نیاورین
 منصوریت در جهان فریاد
 که منصور باشی بر اعدا و
 فریدون شکوی در یوانیم
 تهن تبروی میدان نرم
 فلک را که در حد فتنه
 فریدون و هم را خلف چن بو
 ز شهابت دست از فتنه
 که هر لاج با جت فتنه زنگ
 اگر ترک و منداست اگر رویم
 چو جم جسد داری بر زمین
 بهایت حرمت نمایون نظر
 که دارد ببطور زمین زیر پر
 بجای نکت در بیان ما
 بداند لی گفت کن حال ما
 چو دریای وصلت نزار کند
 شمار کنیم بر دما اختصار

ز عظم نطق می که پشیم کنمن نداد و چو او پشیم ز پاشتمن
 پیارم به قضین و دوشیتین که نزد خسته بود به زود میشین
 از آن پیشتر کاویم در حین و لایت است همان پیش از قیام
 زمان تا زمان از سپهر بلند بهیچ دگر باشم غیر در بند
 از آن می که جان را روی خوشین داد
 مرا شربت و شاه را یوشین داد

پاسا قی آن آب اشق خاص بمن ده که تا بهیم از غم خاص
 فریدون صفت کاویانی علم بر افرازم از پشی علم جم
 پاسا قی این تکه بشنوزنی که یکجور می به زویمیم کی
 دم از سیر این دیر بیزین صلاهی بشان پیشینین
 پاسا قی آن کیسای قوت که با کج خارون دین غم فوج
 بدو تا برویت کشاید باز در کا مرا سپه و عمر دواز
 میا ساقی آن ارغوانی قوت که با بد فضیشت دل جان فوج

بمن ده که از غم خلاصم ده نشان رو بر من خاصم ده
 پاسا قی آن می که جان پرده دل خسته را همچو جان خورده
 بدو که جهان خسته پروانم سزار پرده بالای کردون زخم
 پاسا قی آن می که حال آورد که راست فرایده حال آورد
 بمن ده که بس بدل افتاده ام و زمین مرد و پیاصل افتاده ام
 میا ساقی آن آب لذتینوز که شیر نوشد شود پشته نوز
 بدو تا روم به فلک شیر کبر بهم بر زخم و ادم این کرک پر
 پاسا قی آن بکر مستورست که اندر خرابات داردست
 بمن ده که بدنام خواهم شدن مریدی و جام خواهم شدن

ساقی ماه

پاسا قی آن می که بخت عیبه عایک در آن می شست
 بدو تا بخوری بر آتش کغم و ماغ خسته در آدمی خوش کغم
 پاسا قی آن می که تیزی کند بهیچ دلم مشک پز می کند

بدو تابو شمش پادو کسے کہ دست ارغش در دم خون بے
 پاسا قی از می غارم کزیز یک جام باقی مرادست کبر
 که از دور کردون بجای آدم روان سوی دیر نشان آدم
 پاسا قی از کج دیر نشان مشو دور کا نجات کج زون
 درت شیخ کوید مرد سوی جو ابش چکوی کبوش بخیر
 پاسا قی آن جام صافی صفت که بد دل کشاید در معرفت
 بدو تا صافی درون آدم دمی از که دست بدون آدم
 پاسا قی آن آتش تباک که ز دشت یخویش ز خاک
 بمن ده که دگیش زمانست چه نیار پست چه آتش پست
 پاسا قی اکنون که شد چون ز روی تو این بزم خیز شست
 خدا بجام آتش فیه اصباح که در باغ جنت بودی صباح
 پاسا قی آن جام قوشش که بد دل کشاید در قوشش
 بدو وین نصیحت زین کوئش کن جان جلای پس است کوئش کن

پاسا قی از پوغالی حسه بپین وز می کن کدای حسه
 که می عمر باسته تنزایت در می هر دم از غیب بجایست
 پاسا قی از می طلب کلام دل که بی می نزارم من آدم دل
 که از بحر جان تن صبوری کند دل از می تواند که دوری کند
 پاسا قی ایچن باشی که دهر بر آنت کت خون بریز بخت
 در این خون نشان عرصه ستیخه تو خون صراحی باغ بریز
 پاسا قی از من کن سکرشی که از خاک آتش نه از آتش
 قحج پر کن از می که می خوش بود خصو صا که صافی و پیش بود
 پاسا قی آن روح بجان نیم بمن ده که نه زربانند نیم
 ز زیر که مشک تفت در پی آبی ده که درمان دلهامی آت
 پاسا قی آن باد لعل صفا بدو تا کی این شید و قد و دلافت
 ز پتج و خرقه ملول مدام بی رس کن هر دور رسا
 پاسا قی آن باد و روح خوش بدو تا نشینم بر پشت رخس

تهن صفت رو بیدان کنم بکام دل آنگاه بولان کنم
 پاسا قی از من برو پیش شاه بکوشش زمین کی شمع کلاه
 دل سپردان سیکه بجای پس آنگاه جلم جهان بجای
 پاسا قی زان می کرد جام جم زلف سپیالی اندر دم
 من ده که باشم تابید جام چه جم اگر از سر عالم تمام
 پاسا قی آن جام پر کن زنی که کو تم ترا حال کسری و کی
 منی توان زده اسرافت که در پنجه دی را ز شوال نفست
 پاسا قی آن می که عکس غلام بکفیر و وجه خستید پیام
 ده تا بگویم با و از منی که جمشید کی بود و کاوش
 پاسا قی آن می که شامی نه بپاکی او دل کو اسی و نه
 من ده که ناکردم اغیباک خرام جم بشارت بر زمین پاک
 پاسا قی آن جام چون همدو بدو تا ز غم بر ملک بارگاه
 چه شد باغ روحانین سکون در اینجا چرا سخت بند شوم

پاسا قی آن جام چون سلسل که در انبردوس باشد دلیل
 بدستم ده و روی دولت بین خرابم کن و کج خلعت بین
 پاسا قی از با ده های کهن ز جام پای مراست کن
 چهستم کنی از می پیش منی بگویم سرودی خوش
 اگر چه جم جام گیری است به منی در آن آینه بر چست
 منی در پار ساپ زنی دم خسروی در کدالی زنی

که حافظ چوستانه سازد سرود

ز چرخش ده رقص به آواز زود

بتاثر صبح از طبعهای نور بکوشش آیدم هر دم از لفظ نور
 پاتا خور را فسلم در کشیم ز منی بعالم علم در کشیم
 ز جام دما دم دمی دم ز غم ز منی آب بر آتش غم ز غم
 یک امر و زباید کردی خوریم چه فرصت نباشد در کی خوریم
 که آنها که بزم طرب ساختند به بزم طرب هم نپرداختند

از این دایره بادی مناک برفتند و برودت حیرت بجا
باین تخت فیروزه و کبریت از این عالم برودت
درینا جراتی که بر باد شد
خاکت آنکه در عالم آزاد شد

بدو ساقی که تا دم زخمی فکرم بر سر هر دو عالم زخم
بجاش و طبل که زخم به و کرفاش توان نهانم به
که این سپنج و این بزم بزمی یاد دارد و چه بزم بزم
کسی که زدی طبل بر پشت بیل زدی شش بیا کام طبل بیل
جز این مگر زلفت پرکار نیست جز این هفت پرکار پرکار نیست
نود خیزش در می شد ری که او ماند و تابش کردی بکدی
برایان شش طاق خضر نشین بنزد که جان نشین کرین
بدو ساقی آن آب ترشان از آن شش که زبانی نشان
که در آتش است اندل روشن همانا که آبی بر آتش زخم

که فیروزه سپنج منوچه چه شیدم که در عهد بوز چه
نوشته است بر جام زین و آن که بغزای از جام نوشین روان
اگر پوزالی و کرپس زلال بدستان غانی شوی پامال
زمن بشنوی پیر آموزگار مکن مکیه بر کردش روزگار
که این منزل در دو عالم نیست در این دایره شادمانی نیست
بدو ساقی آن لعل یا قوت نکست که بر دوزخ لعل و یا قوت نکست
روان در دوزخ آن می جواب و آن ز آب روان کافاب عیان
شانی که اینجا نشسته شاد بر فتنه و از کس نکرده یاد
که است جام جم و جم کجاست سلمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میسد انداز فدیو فانخی که چشمی که بود و کادوس کی
چه سوی عدم کام برداشته در این بقعه جز نام نکرده شده
چه بندی دل اندر سپنج سزای که چون بکندی بازمانی بجای
در آن بستر دل زدی و نکست باو آشنایی ز پیکاری است

در این دایره شدنیانی کلام مجال مجال و تمام تمام

برو طعن کن این خفت طومار را

قلم در کش این خفت پرکار را

بره ساقی آن آب آتش خاص کز آن بکیم ز تشنه خلاص

باین صفت ز پایش رواق توان زد پیک جام می طاق

قدح درده اکنون که ما دریم سرت کی و میم ارجا سر بنیم

در این ده گروهی سیاه شوند که پیران ده را با تشنه کشند

اگر عاقبتی خستیده بودار شو مرز آب خود خاک میخار شو

دم از دل زنی دردی در کش دم کرم خرمی دم سرد کش

بی کار و نامان شیار زن ره درد نوشتن خار زن

شوید این دیر خاکی مناک

که ناکه ده هب باد چرخ خاک

بره ماسه آن جوهر روح دوی دل ریش محروم را

که دوران چو جام از گنج بود اگر عالمی باشد شش آن چو بود

چو بسیا و عمر است ناپایدار بقدر این نفس با غنیت شمار

کسی را که دست رسد دست که خود امان باشد دستگیر

شود او کمتر که ناکه بود نگرانی برادر که با خود چه بود

تو تر آنچه کاری همان بدو چنان که می باز پر و نگو

رانی نیاید کس از تشنه خاک که بر خاک خفت از روی خاک

باین حد سبزه چیدن مناز

که هم محسوس و یار است هم خجسته

بره ساقی آن آب آتش دره را باز ندوس از این دل دره را

که بر پارچه خشی که بر نظیر است سر کیتادی و اسکندر است

هر آنکه که در کستانی بود نه عارض دستانی بود

هر آنکه سرودی که در گشتیت قد و لیری زلف سیمین تنیت

شنیدم که شوریده می پرست بجز خانه میکنت و جامی است

که یاد داری کرسی ز نشان
 باین صغره پروان ز دوزخ نشان
 بجز خون نشان در پیشیت
 بجز خاک خرابان در این دیشیت
 که هر کس در او در کرد و رفت
 ز کردون در پیش پا خور و رفت
 بدو ساقی آن تیغ شیرین کرد
 که شیرین بود باوه از دست یار
 که دارا که در ارمی افاق بود
 به از نیک کی و جستان طاق بود
 چو زیند ارشد بر برون برد
 بنودش بجز کور و توبت و خست
 اگر بهوشندی پاداد و نوش
 چو نوشی دمی با دایلی بچوش
 که این فلزل آنوسی هشت
 نیت ازین دانه در دام کس
 در خاک رو بان میخانه کوب
 ره میزد و نشان میخانه روب
 که آب آتش خواصت دهند
 هستی زستی خلاصت دهند
 بجای برون آوزند نه جیش
 بوحشت رسی پردادند چیش

که عاقل چو در عالم جان رسیده

چو از خود برون شد بجان رسیده

من از آنکه کردم بستی ملک
 باین منان بریدم بجانک

بنا بوقی از چوب تا کم کشید
 بر او خرابات خاک کشید
 باب خرابات غلم و سپه
 پس آنکه بر دوشش کشید
 میریزد بر کور من جز شراب
 میارید در ماتم جز شراب
 ولیکن بشیر طبعی که در مرک من
 نه آید بجهت مطرب و چنگ من
 تو خود حافظا سر مستی
 که سلطان نخواهد خراج از من

مستوی

الا ای آنوی و حسی کجایی
 مر باقت بسیار آشنایی
 دو شما و دو سر کردان پیش
 دورا و اندر کین از پیش و ز پس
 پادشاه عالم که یک بد آسیم
 مراد هم یکیم از تو آسیم
 که می سپهر در ایندشت مشوش
 چرا کامی ندارد و خرم و خوش
 که خواهد شد بگویند ایچکان
 رفیق بچکان یا غریبان

مکر خضر مبارک پی در آید
 زمین جنتش این ره سر آید
 مکر وقت خطا پروردن آمد
 که خاتم لایق زینے فرود آمد
 که روزی رهروی در سیر می
 نیکیست این صفت باقری
 که ای سالک چه در نماند از کار
 پا دایمی به گردان داری
 جوابش داد و گفتاوند دارم
 ولی سیمغ چایه شکارم
 بجنگا چون بدست آید نشان
 که او خدای نشانست نشان
 چنان سرور او شد کار و پانی
 ز ملک دیده میکن با سپانی
 مدد جام می و پای گل از دست
 ولی غافل مشو از چرخ بدست
 لب سر شیب و طرف جوی
 نم مشکلی و با خود گفتوئی
 پا درشت کان و دودش از آن
 موافق کن تو با ابر بهاران
 چنان لایق آید آید این پیش
 بد بخشش ز آب زده خوش
 مکر دامن مردم دیرین مدرا
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 چنان هر چه زود تیغ جدایی
 که کوئی خود نبوده است سبایی

برفت و طبع خوش باشم جزین کرد
 برادر بارادری چنین کرد
 مکر خضر مبارک سپه تواند
 که این شهابان شمارند
 نیاز من چه وزن آرد بدین
 که خورشید غنی شد کید پر از
 تو کو هر من و از خمر بگذرد
 ز طری کان مکر دوشه بگذرد
 چو من بای کاکت آرم بقبر
 تو از خون و قلم پر نفسیر
 مقالات یصنعت کو همین است
 که حکم انداز بجران و کین است
 روان را باز در دم سرشته
 و زان تخی که حاصل بود کشد
 پا و رختی زان طیب آید
 مشام جان معطر سنا بدید
 که این نافه زمین چپ جورت
 و زان آهو که از مردم نفرت
 در این وادی بایک چنگ بست
 که صد سن خون مظلومان بکشد
 پر جسیل را پنا بوزند
 بدامن کو دکان آتش فروزد
 سخن کهن گویا راست اینجا
 معالی الله چه استغناست اینجا
 برو حافظ در این مضمون
 سخن کو تا کن و الله اعلم

فی القلعات

کرکان قدری برآندی شب بخشد و ز شادی
ناگه راز چوب خود کشند پاسبان باویشاندی
پای هر خوش کنیز ترک بنشاندی مکتس برآندی

ول

خسروا واکراشرد لا بحر کفا ای محال تو با فروع ستر ارزانی
مرد آفاق گرفت و همه اطراف کشاد صیت مسعودی و آواز دشت طغانی
کشد باشد مکرمت علم غیب احوال اینک شد روز منیرم چو شب طغانی
درد و سال پنج بید و خم نشاد و نور همه بود یکدم خلکت چو کافانی
دوش و خواب چنان دید خالم که بحر کذا فاقا و بر صطبل شتم نیانی
بسته بر آخرا و استر من جو میخورد تو برده افشاند من گفت مرا میدانی
هیچ بهتر نیدانش این خواب که صیت تو بغیر مای که در منم نداری ثانی

ول

ول

پادشاه با لشکر توفیق همراه تواند خیزاگر بر حسنم ستیز جان بر میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلمای اگر میکنی
با فریب این خم زنگار کون نیل فام کار بر وفق مراد صیقل آندی میکنی
اگر دهم با هفت و نیم آورد و بس کنی فرصت باد اگر هفت و نیم را دور میکنی

ول

سال و خاق مال حال وصل و نیکوخت بادست اندر هر دو گیتی برقرار و فرام
سال خرم فال نیکو مال و خال خوش اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت ام

ول

شاه با مشیری ز بهر شتم رسیده است رضوان سرور و خوش و سلسل نموی
چشمش لفظ و پاک معنی و موزون و لایزال صبا جمال و نازک و خوب و لطیف گوئی
کشم در این سراچه ز بهر چه آمدی کشتا ز بهر مجلس شاه و غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید نزدیک خویش خواش و کام و لب بخوی
در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن گیت با بخت سلطان او کند
 که جو چرخ کم شتر و کربا بدید
 رندی نشسته بر سر حبت دوقضا
 خبری دگر بر تبه سروری رسیده
 آن رند گفت چشم و چراغ جهان خنم
 آن خیر گفت همچو منی در جهان کدیده
 ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوئی
 با آن شمی که دولت او باد بریزید
 شا تا رواندار که مغول من براد
 کرد و بر وز کار تو صفال مایرید
 ایضا فی الکلیه

دل میندای جان من برده شاه دوز
 کس نیست اند که کارش از گناه پاکد
 رو تو کل کن سبائی که تو کل کلان
 نقش بر صورت که زوکی دگر پران
 شاه هر روزم زید و پنجه صد لطف کرد
 شاه یزوم دید و در حقش چشم چم زد
 کارش آن انجین باشد تو ایما فخر
 داور دوزی رسان تو فیه و تشران زد

در

گلشن شهر من زینب سکر بابت
 ز آن غیرت جگر زد کعب الغزال شد
 باوش دمان تلخ که عیب ناک گفت
 خاکش میر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زان و زان در بر خویش
 کی مشتری دلبر صاحب جمال شد
 در تقاضای وطنه فرماید

بمعن خواجه رسان ارفیق و شناس
 بخاوتی که در آن اجنبی صبا باشد
 لطیفه بیان آرو خوش بختش
 بکنه که دلش را در آن ضا باشد
 پس امکنی ز کرم آفتد بر پس لطف
 که کرد خیفه تقاضا کم روا باشد
 فی الکلیه

ز دانش مطلقا بی برد باشد
 که از دنیا بادی بهر جود
 بود از شرب شادی صانع الکر
 که جلاب طرب از و هر جود
 کسی خون نوش دار و جود
 که امین نوش دار و هر جود
 و ایضا

بیل اندر ناله و کل خند خوش میرند
 چون هنوز دل که دلبر روی آتش میرند
 ناخوشیادیده ام زان راه پیش رویش
 من غلام مطربم کار بشم خوش میرند
 راه از تیر مرگانش حد کردن چو
 زخم نهان چون باروی خاکش میرند

و لا ايضا

روح القدس آن سرور فرخ
از قسطنطنيه دارم ز جسد
میگفت سر کمان که یارب
در دولت چو تخت نخلد
بر مسند حسروی بناماد
منصور مظهر محمد

و لا ايضا

تو یکتا بود خود هم از خود پیر
چرا دیکری بایدت محبت
ز بد و در باش و بد یکی بکوش
مکن حسد ضایع با هو و لب
چو دالی که روزی دمنده شد
مدار از طبع قلب از منقلب
و من یقین الله یجیب لک
ویرزد من حیث لا یحب

و لا ايضا

بکوشش هوش بشی منتی ندارد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاریت نصیب
یقین بدان که نیاید ز برضی و عباد
بآب زمزم و کوثر شیف شود اگر
کلمه نجات کسی را که با خشم سیاه

آن جبهه خاخر کرده ی سبک منی
هر کو بخورد یکو بر سیخ زنده سیرغ
آن ذره که اعضا را در لول اندازد
یک ذره و صدستی یک قصه و صد سیرغ
در کوشش و توفیق

سک بر آن آدمی شرف دارد
که دل مردمان بسیار دارد
این سخن را حقیقتی باید
تا مناسبی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست و مطعم
سک ز پیر و ن استخوان خرم
حیف باشد که سک و قفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

فی الکتابه

صاحب دوشش با ده نفر ستاد
آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و با قوت جام او کوئی
ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم
کو بصد خمر شراب می ارزد

و لا ايضا

ای با صبا اگر توانی
از روی وفا و مهر مانی

از من جنبی بپایم که سوخت تو در نهان
می مرد از اشتیاق و نیت ای بی تو حسرم زندگان

در ایضا

شراب لعل مرقع بجام گفت که من چار کوهرم اندر چهار جای ام
ز مردم بر ناک و عقیق در شیشه سیل در خم و افست بزم بجام
مرا حرامم که گوید که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از تاج حرام

در شکایت فریاد

ای معراصل عالی جوهرت از جبر و دی بشارت میون آخرت زرق
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از درشتی باز گیرد و آنکمی تشنه بدو

مطایب

سرای مدرسه و بخش علم و طاق و قی چو و چون دل دانا و چشم پندایت
سرای قاضی یزدان چه منبع فضل است خلاف نیت که علم نظر و انجایت

فی الوعد

ای

ای که از روزگار میطیسی فح و عیش و زنی و طرب
کفر مال و منال و شمت جاه همه بگذارد و ساغر می طلب

فی التیایخ

بروز کاف و الف از جامی الاول بسال دال و کرون جاعل الاطلاق
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کسور لطف و کرم باستحقاق
سپر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دینی و دین شاه شیخ ابوجاق
که داشت عرضه میدان خود بر تیغ عدل نهاد بر دل اجاب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شب سادس زماه ذی الحجه بسال هفصد و شصت و در جهان کاه
ز شاه راه سادس باغ و جوان و وزیر کامل ابوالضر خواجه فتح الله

ایضا فی التیایخ

اصف عهد زمان جان جهان نوران شاه که در این مرز و جزدان خیرات نکشت
ناف هفصد و هزار ماه و ستر کاف و الف که بکشتن شد و این غایب بود و شبت

انکه میلش سوی حق نمی و حاکمی بود سال تاریخ وفاتش طلب نمیشد
فی تاریخ

سرور اهل غنائیم شیخ جمیع انجمن صاحب صاحبان حاجی قوام الدین
مقصود و بنیاد و چار و جرت خیر البشر مهر را خورا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس مادر پسر الاول اندر غمروز روز آدینه بکلم کرد کار دو المن
فرغ روحش کان همای آسافی قد بود شد سوی دار بشت اراد ازین رحمت

و فی تاریخ

مجددین سرور سلطان قضا اسماعیل که زدی کلک زبان آورش از شریع
ناف منته بد و از نادر جب نبی روز که برون رفت ازین منزل بی ضبط و
گفت رحمت حق منزل او دان انکه سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

و تاریخ فریاد

رحمان لایموت چو آن پادشاه را دید آسپهان کرد عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند تاریخ این معسله رحمن لایموت

ایضا تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین انکه برورش از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک افت در نصف ماه ذی القعدة از عرض سجود
تا کس امید جو ند از در کس در آمد حرف سال وفاتش امید جو

فی تاریخ گوید

قبل و سرور و من یاسمن و من و کل بست تاریخ وفاتش قبل کامل
خسرو روی زمین شاه زمان بواسطی که بد طقت او ناز و خند بر کل
جمیعیت و یک ماد جمادی الاول در پسین بود که پیوسته شد از جزو کل

و تاریخ فریاد

بهار اخی و الدین طالب مشواه امام سنت شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این پست میخواند بر اهل فضل و ارباب بافت
بطاعت قرب ایزد قیوان یافت قدم در نه کرت مستطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش برون از از حرف طاعت

ولایتی فی التایخ

آن میوه بهشتی کاهد بهشتی جان در دل خراب کشتی از گشت چراستی
تایخ این حکایت که از تو باز پرسند بر جلد اشخه و خوان از میوه بهشتی

تایخ

برادر خواجه طالب طاب مشاود امام شنت و بعد از عاتش
بوی روضه رضوان روان شد پس از پنجاه و نه سال از چاش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان و زانجا فهم کن سال فاش

در تایخ فسرید

صبح جمعه بدو سادس پیل کشت فرق آن یک ششم حاصل
سال مفقود شست و چهار هجرت چو آب حل بشدم این دقیقه شکل
دریغ و درد و تاسف کجا ده شود کنون که غم به باز چو رفت حاصل

فی المصیبه

ولا دیدی که ان فسر زه فسر زد چه دید اندر خم این طاق سینی

بجای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سیکین

فی الحکمه

مذتی در طلب مال جهان کردم بی تاب آخر خبرم شد که ز نفس ضرر است
عوض هر چه فلک داد و می بایستد نیکه فایده فسرید و جوانی چو سیر است
عمر ضایع شد و از مال نیانی ماند اندر غم کنون از غم غمناک است
بعد ازین یک نفس از غم بکوت جهان نفروشم که بچشم دو جهان محض است
کجایا فته ام در دل ویران بنیز کر چه بگریست غمیرم که سر به سر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیکه غم محو نشا د بزی زانکه جهان گذشت

فی التیحه

هر که آمد در جهان پر ز نور عاقبت نیایدش من کور
در دنیاست عجبی چون بی بی بقا جانی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر زرس و هم بر که ره ساز و مشوا چا میغم
تروا دل منسی این کاخ پر سنج هست این ویرانه خالی ز کج

دور باش از دوستی ال چاه ز انکه دلت مار و جایت چاه
 من کرشم خود تو سی برام کور خواهی اشد آخوند دام کور
 کریم کوری کوری من کشت بکرمان بکار من شین کشت
 هیچ کس را نیست زین منزل کز انکه اوست و از برنا و پیر
 ایکه برما بگذری در میان از سر خاص احمدی بخوان

فی النصیبه

فنا و چرخ ز سپیم و شویم هنوز که چشمهاست کور است و کوشمار که
 بسا که که در محراب باشد شین الین به عاقبت ز کل و خاک باشد شین
 چه فایده ز زرد باک و تیر قضا چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر
 اگر آسین و قول و سوده حسن کنی حواله چون برسد ز و ابله کوبید
 بروشنی خوش و عیش و نوش غرور که ظلمت از پی نور است و زمره زینک
 دی که بر تو گشاید از هوا کشای رهی که بر تو فنا نید از موس سپر
 براه تو همه چا داست بر نهاده مرو بجام تو همه زهر است ناچیده مخور

غبار چرخ به بین و نمار روزگار بساط حرص و محن و لباس آرزو

فی التفسیر

دل من برونی و اسباب او ز انکه از وی کس وفاداری نید
 کس عمل بی نیش از دین کا بخورد کس رطب چا از این بستان نخورد
 هر که ایامی چراغی بر فروخت چون تمام فروخت با دشمن شود
 بی تحلف هر که دل بروی نهاد چون بدیدم خصم خود می پروید
 شاه غازی خمر و کیتی نشان انکه از شمشیر او خون میکید
 که یک حمله سپاهی میکشت که بنوی قلب کوهی میدید
 سرور از ابی که میکرو جس کرد و از ابی سخن سیر سیرید
 از غنیش چه می افکند شیر در پابان نام او چون می شنید
 عاقبت شر از و بریز و عراق چون سخت کرد و قش درید
 انکه روشن بد جهان پیش او میل در چشم جهان پیش کشید

فی المذبح

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحاق
 پنج شخص عجب ملک فارغ بود آباد
 تخت پادشاهی سپید و لایت بخش
 که جان خویش برود و او را بشیناد
 و کرم بی اسلام شیخ مجدالدین
 که قاضی بر آرائی آسمان دارد یاد
 و کشتند دانش خند که در تصنیف
 زمین است او کارهای بیکشاد
 و کعبه ابدال شیخ امین الدین
 بنای کار موافق بنام شاهاناد
 و کرم فیم چو حاجی قوام در یاد
 که نام نیک بر دامن جان بخششاد
 نظر خویش نگذاشته و بگذشت
 خدای عزوجل جمله را پامرازاد

فی المظاہر

رحیم منکر خوار بود روزی چند
 بدان دلیل که العاصی لا یجلی فی
 برخت خون صراحی ولی بکشتن
 زمانه نیز درآمد که بحسب روح و خاص

مختار

در عشق تو ای صفت چنانم
 که نهستی خویش در گمانم
 هر چند که زار و ناتوانم
 کردست و نه مرا چنانم

در پای مبارکت فشانم

که بخت که از سر نیازی
 در خست چون تو دلوازی
 معروض کنم نهست زاری
 بیات که چون تو شایبازی
 تشریف ده در آستانم

ای بسته که ز دور و نزدیک
 بر خون تمام ترک و تپیک
 در مسکن اخلص المملکت
 که خانه محترمت و تباریک
 در دیده دروشت نشانم

هر چند سگ روی تراخت
 کم کن و خست که این یکوت
 کیرم که دولت ز آتش دروت
 آخر بدم گذر کن ایدوت

انکار که خاک است نامم

کشم که چو کشیم زاری
 زان پس ده مرخص پاری
 بر دل رستم و فغانی
 تو خود در وصل مانداری
 من عادت بخت خویش دانم

من از تو خجسته و فاخته بودم
پس درون ز کف و فاخته بودم

آلایه بندگی پیوندم
اسرار تو پیش کس نکویدم

اوصاف تو پیش کس نخواهم

گر عسقه تو زده به سیرم
کز کف خاک که اسیرم

مکیدم بنود تو کز یرم
من ترک چال تو نکویدم

آلایه ارق جسم پیوندم

کیرم زده و فاخته بودم
نه به سیر می نشویدم

نبودم هر آنچه می نمودم
آخر من و تو دوست بودم

عهد تو شکست و من مسامح

کر سیر بری به تیغ تیرم
از کوی وفات برنجیرم

در زانکه کنند ریز ریزم
من همه محبت تو ریزم

آلایه بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد پیوندم
جز راه فرار من نمیوندم

خاک من زار چون پیوندم
کر نام تو بر سرم بکوندم

فسر یار بر آید از روانم

کر بگذردم به پیش خلی
هر یک بختا به از سبیلی

جز تو نکم بغیر سبیلی
محبون نیم از بهای لبیلی

ملک عرب و عجم ستانم

کشم تمام دار و زویت
آشفته و تیره دل چو پیوت

هر چند دیز سرم بکوندم
شب نیست که از فراق تو

زاری بگلک نیرسانم

ای وصل تو مثل شادمانی
دایم براد دل مانی

با حفظ خود بکویانی
هر شکم که بر سرم آبی

سل است ز خوشترین نامم

فی الراحات

جز نفس تو در نظر نیامد مارا
جز کوی تو نکند نینامد مارا

خوش آمده خواب جلد را دیده خفا که چشم در نیامد ما را

رباعیه

بر کبر شراب طرب انحر و پا پنهان ز رقیب غلبه تیر و پا
مشتو سخن خضم که بشین و مرد بشو ز من ای کار بر خیز و پا

رباعیت

روزی که فلک از تو بریده است کس باب چرخ ندیده است
چندان غم بجان تو دل دادم من دادم و آنکه آفتاب دیده است

رباعیت

شما چرا بدانش و علم و سخا آن مرد هم که می شناسم بجز
میخواه چه کبیر کرد تا که از او امروز نکرده خاطرش یاد مرا

رباعیت

باد و ست نشین و باره و جام بوس لب آنرو که لب طلب
مخرج چو راحت جرات طلبد نواز سر زخم نیش حجام طلب

رباعیت

کشم که مگر با تفاق اصحاب در موسم گل تکمیل باو ذنب
بلبل ز چمن منفرد زان ادراجا کای چنین فصل کفر که شرب

رباعیت

ای قبله مرا که بقبل آمد گویت روی دل جو خجسته داران بوی
امروز کسی که تو بگرداند ز روی فردا بگردام دید پند بوی

رباعیت

ای سیاه آفتاب نصیب شب پوشش و دوشه طرقت
ای شام علما خط مشکنت وی صبح جنت کس بوی چیت

رباعیت

امروز که روز وفات اجابت نه وقت نشاط و عین اصحاب
بشار از آن نیم که می منیت مرا می ست ولی حریف می یاب است

رباعیت

آن ترک پرچم که قصه جان است مانند پری چهره زین پنهان است
کشم دهن بکشت تو کوئی بهج است کها که ازین صبح طمع شون است

رباعیت

با آنکه دلم در غم عشق نیست حسن تو را دراک خود پر نیست
در زلف تو چار غم نیست دلم یارب که دران شام غم پر نیست

رباعیت

تو بدری و خوشید تر از بهشت تا بنده توسته است تا بنده بهشت
ز آن روی که از شعاع روی تو خوشید منیر ماه تا بنده بهشت

رباعیت

تا مرغ دلم فت و در دلم نیست بر کردن دل شده است صلح نیست
از شربت جام دهر پر زدم تا خون جگر میخورد از جام نیست

رباعیت

چون چنگ زلف تو ام درخت هر سخته دلم را بلبت آینه است

شسته بکشت تو دلم را روی یارب که دل خسته روزی نیست
رباعیت

در کوی تو چنان تر از ناگس نیست نزدیک تو چنان تر از ناگس نیست
در سلسله طنابت و بختی ام ز آن روی که دیوانه تر از ناگس نیست

رباعیت

در شوی و دلبری بیست مین چهار دلم وصل او نیست
بسته دهن و لاله رخ و سین تن شیرین سخن و طریف سین نیست

رباعیت

می نوش که عمر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است
به تمام کل و لاله و یاران سر خوش باش و می که ز زندگانی این است

رباعیت

در دهن با کلام حق باطلیت طاعت که قبول حق بود یاد
از جمله آفرینش کون و مکان معصوم و خدا علی و او لا و یا

ای روی تو در لطافت آینه فروغ
خواهم که ده های خیالت به صبح
در دیده کشم ولی ز خاثر زام
ترسم که شود پای خیالت به فروغ

رباعیت

اول بوجا جام وصل دادم
چون مست شدم دلم خراب شد
بآب دودیده پزارش دل
خاک راه او شدم بادم در دلو

رباعیت

این گل ز برمنغسی چه آید
شادی بدم از روی چه آید
پوستان از روی گم همیش
کز روی دیم بوی کی چه آید

رباعیت

بردار دل ز مادر حسرت
بالصف اخیر شوهرش دیوید
ای قلب دانی این چنین تباری
چون حافظ اگر شوی بوش برسد

رباعیت

بیا کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک درویم دلم بوش نکرد

بی زربست شوخ دیدم بر کتخم
با آنکه چو کوهراست دگرش نکرد
رباعیت

بامدم نیک بدنی باید بود
در بادیه دیو و دسیه باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغروب عقل خود نمی باید بود

رباعیت

بامی بکنار جوی میباید بود
در نخلت کناره جوی میباید بود
چون عسکر انبیا داده زور است
خندان لب تازه روی میباید بود

رباعیت

تا حکم قضای آسمان نباشد
کار تو همیشه شادمانی نباشد
کر جام منی ز دست تو نوش کنم
سر مایه عسکر جاودانی نباشد

رباعیت

چون عشق کل قیام پذیر شود
ترکس هوای می قهر ساز شود
حزم دل کنی که مانند خباب
هم بر در میخانه ساز شود

رباعیت

جان و غم زلفی از جانی طلبید و زیند با کرد گشتی طلبید
جان پیش از روی جهان کردم چون عجب از نعل جانی طلبید

رباعیت

خفت بر سر پرده میگرد باز از بخت تیر میگرد
مارا خجل و دروغ زن می کشی پیداست که روی کی میگرد

رباعیت

خوبان جهان بید توان کرد بزر خوش خوش برایشان نمیخیزد
ز کس که کلاه در جانت بین کان نیز خپ کوزه سر بر آود بزر

رباعیت

راو طلب تو خوار غما دارد کور احمدی که ابرق هماد
دانی که که روشناس عقلت آنگو بر چه جان پس مرغ تنها دارد

رباعیت

روزی که من راق از تو دویم و زنجیر تو منسوبم سازد
که چشم بروی دگری باز کنم حق نمک خن تو کورم سازد

رباعیت

زان باو ویریت دستان در دوده کسب طعنه می خواهم کرد
مستم کن و چنبره زاح الحبان تا سر جهان بگویت ای سرمد

رباعیت

سیرین دستان عید پیمان بند صاحب نظران غاشقی خاند
مشتوق چه بر مراد رای تو بود نام تو میان عشق بزان بند

رباعیت

کونیک سینه ز می چسبند ز انسان که همیشه چنان خیزد
ما بامی و مشتوق از نسیم هم تا بو که ز خاکمان چنان آکیزد

رباعیت

من نبوده آنم که شوقی دارم بر کردن دل عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی این باد که کسی خورد که زوفی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می آرد نه لذت مستی با لم می آرد

نه صفت هزار ساله شادی جهان با محنت پنج روز غم می آرد

رباعیه

وقت که مستان بطرب خیزد و اندری و مستوق باب آید

یکچند نقاص عمر فانی شده را در جام و قندج خون صحرای آید

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد کوی مکی جبر کیش آمد

می رسیدم که تو شوم روزی دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

غم خاطر تو بر من غمناک افتد که در ضیاء رخسار غمناک افتد

که خاک ریت شوم من بر خاک افتد چیست که او از تو بر خاک افتد

ای

رباعیه

هر دوست که دم زده وفا نشد هر راهروی که بود تو را من شد

کو نیش آبستن غیب آید چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود یا مرغ دلم بر ملک روح شود

امید من آنست بدرگاه چند کا بواب سعادت همه مشغول شود

رباعیه

یاری چون کرد بخت شورید چو شادی چون دید این دل غمید چو

آن مردم دیده بود که ز دیده رفت چون مردم دیده نیست در دیده رفت

رباعیه

ایام شبابت و شراب آید هر غمزه دست و خراب آید

عالم همه سیه بر خراب آید در جای خراب همه خراب آید

رباعیه

سیلاب گرفت کرد و بر آید
آغاز پری نوح و پناه عمر
پدارتو ایجا که خوش خوش کشید
حال زما زخمت از جا عمر

رباعیت

در سبیل او تحمیل از روی نیاز
کشم من سودا زده را چاره نیاز
کها که بجم کبیر روز انجم بگذار
دریش خوش آویزه عمر نیاز

رباعیت

دوش از غم تو می خشت تار
یا قوت بزرگ مرده غم تا روز
دردت که بکس نتوانم گفتن
هم بادل خورشید غم تا روز

رباعیت

مردی ز کشته دین پرست
اسرار کرم ز خواجه قهر پرست
کر تشنه فیض رحمتی ایجا خط
سر چشمه او ز ساقی کوثر پرست

رباعیت

امیدست دل ایجا می شوم در کش
با آبی و کلوثر لبش در کش

با اهل سنه در کربان بجای
وزن اعلان تمام دامن در کش

رباعیت

چشم تو که سحر با ملت استمادش
خاکه فزون ناز و دایا دوش
از لطف که کرده حلقه در گوش حال
آویزه زور نظم حافظ بادش

رباعیت

بنگر بچمن جمال و خنده گل
که کربا برین و کینه گل
سروا چه بازای خود میازد
از راستی که داشت بند گل

رباعیت

چون بایزین بکشد آن سگین خال
خاکه نظیر خود ندارد مثال
در سینه دلش ز نارگی توان دید
مانده سنگت ریزه در زبال

رباعیت

هرگز کنی یاد من ای شمع چل
ز دامن اگر چه ست کاری شل
دردی که من از غم تو دارم دل
دل داند من دانه من و دانه دل

رباعیت

از یار وفا که دید تا من سپنم راحت زخاک دید تا من سپنم
تو عمر منی و چو فایه چکنم از مهر وفا که دید تا من سپنم

رباعیت

آن بکه ز جام با دله دل شکویم و زار زوی که شکویم
وین عاریتے روان دانی را بکلیه زنبه عقل از او گویم

رباعیت

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا فسخ کز اراد می شنوم
یا با دهر می لبش میگوید انصه حکایتی حجب می شنوم

رباعیت

در حجر تو من ز شمع افروزن کریم مانده صراحی اشک کلزون کریم
چون ساغر داده ام که از دوشکی چون ناله چنگ لبش می خوان کریم

رباعیت

جانا چو شبنم با تو بر زانو دم کز پستودی بر آورم نامردم
از مرک شرم من پس از یک کجایت از چشم نوش آیدارت خوردم

رباعیت

در آرزوی بوس و کنار می دم و ز حرمت لعل آیدارت نمودم
خسته چکنم در آرزو کو تا که کنم باز آید از کز اسطارت نمودم

رباعیت

من ترک تو ای کار آسان نمودم تا پیش زمره خط جان نمودم
یا قوت لب که قوت جانست مرا از باد و صد هزار جان نمودم

رباعیت

من حاصل غم ز ندیدم ز غم در عشق تو یار خود ندیدم ز غم
یک مردم و سوز ندیدم نفسی یک نفس و غم ندیدم ز غم

رباعیت

ای باد بگو ز راه دل داری من از آنکه نباشد غمی از زاری من

تو خسته بهند نازش بهای دراز آیداری جنب زنده داری من

رباعیت

ای راه تو صحیحی علی بن یزید تا چند بر آفتاب گل افروزان
کرد در من شیشه شوی بهر طمع آخیزه شکار کوز خواجهی بودن

رباعیت

کوسین که فرو دین بر رخ این بود فردا می ناب و جود من خواجه بود
کرامی و مشغول که دیدم چه پاک چون عاقبت کار چنین خواجه بود

رباعیت

با آنکه نه منحصراً ز صد تمکین بر خاک جناب تو شب چهرین
از دست دل و دیده به شمع نشان در آتش افشار و فارغ نشین

رباعیت

چون باده بخرم چو بادیت جوشیدن بالگر غم نیستون که بشیدن
سبز است سرت باده از آن دودار می بر سر سبز خوش بگویند

رباعیت

ای شرم زده خسته مستور از تو حیران و خجل ز کس محمود از تو
کل با تو برابری کجاست آرد کرد کوه نور زنده دارد و مستور از تو

رباعیت

ناکی بود این جور و جنب کردن تو سپیده هم غلای این آردن تو
تیغ است بدست اهل خون آلود که بر تو رسد خون تو بر کردن تو

رباعیت

چشم که فریب و رنگ چار دارو ز نهار که تیغ جگر چار دارو
بس زود و ملول کشتی از غم نشان آه از دل تو که سنگ چار دارو

رباعیت

آن باز غریب شکار بردستم آن سافر چون شکار بردستم
آن زلف چو زخم بر سحر بر نمود دیوانه شدم چار بردستم

رباعیت

ای کاشش که بخت سازگاری کردی
ما چرخ زمانه بازیگری کردی
از دست جوینم چو بر بود غسان
پیری چو رکاب پایاری کردی

رباعیت

باشا پادشاه شکست و بارطوفی
کجی و کتابی و کیکی شیشه
چون کرم شود ز باد و مارا که پی
منت بزم یکجوا از حاتم طی

رباعیت

قام بهشت و دوزخ و عهد و شکست
مارا که از دکه و آیم ز پاس
تا کی بود این کرک ربالی از خاک
سرچند دشمنی که ای شیر خدای

رباعیت

کل را دیدم نشسته بر تخت شاهی
کها بشو راستی از مرد در می
من غم و بی که مرا می سوزند
ای دای تو که پیری و پر کنی

رباعیت

کل گفت اگر دست کسی داشتی
بگر خنجر اگر رسد داشتی

بالی کنی مرا چنین می سوزند
ای دای من که کنی داشتی
رباعیت

کر سپهر من افتاده این نام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بد نام شوی

رباعیت

حافظ ورق سخن در آسپه می کن
وین خانه تر و زور یابی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی
دم در کش و جام باده را بر می کن
قطعه ایست که یکی از شعرای تاریخ و افغان

چراغ اهل پیسے خواجہ حافظ
که شمع بود از نور سبقتی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بچه تار بخش از خاک مصلی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجہ علیہ الرحمہ

نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود چنانچه

عن المحدث و اطلاع علی تاریخ و غیره



2750







